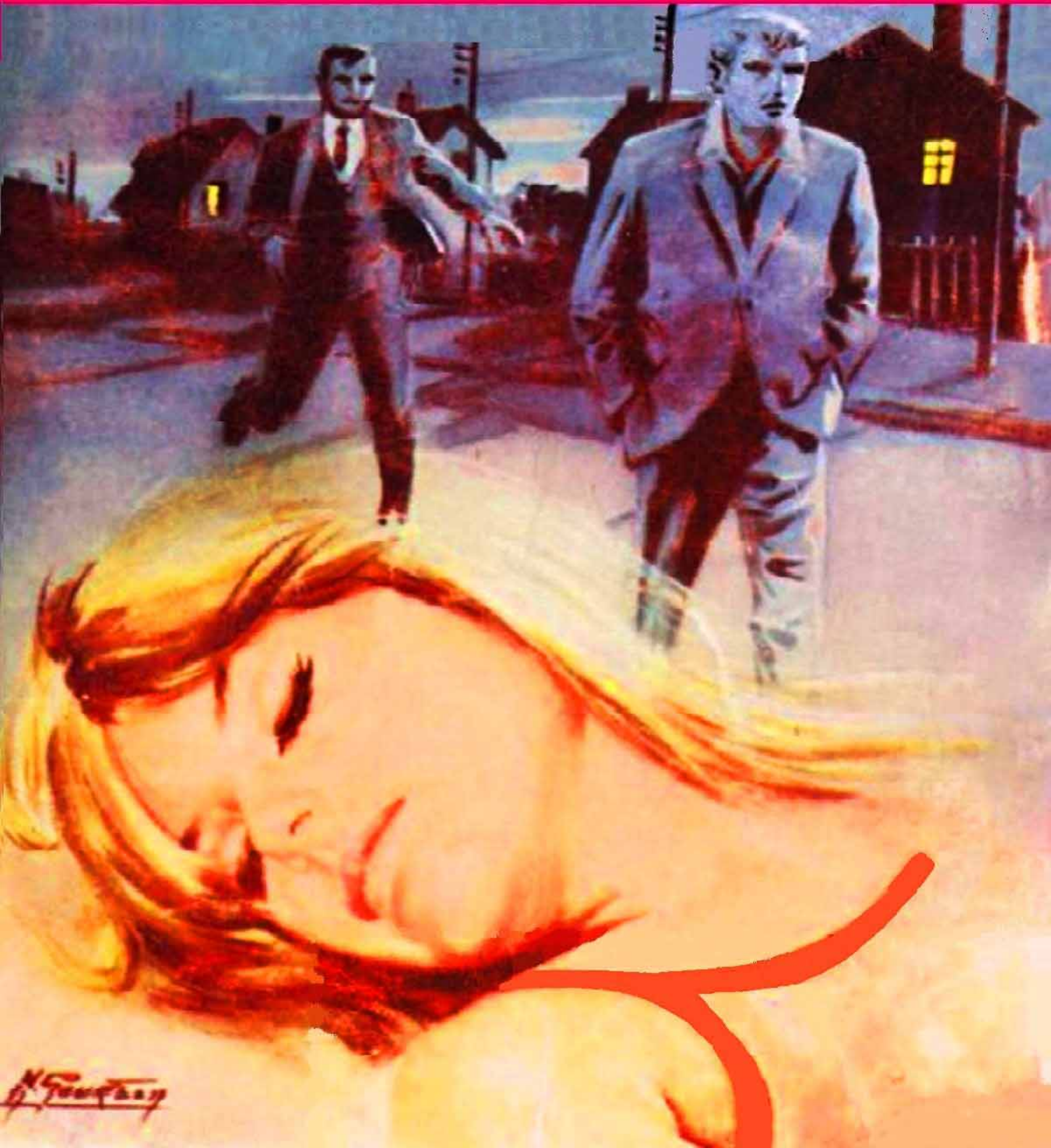


شبهای پُر ماجرا

پرویز قاضی سعید



پرویز قاضی سعید

شبهای پرماجرا

نوشته :

پرویز قاضی سعید

ناشر :



تهران } اول بازار جعفری تلفن ۵۷۲۱۷
 } خیابان شاه آباد تلفن ۳۳۲۰۱۴

حق چاپ دائمی برای ناشر محفوظ است

این کتاب بصره‌ایه مؤسسه انتشارات آسیا
بچاپ رسید

شبهای پرماجرا

«ریچارد بلاک» احساس کرد از لحظه‌ای که قدم به کافه گذاشته است، دو نفر، چون دو شبح، در کمین او نشسته‌اند... آنها را نمی‌شناخت و با همه زرنگی نتوانسته بود صورتشان را ببیند و تشخیص دهد، اما حس ششمش، احساس نیرومندی که همیشه او را در کارهای خطرناک یاری می‌کرد، اینک نیز زنگ خطر را به صدا در آورده بود. صدای «مک استارد» رئیس اداره پلیس بین‌المللی درگوشش زنگ می‌زد:

- ریچارد کاملاً مواظب باش... شیکاگو شهر جانی‌های سنگدل و گانگسترهای حرفه‌ای است، در این شهر، در هر دقیقه یک نفر به قتل می‌رسد و از هر ده نفری که کشته می‌شوند، دو نفرشان افراد پلیس هستند!...

حالا ریچارد کاملاً می‌فهمید که مرگ در کمین اوست. از

موقعی که هواپیمای غول پیکر پان آمریکن روی باند فرودگاه شیکاگو نشست ریچارد موضوع را با همه وجودش درک کرده بود. ریچارد برای یک ماموریت فوق العاده مهم که خودش نیز از آن بی اطلاع بود، به شیکاگو آمده بود. قرار بود در این کافه که «مروازید سیاه» نام داشت یک نفر با او تماس بگیرد و ماموریتش را برای او تشریح کند. اما از لحظه ورود، دو نفر تعقیبش می کردند و ریچارد با همه سعی و کوشش نتوانسته بود صورت این دومرد را برای یک بار هم که شده بخاطر بسپارد. لیوان نوشیدنی اش را سرکشید، سیگاری آتش زد و همانطور که سنگینی اسلحه را در جیب بغل کتش، روی قلبش احساس می کرد، با دقت چشم به اطراف دوخت. فضای کافه را دود غلیظی گرفته بود. همه جور آدمی در این کافه دیده می شد. از ملوانان مست که برای گذراندن ایام مرخصی به آنجا آمده بودند تا یکه بزنها، جیب برها و گانگسترهای خطرناک... صدای موسیقی جاز، با صدای قهقهه های مستانه درهم آمیخته بود و ریچارد را که در اضطراب و دلهره فوق العاده ای بسر می برد، آزار می داد... ریچارد یک لحظه نیز چشم از دومردی که پشت به او داشتند بر نمی گرفت و نمی دانست برای اینکه صورت آنها را ببیند باید چکار کند. همانطور که ریچارد

مشغول فکر بود، یک دختر بلند قد زیبا که رنگی پریده و صورتی استخوانی داشت از کنار میز ریچارد رد شد و ریچارد یکدفعه متوجه شد که از کیف دختر بلند قد دستمال سفیدی روی زمین افتاد، ریچارد خم شد و دستمال را برداشت. اما قبل از آنکه آن دختر را صدا کند و دستمال را به او بدهد، چشمش بروی دستمال سفید افتاد که با روژ لب، رویش نوشته بودند: «خطر!».

ریچارد دستمال کاغذی را در جیب کتش فرو برد. از جا بلند شد و به طرف دستشویی رفت. در را از داخل قفل کرد و دستمال را با عجله بیرون آورد و مشغول خواندن شد:

«آقای ریچارد، دستمال را پس از خواندن بسوزانید. قرار بود در همین کافه من با شما صحبت کنم. اما هم من و هم شما را تعقیب می‌کنند. اوضاع خیلی خطرناک است و من ناچارم که خود را با شما آشنایی ندهم. چون خیال می‌کنم تبه‌کاران هنوز در مورد شناختن شما در تردید هستند. امروز هنگام غروب آفتاب به خیابان «لوس آنجلس» آپارتمان ۳۳. ب در طبقه دوم بیایید تا من همه چیز را برایتان تعریف کنم. خیلی احتیاط کنید و مواظب خود باشید. یک لحظه بی‌خبری موجب مرگتان خواهد شد. خدا حافظ»

ریچارد یک بار دیگر نامه را خواند و «خیابان لوس آنجلس آپارتمان ۳۳.ب» را بخاطر سپرد. بعد فندکش را از جیب بیرون آورد و کاغذ را سوزاند و خاکستر آنرا داخل توالت ریخت و بعد سیفون را کشید و از توالت بیرون آمد. هنوز دو مرد مرموز، سر جای خود نشسته بودند. ریچارد دیگر کاری در آن کافه نداشت. پول میزش را پرداخت و با عجله از کافه بیرون آمد و سوار اتومبیلش شد. تا غروب فرصت داشت. همینکه اتومبیلش را به حرکت درآورد متوجه شد که از یکی از خیابانهای فرعی نیز اتومبیلی بیرون آمد و در یک فاصله دور به تعقیب او پرداخت. ریچارد لبش را به دندان گزید و غرید:

- لعنتی ها ... آدمکش ها...

اگر ریچارد از مأموریت خود اطلاع داشت و می دانست که برای چه منظوری او را به شیکاگو فرستاده اند، آنقدر دچار دلهره و اضطراب نمی شد. اما با وضع فعلی ریچارد هر لحظه در اضطرابی هول انگیز بسر می برد. دوست و دشمن را نمی شناخت. نمی دانست کسانی که تعقیبش می کنند مأمورین محافظ او هستند یا تبهکارانی که قصد جانش را دارند.

ریچارد اتومبیلش را جلوی هتل «اکلسیور» متوقف ساخت و پیاده شد. قبلاً در این هتل مجلل و عظیم برای او جا رزرو

کرده بودند و اینک ریچارد می‌بایست با نام مستعار «جان ربلز» سیاح و ماجراجو، در این هتل اقامت کند.

ریچارد وارد هتل شد و به زن چاق و درشت هیگلی که سمت دفتر دار هتل را داشت گفت:

- من «جان ربلز» هستم. قبلاً منشی من، اتاق را رزرو کرده است، ممکن است بگویید شماره اتاق من چند است و کلیدش کدامست؟

زن مزبور با چشم‌های مشتاق ریچارد را برانداز کرد و گفت:

- بله... آقای جان ربلز به هتل ما خیلی خوش آمدید. چقدر دلم می‌خواست یک مرد پولدار ماجراجو را از نزدیک ببینم. شما چقدر شبیه سیمون تمپلر معروف هستید فقط کمی از او سیاه‌ترید... خدای من چه شانسی دارم که با شما آشنا شدم و...

ریچارد با بی‌حوصلگی حرف زن چاق را که هنوز قصد داشت وراجی کند قطع کرد و گفت:

- خانم می‌دانید که من خیلی خسته هستم. علاوه بر آن گرسنه‌ام نیز هست. یک ساعت از ظهر می‌گذرد و من هنوز غذا نخورده‌ام بهتر است مرا به اتاقم راهنمایی کنید، چون بعدها به

اندازه کافی وقت صحبت کردن داریم...

زن چاق ابروهایش را درهم کشید و زنگ زد و وقتی پیشخدمتی جلو آمد زن خیره خیره او را نگاه کرد و پرسید:

- اسم تو چیه؟ تابه حال تو را ندیده بودم!

مستخدم لبخندی زد و جواب داد:

- درست است خانم «هایدوت»... چون من تازه دیروز

استخدام شده‌ام!

زن چاق غرولند کنان گفت:

- بسیار خوب، چمدان‌های آقای جان ربلز را بردار و ایشان

را به اتاق ۱۵۲ در طبقه سوم راهنمایی کن...

ریچارد لبخندی زد و سری خم کرد و گفت:

- متشکرم. من جز همین کیف کوچکی که در دست دارم،

دیگر وسیله‌ای همراه خود نیاورده‌ام. فقط لطف کنید و اتومبیل

مرا که جلوی هتل است به پارکینگ ببرید...

بعد سوت زنان به طرف در آسانسور رفت و خود را به

اتاقش رساند. ریچارد به محض اینکه وارد اتاق شد، خود را

روی تختخواب انداخت و به فکر فرو رفت. این چگونه

ماموریتی بود؟ سابقه نداشت که او را به ماموریتی بفرستند که

قبلاً خودش از آن کوچکترین اطلاعی نداشته باشد.

ریچارد بیاد آورد که روز گذشته «مک استارد» رئیس اداره پلیس بین‌المللی او را به اتاقش خواست و درحالی که قیافه‌اش سخت تیره و گرفته بود گفت:

- ریچارد، الان از یک جلسه خسته کننده دو ساعته فارغ شده‌ام... دو خبر بسیار بد و نامطلوب برای تو دارم. دو ساعت پیش، قبل از آنکه جلسه ما آغاز شود، به من خبر دادند که یکی از بهترین دوستان تو و یکی از شجاع‌ترین مامورین ما که برای یک ماموریت فوق‌العاده به شیکاگو اعزام شده بود، در آنجا به قتل رسید. ریچارد شتابزده پرسیده بود:

- منظورتان کیست؟

آن وقت مک استارد با تاسف سر تکان داده و گفته بود:

- رابرت لاوسون!

ریچارد از شدت تأثر نتوانسته بود خود را سرپانگهدارد. روی مبل افتاده و ناله کرده بود:

- نه... این غیرممکن است... چطور لاوسون را کشتند؟

مک استارد دندانش را با غیظ به سیگار برگش فرو برده و

جواب داده بود:

- برای اداره پلیس بین‌المللی این یک فاجعه بزرگ بود.

بیچاره لاوسون پس از آن همه ماموریت‌های خطرناک، به وسیله

یک سوزن سمی کشته شد!

بعد مک استارد برای ریچارد تعریف کرده بود:

- لاوسون در آخرین لحظه‌ای که ماموریتش با موفقیت نزدیک به اتمام بوده است در یک تله خطرناک می‌افتد. هفت مرد قوی هیکل، در یک اتاق در بسته به او حمله می‌کنند. اما لاوسون مردانه مبارزه می‌کند و هر هفت نفر را از پای در می‌آورد. وقتی از اتاق خارج می‌شود، در راهرو زنی از کنار او عبور می‌کنند. لاوسون به علت خستگی و به علت شتاب و عجله‌ای که داشته به هیچوجه به فکرش خطور نمی‌کند که ممکن است این زن یکی از اعضای باند خطرناکی باشد که لاوسون با آنها مبارزه می‌کرد. زن از فرصت استفاده کرده و در حین عبور از کنار لاوسون سوزنی را به دست لاوسون فرو می‌کند و لاوسون یک دفعه مثل برق گرفته‌ها بر زمین می‌افتد. یکی از مامورین ما که زنی به نام کارولین است، سر می‌رسد و لاوسون که آخرین لحظات عمرش را می‌گذراند تمام اطلاعاتی را که داشته برای او شرح می‌دهد. حالا تو ریچارد، تو که بعد از لاوسون ورزیده ترین مامور اداره پلیس بین‌المللی هستی باید ماموریت نیمه کاره لاوسون را پایان دهی و هم اینکه انتقام خون لاوسون را از آنها بگیری.

ریچارد پرسیده بود:

- این باند خطرناک که موفق به کشتن لاوسون شده‌اند
کارشان چیست؟

مک استارد پرونده‌ای زیر بغل زده و گفته بود:

- حالا فرصت ندارم تا همه چیز را برایت تعریف کنم. تو
باید هر چه زودتر خودت را به کارولین برسانی. چون با
اطلاعاتی که او در دست دارد، هر لحظه ممکن است او را هم
به قتل برسانند. کارولین را در کافه «مروارید سیاه» شیکاگو
ملاقات خواهی کرد. او عکس ترا دیده و ترا می‌شناسد و همه
چیز را برایت تعریف خواهد کرد. فقط عجله کن که زودتر باو
بررسی...

حالا ریچارد با نام مستعار «جان ریلز» در شیکاگو قرار
داشت و از لحظه ورودش خطر را احساس کرده بود. قطعاً
باندی که بتواند ماموری چون لاوسون را به قتل برساند،
باندی خطرناک و وحشتناک است.

ریچارد همانطور که روی تختخواب افتاده بود و فکر
می‌کرد، یک دفعه متوجه شد، سایه مردی قوی هیکل و بلند
بالا روی شیشه حمام افتاده است. ریچارد از جا پرید و
طپانچه‌اش را بیرون کشید و آهسته و بی صدا به طرف در حمام

راه افتاد و وقتی بدر رسید با ضربه‌ای محکم در را گشود. اما حمام خالی بود! مثل اینکه هرگز کسی قدم به داخل این حمام نگذاشته است. ریچارد با احتیاط کامل وارد حمام شد. اما دفعتاً ضربه‌ای سخت به مچ دستش وارد آمد و طپانچه از دستش رها شد و در همان لحظه صدایی از پشت سر گفت:

- آقای ریچارد وصیتت را بکن که چیزی به آخر عمرت باقی نمانده است!

ریچارد مثل برق گرفته‌ها برجای خود خشکش زد. باور نمی‌کرد که در اولین قدم به دام افتاده باشد. قلبش به شدت می‌زد، رنگش پریده بود. نمی‌دانست باید چکار کند. یقین داشت که تبهکار سنگدل، بی‌هیچ ترحمی می‌تواند با شلیک چندگلوله بزندگی او خاتمه دهد. اگر قادر بود به عقب برگردد و حریف را ببیند، شاید می‌توانست برای نجات خود از آن تله هول‌انگیز اقدامی بکند. ریچارد دوباره صدا را شنید که همانطور آمرانه دستور می‌داد:

- دستهایت را روی سرت بگذار. و به طرف من به چرخ...
اما کاملاً مواظب باش، اگر کوچکترین تکانی بخوری بدنت را سوراخ سوراخ خواهم کرد...

ریچارد دستهایش را روی سرش گذاشت و آهسته پیچید.

در مقابل او، مرد تنومندی قرار داشت که طیآنچه‌اش را در دست می‌فشرد. زیر چشم مرد تا نزدیک دهانش خط سرخ و زنده‌ای که معلوم بود یادگار یک ضربه چاقو است دیده می‌شد. چشم‌های مرد برآمده و قرمز رنگ، لبهایش کلفت و خشن و نگاهش بی‌حالت و سرد و مرموز می‌نمود و لبخندی چندش‌آور و پرتمسخر به لب داشت. ریچارد با دقت او را نگاه کرد. کاملاً معلوم بود که از کشتن آدم‌ها هیچ بیمی بدل راه نمی‌دهد. ریچارد آهسته پرسید:

- ممکن است پرسم افتخار آشنایی با چه کسی را دارم؟!...
مرد، مثل حیوان گرسنه‌ای که شکارش را به موقع برانداز می‌کند، به سرتاپای ریچارد نگاه کرد و گفت:

- هیچ عزرائیل را دیده بودی؟ من عزرائیل هستم و تا چند دقیقه دیگر جانت را می‌گیرم آقای ریچارد بلاک... تو جوجه کوچولو می‌بایست می‌فهمیدی که نباید در کار بزرگترها دخالت کرد!

ریچارد از خشم دندانهایش را بهم فشرد. دلش می‌خواست خود را با یک خیز روی این مرد تنومند و بلند قامت بیاندازد و با مشت‌های سنگین و سهمگینش دندانهای مرد را بشکند. ولی ناچار بود بدون حرکت بایستد و دم نزند، زیرا کوچکترین

حرکتی موجب مرگش می شد، ناچار پرسید:

- چرا می خواهی مرا بکشی؟ تو هر چقدر خواهی من می توانم به تو بدهم. اصلاً می توانم ترا عضو اداره پلیس کنم...

مرد خشن با صدای بلند خندید:

- دهه! جون من راست میگی؟

وبعد با لحن جدی گفت:

- بین رفیق. من نمی دانم چرا تو را می کشم. اما به من دستور داده اند، به محض اینکه تو را دیدم با شلیک یک گلوله حسابت را برسم. ولی خوب آقای ریچارد هر کسی یک عادت دارد... منم ... عادت دارم قبل از کشتن اشخاص با آنها شوخی کنم و لذت ببرم... تو هیچ گربه را دیده ای که وقتی موشی می گیرد چطور با کیف و لذت با او بازی می کند. منم همین عادت را دارم و تو باید خدا را شکر کنی. چون اگر این عادت را نداشتم تا به حال تو به آن دنیا رفته بودی...

ریچارد کاملاً دریافته بود که با یک تبهکار خطرناک سروکار دارد. تبهکاری که سادیسیم آدم کشتن دارد و از این کار لذت می برد. نمی دانست خود را چگونه نجات دهد. او از مرگ نمی ترسید. طی سالیان دراز مبارزه با تبهکاران، عادت کرده بود که هر لحظه منتظر مرگ باشد و آنقدر بدان فکر کرده بود،

آنقدر در ماموریت‌ها تا پای مرگ پیش رفته بود که حالا مرگ
برایش یک اتفاق ساده و معمولی محسوب می‌شد اما دلش
نمی‌خواست به این آسانی و به این سادگی در اولین قدم کشته
شود، بدون اینکه بتواند به انتقام دوستش رابرت لاوسون لااقل
چند نفر از این تبهکاران سنگدل را به قتل برساند و یا تحویل
عدالت دهد.

مرد اشاره به طیآنچه‌اش کرد و به ریچارد گفت:

- بین این طیآنچه هفت تیر دارد، من شش گلوله آنرا در
می‌آورم. و بعد هفت مرتبه ماشه را فشار می‌دهم. این دیگر
مربوط به شانس توست که با اولین فشار ماشه کشته شوی یا با
هفتمین فشار...

تبهکار ناشناس، در حالی که با چشمان برآمده و خون
گرفته خود، با دقت ریچارد را تحت نظر داشت، شروع به
خالی کردن فشنگ‌ها نمود. اما هنوز بیشتر از سه گلوله را بیرون
نیآورده بود که صدای در اتاق شنیده شد. مرد تبهکار تصور
کرد کسی وارد اتاق شد و برای یک لحظه رویش را برگرداند.
اما همین یک لحظه کافی بود که ریچارد با یک حرکت ناگهانی و
تند خود را بروی او پرتاب کند. مرد تبهکار قبل از آنکه بفهمد
چه پیش آمده است، لبه باریک ولی محکم و کشنده دست

ریچارد به گردنش فرود آمد. این ضربه به قدری شدید و کاری بود که مرد با همه تنومندی و قوی هیكلی به طرف چپ رفت. ریچارد در همان حین دست راست مرد را که طپانچه در آن بود پیچاند و بالا برد و با حرکت تنی سرزانی خودش کوبید. • مرد از شدت درد فریاد کشید و طپانچه را رها کرد. ریچارد با سرزانی، ضربه دیگری به شکم مرد کوبید که او را نقش زمین کرد. ریچارد به خیال اینکه مرد بیهوش شده است، خم شد تا طپانچه را بردارد، اما مرد که قویتر و زورمندتر از آن بود که با این ضربات از پای درآید، خود را روی ریچارد انداخت و گلوی او را محکم گرفت. ریچارد احساس کرد که نفسش بند می آید و اگر وضع به همین منوال ادامه پیدا کند بزودی خفه خواهد شد. تا آنجا که می توانست خم شد و در همان حال دستهایش را بالا برد و پشت یقه کت مرد مهاجم را گرفت و با یک چرخش سریع و به موقع مرد را به دیوار کوبید. تبهکار که تمام بدنش درد گرفته و چشمهایش سیاهی رفته بود، دست به جیب برد و یک کارد تیز و بلند بیرون کشید و با یک خیز بلند به طرف ریچارد پرید. ریچارد به موقع جا خالی داد و مرد تبهکار با سر به داخل وان افتاد و این بهترین موقعیت بود که ریچارد چهار پایه چوبی را که در گوشه ای از حمام قرار داشت بردارد و

بسر مرد تبه‌کار بکوبد. مرد تبه‌کار مانند فیل درشت هیكلی که از پادرمی آید یکوری داخلی وان افتاد. ریچارد نفس نفس زنان به طرف دستشویی رفت، شیر آب را باز کرد و دندانش را که خونی شده بود شست. آنوقت هیكل مرد را از داخل وان بیرون کشید، او را به زحمت روی تختخواب انداخت و با خودگفت: «خوب... بد نشد... این خودش کلید قفل است. بطور قطع او از ماجراهای زیادی اطلاع دارد و می‌تواند اطلاعات بی‌ظیری به من بدهد...»

تازه متوجه شد که هنوز دارند در می‌زنند. هفت تیرش را از جیب بغل‌کتش بیرون آورد و به طرف در رفت و پرسید:
- کیه؟

صدای ظریف زنانه‌ای جواب داد:

- ممکن است در را باز کنید؟

ریچارد که هنوز فراموش نکرده بود لاوسون چگونه و به چه سادگی بدست یک زن و با یک سوزن کوچک به قتل رسیده است، هفت تیر را در جیبش گذاشت و با احتیاط در را باز کرد. یک دختر زیبای سیزده چهارده ساله با موهای بلند، چشمان آبی و صورتی پاک و معصومانه پشت در ایستاده بود و همینکه ریچارد در را گشود او گفت:

- آقا معذرت می‌خواهم... گریه من به داخل اتاق شما آمده است، اجازه می‌دهید داخل شوم و آنرا پیدا کنم؟
ریچارد خنده‌اش گرفت. از جلوی در کنار رفت و با حالت
مضحکی تعظیم کرد و گفت:

- خواهش می‌کنم... بفرمایید...

دختر وارد اتاق شد، زیر چشمی نگاهی به هیکل گنده مرد
که روی تختخواب افتاده بود انداخت و به طرف تختخواب
رفت. خم شد، زیر تختخواب را دید، آنوقت سری به
آشپزخانه و حمام و تراس کشید و با همان صدای ظریف و
کودکانه‌اش گفت:

- ببخشید... مثل اینکه گریه من اینجا نیامده است....

ریچارد که مشغول روشن کردن سیگارش بود با خنده
جواب داد:

- مانعی ندارد از آشنایی با شما خوشحالم... باز هم به من
سری بزنید... دختر از اتاق بیرون رفت. ریچارد در را از داخل
قفل کرد و زمزمه کرد:

- حالا باید دست و پای این مرد غول پیکر را ببندم و او را به
هوش آورم و از او بازپرسی کنم...

سپس سیگارش را داخل زیر سیگاری گذاشت، کمر بندش

را بازکرد و به طرف مرد رفت، اما همینکه چشمش به صورت مرد افتاد، مثل برق گرفته‌ها برجای خود خشکش زد، صورت مرد سیاه سیاه شده بود، دهانش نیمه باز بود و به نظر می‌رسید که بر اثر برق گرفتگی مدت‌ها پیش مرده است! ریچارد با احتیاط به مرد نزدیک شد و تازه متوجه سوزنی شد که پشت دست او فرو رفته بود! ریچارد غرید:

- جز این دخترک هیچکس وارد این اتاق نشد. همان موقع که برای دیدن زیر تختخواب خم شد این سوزن را در دست مرد بیچاره فرو کرد... لعنتی‌ها حتی از دختر بچه‌ها برای جنایت استفاده می‌کنند...

ریچارد به طرف در اتاق پرید، در را گشود و داخل راهرو شد و به طرف انتهای راهرو شروع به دویدن کرد. می‌خواست قبل از آنکه دخترک از هتل خارج شود او را پیدا کند، اما همینکه سرپیچ راهرو رسید، ناگهان کاردی صفرکشان شانه‌اش را خراشید و به دیوار نشست.

ریچارد هفت تیرش را بیرون کشید. کاملاً معلوم بود که کارد از اتاق مقابل که درش نیمه باز بود پرتاب شده است. وارد اتاق شد. اما اتاق خالی و خاموش بود. ریچارد با یک نگاه فهمید که سوء قصد کننده از پنجره گریخته است. به طرف

پنجره دوید و در کنار پنجره نردبان آتش نشانی را که معمولاً برای مواقع خطر نصب می‌کنند دید و در پایین نردبان مرد قد کوتاه کچل سرخ صورتی را دید که به سرعت مشغول دویدن است...

ریچارد آهی کشید و از اتاق بیرون آمد. با خود فکر کرد: - خطر پشت خطر، توطئه پشت توطئه... یک لحظه غفلت کنم کشته خواهم شد. حالا بروم جسد این مردک لندهور را پنهان کنم... هیچ دوست ندارم با دخالت پلیس در اطراف ورودم به این شهر و در اطراف ماموریتم سر و صدا ایجاد شود. ریچارد به داخل اتاق بازگشت. چند دقیقه فکر کرد. هیچ راهی برای خارج کردن این جسد از اتاق نبود. سر و وضعش را مرتب کرد و از هتل بیرون رفت و چمدان بزرگی که بتواند جسد را در آن قرار دهد خریداری کرد و سفارش کرد که شب چمدان را برای او به هتل بفرستند. بعد وارد کافه‌ای گردید و غذا خورد و به هتل بازگشت. تا فرارسیدن غروب یکی دو ساعت خوابید و هنگامی بیدار شد که تاریکی کم‌کم فرا می‌رسید و چراغ‌ها تک‌تک روشن می‌شد. یک بار دیگر طپانچه‌اش را امتحان کرد. کارد کوچکی را که همیشه همراه داشت به میچ پایش بست. دستگاه کوچکی را که شبیه یک رادیو ترانزیستوری بود در

جیبش گذاشت و دراتاقش را قفل کرد و از هتل خارج شد. پشت فرمان اتومبیلش نشست و به طرف آدرسی که آن روز آن دخترک ناشناس داده بود براه افتاد. از خیابان اول که رد شد، یک دفعه زنگ کوچکی داخل اتومبیل طنین انداخت، ریچارد با عجله دستگاهی را که شبیه رادیو بود از جیبش بیرون آورد. عقربه دستگاه به شدت می لرزید و دستگاه سوت می کشید. ریچارد پایش را به شدت روی ترمز گذاشت. دستگاه نشان می داد که یک بمب ساعت شمار داخل اتومبیل کار گذاشته اند و بزودی بمب منفجر خواهد شد. وقتی اتومبیل متوقف شده، ریچارد با عجله سعی کرد در اتومبیل را بگشاید.

اما با کمال وحشت احساس کرد که تبهکاران قفل درهای اتومبیل را طوری دستکاری کرده اند که وقتی بسته شد، دیگر باز نشود. زنگ دستگاه لحظه به لحظه بیشتر می شد و ارتعاش عقربه به آن شدیدتر می گردید و این می رساند که بمب ساعت شمار به لحظه انفجار نزدیکتر می شود.

ریچارد با نومییدی به اتومبیل هایی که به سرعت از اطرافش می گذشتند دست تکان می داد، ولی بی فایده بود، هیچکس به علامت دست و سر او توجه نمی کرد. عقربه دستگاه به خط قرمز رسید و این نشانه آن بود که تا چند ثانیه دیگر بمب

ساعت شما رمنفجر خواهد شد و اتومبیل و ریچارد تکه تکه به هوا پرتاب خواهند شد!

ریچارد هیچ چاره نداشت جز اینکه از طپانچه‌اش استفاده کند. اگر شیشه اتومبیل را نمی شکست، بزودی اتومبیل منفجر می شد و در آن صورت قتل او حتمی بود. دستگاه ترانزیستوری را که هنوز در دست داشت، در جیب گذاشت، طپانچه‌اش را بیرون کشید و با قبضه آن شیشه اتومبیل را شکست و بزحمت فراوان هیکل ورزیده‌اش را از شیشه بیرون کشید.

همینکه پایش به خیابان رسید، به سرعت شروع به دویدن کرد و هنوز به آن سوی خیابان نرسیده بود که اتومبیل با صدای مهیبی منفجر شد و چند اتومبیل که از آن نزدیکی می گذشتند بر اثر انفجار منحرف شده و بهم اصابت کردند.

ریچارد بدون هیچ تأملی، همچنان به طرف خیابان لوس آنجلس می دوید. او می دانست که جان همکارش، همان زنی که قرار بود در آپارتمان «۳۳ - ب» بیند در خطر است و اگر چند لحظه دیرتر برسد، ممکن است کلک او را کنده باشند. یک خیابان آنطرفتر از محل حادثه خود را در داخل یک تاکسی انداخت و با عجله آدرس آپارتمان را داد، تاکسی به حرکت

درآمد و ریچارد سیگاری آتش زد و در دل گفت: «خدا کند که
دیر نرسم... خدا کند که تبه‌کاران از محل اقامت او مطلع نشده
باشند.»

هنوز سیگار ریچارد تمام نشده بود که تاکسی جلوی
آپارتمان «۳۳-ب» در خیابان لوس آنجلس توقف کرد. ریچارد
پول تاکسی را پرداخت و دوبله یکی از پله‌ها بالا رفت. وقتی
پشت در آپارتمان رسید قلبش به شدت می‌زد. دستش را بالا
برد تا زنگ را به صدا درآورد. اما متوجه شد که در آپارتمان باز
است. هفت تیرش را بیرون آورد و با احتیاط وارد آپارتمان شد.
از راهرو تنگ گذشت و قدم به هال وسیعی گذاشت، سکوت
مرگباری هال را فراگرفته بود، چنان به نظر می‌رسید که ساکنین
آپارتمان هفته‌ها پیش آپارتمان را ترک گفته و رفته‌اند.

ریچارد به اطراف نگاه کرد. یک تابلوی بزرگ که صورت
یک زن چینی را نشان می‌داد به دیوار مقابل نصب شده بود.
برای یک لحظه به نظر ریچارد رسید که چشمهای این تابلو
جان دارد و حرکت می‌کند. عرق سردی را روی مهرهای
پشتش احساس می‌کرد. بخود نهیب زد که دچار افکار احمقانه
نشود. بعد آهسته براه افتاد. طول هال را پیمود و در اطاق
خواب را گشود.

اتاق هم مثل هال خالی و خاموش بود.

ریچارد همانطور که طپانچه‌اش را در دست می‌فشرده، با احتیاط کامل همه گوشه و کنار اتاق را جستجو کرد. کمد لباس‌ها را گشت، زیر تختخواب را دید و چون مطمئن شد کسی در اتاق خواب نیست، از آنجا بیرون آمد. سالن وسیعی که با مبلمان مجللی تزئین شده بود در کنار اتاق خواب قرار داشت. اما جستجوی سالن هم بی نتیجه بود. آشپزخانه، حمام و اتاق کوچک انبارمانندی که درون آن پراز مجله و روزنامه بود، یکی پس از دیگری مورد جستجوی ریچارد قرار گرفت. آنوقت مایوس و ناامید به هال برگشت. خدایا... همکارش چه شده بود؟ آیا تبه‌کاران او را ربوده بودند؟ آیا خودش فرصت نکرده بود سر موقع در محل ملاقات حاضر شود؟ آیا اصلاً این زن خواسته بود او را به این آپارتمان دنج و خلوت بکشاند تا تبه‌کاران بتوانند با خیال راحت کلکش را بکنند؟ این سئوالات پی‌درپی در مغز ریچارد نقش می‌بست و چون برای هیچکدامش پاسخی نمی‌یافت مایوس و اندوهگین، با عصبانیت به سیگارش پک می‌زد. یک بار دیگر توجهش به تابلوی بزرگ زن چینی جلب شد و یک بار دیگر تصور کرد که چشمهای تابلو جان دارند و او را نظاره می‌کنند. ریچارد از جا

برخاست. آهسته آهسته به تابلو نزدیک شد و آرام به بررسی تابلو پرداخت. سپس روی آن دست کشید و خواست پشت تابلو را معاینه کند و از نزدیک پشتش را ببند، اما مشاهده کرد که تابلو را در دیوار تعبیه کرده بودند! ریچارد گوشش را به دیواری که تابلو در آن تعبیه شده بود چسباند و با مشت چند ضربه به دیوار زد. حدسش درست بود. پشت دیوار خالی بود. حتماً این تابلو یک در سری محسوب می شد. اما به کجا؟ ریچارد با خود فکر کرد:

- این جا آپارتمان همکار من نیست. او مرا به اینجا آورد تا در صورتی که نتوانست اسرار تبهکاران را به من بگوید، اقلأً مرا در سر منشاء اسرار آنها قرار داده باشد. باید به ترتیبی شده بفهمم این در مخفی چگونه باز می شود.

ریچارد با دقت به نگاه کردن تابلو پرداخت. انگشتش را روی تابلو، بطور افقی و عمودی حرکت می داد. اما هیچ نتیجه ای عایدش نمی شد.

یک باره فکری به خاطر ریچارد رسید. از تابلو دور شد، روی مبلی که درست روبروی تابلو قرار داشت نشست. مبلی طوری قرار گرفته بود که وقتی کسی روی آن می نشست نگاه چشمهای تابلو، بطور مستقیم به او دوخته می شد. ریچارد در

حالی که لبخند می زد برخاست و همه مبل را جستجو کرد. حدسش درست بود. تکه‌ای از دسته مبل، لولا داشت و برداشته می شد. ریچارد مجدداً روی مبل نشست آن تکه از دسته مبل را که مثل دری باز می شد گشود. زیر آن یک کلید قرار داشت. ریچارد کلید را زد. از زیر دسته مبل نور زرد رنگی مستقیماً به چشم‌های تابلو انداخته شد. چشم‌ها گردشی کرد و تابلو از جای خود حرکت کرد و مانند دری روی پاشنه چرخید. ریچارد با خوشحالی به طرف در کوچکی که پدیدار شده بود دوید و از در گذشت، پشت سرش تابلو سر جای خود قرار گرفت و تاریکی بر همه جا حکمفرما شد. ریچارد با وجود اینکه قلم خودنویسی همراه داشت که در صورت ضرورت تبدیل به چراغ قوه می شد، ولی نمی توانست از آن استفاده کند. خودش را به دیوار طرف راست چسباند و آنقدر برجای ماند تا چشم‌هایش به تاریکی عادت کرد حالا می توانست در تاریکی تشخیص دهد که جلوی پایش تعداد زیادی پله قرار دارد. ریچارد حدس زد این پله‌ها به طبقه اول آپارتمان منتهی می شود و شاید از کف خیابان هم پایین تر رود. آهسته و با احتیاط از پله‌ها شروع به پایین رفتن کرد. هر چه به پایین پله‌ها نزدیکتر می شد اضطرابش نیز بیشتر فزونی می گرفت و قلبش

با حرکت تندتری می‌نواخت. در پایین پله‌ها، لوله‌های فاضلاب آپارتمان قرار داشت و در کنار لوله‌ها چاله عمیقی دیده می‌شد که کوچکترین بی‌احتیاطی، رهگذر را به داخل چاله سرنگون می‌کرد. ریچارد با زحمت زیاد، درحالی که به لوله‌های فاضلاب آویزان شده بود، از روی چاله عمیق که انتهایش ناپیدا بود گذشت. در آنسوی چاله، راهرو فوق‌العاده تنگ شده بود. بطوری که ریچارد مجبور بود چهار دست و پا از سوراخ کوچک عبور کند. بوی تند و متعفن که در سوراخ پیچیده بود کار تنفس ریچارد را مشکل ساخته بود. بطوری که به سختی نفس می‌کشید و حالت خفگی به او دست داده بود. ریچارد پس از یک ساعت که چهار دست و پا درون سوراخ راه می‌رفت، توقف کرد تا نفس تازه کند، سرش را روی دستش گذاشت و فکر کرد:

- اگر الان از طرف مقابل دشمن سر برسد، کار من ساخته است. فقط کافی است یک گلوله درون این سوراخ تنگ و تاریک شلیک کنند و مرا به قتل برسانند.

از فکر مرگ در آن سوراخ بدبو، تنش لرزید. قدرت بیشتری در خود احساس کرد و شروع به پیشروی کرد. حالا می‌توانست روشنایی ضعیفی را در انتهای سوراخ تشخیص

دهد. ریچارد بدون معطلی، بر سرعت خود افزود. خودش را درون سوراخ به جلو می کشید و پیش می رفت. هنگامی که به انتهای سوراخ رسید، دید زیر پای او در ارتفاع دومتری یک اتاق کوچک که بی شباهت به انبارهای قدیمی نیست، وجود دارد، ریچارد سعی کرد کتش را از تن بیرون آورد و به پایش بیند تا هنگام پریدن صدایی ایجاد نشود. ولی سوراخ به قدری تنگ بود که او نتوانست کتش را بیرون بیاورد. ناچار دستش را به لبه سوراخ گرفت و آویزان شد و بعد از چند ثانیه خود را رها کرد. از برخورد پایش به زمین صدای خفهای ایجاد شد. ریچارد خوب گوش فراداد. اما هیچ صدایی شنیده نمی شد. از جا بلند شد. یک بار دیگر طپانچه اش را امتحان کرد و به راه افتاد. در انبار بسته بود. ریچارد می بایست بدون سر و صدا در را باز کند.

حالا ریچارد قلم خود نویشش را از جیب بیرون آورد. این قلم خودنویش ظریف و طلایی، در آن واحد چند کار انجام می داد، نه فقط یک قلم خودنویش بود، بلکه فرستنده، چراغ قوه، چاقو و آچار نیز محسوب می شد. ریچارد تیغه چاقویش را باز کرد و با سرعت، ولی با احتیاط و کاملاً بی صدا مشغول کار شد، عرق از سر و صورتش می چکید. هوای دم

کرده داخل انبار، به قدری خفقان آور بود که پیراهن ریچارد خیس عرق شده بود. هر چند دقیقه دست از کار می کشید و با دقت گوش فرا می داد و چون می دید صدایی نیست، دوباره مشغول کار می شد. سرانجام پس از یک ربع تلاش توانست قفل در را باز کند.

آنوقت در را گشود. پشت در نیز راهرو خرابه‌ای وجود داشت که معلوم بود سالها متروک مانده است. ریچارد راهرو را با عجله طی کرد و تازه متوجه شد که این راهرو بن بست است و راهی به خارج ندارد! ریچارد از شدت عصبانیت و استیصال می خواست فریاد بکشد. ولی خیلی زود متوجه شد که شاید مثل آپارتمان «۳۳-ب» در مخفی دارد. به ساعتش نگاه کرد. پاسی از شب گذشته بود. هرچه گشت، هیچ گونه اثری که نشان دهد این یک در مخفی است پیدانکرد. روی زمین دراز شد. دیگر نیرویی نداشت که آن راهی را که آمده بود بازگردد. همانطور که روی زمین دراز کشیده و به سقف خیره شده بود، چشمش به یک میله فلزی افتاد که مانند میخی درون دیوار فرو رفته و تا آن موقع به علت خستگی و عجله و تاریکی ریچارد نتوانسته بود آن را ببیند. ریچارد از جا پرید و دستش را به میله رساند و با تمام سنگینی هیکلش به آن آویزان

شد. ناگهان قسمتی از دیوار چرخید. ریچارد میله را رها کرد و با تعجب دید پشت دیوار تکان خورد و در پشت آن در حقیقت یک کتابخانه شیک و پراز کتابهای نفیس وجود دارد. قدم به داخل اتاق بزرگی گذاشت که در تاریکی فرو رفته بود. اما در پرتو نور چراغ از نثونی که بیرون پنجره خاموش و روشن می شد و چشمک می زد، معلوم بود که اتاق بسیار مجللی است. اولین چیزی که توجه ریچارد را جلب کرد، تابلویی عین همان تابلو زن چینی بود که به قسمتی از دیوار اتاق نصب شده بود و نشان می داد که این آپارتمان غیر از راه مخفی که ریچارد از آن عبور کرده است، راههای مخفی دیگری دارد. سپس ریچارد به تزئینات چینی اتاق خیره شد و با خود گفت:

- قسم می خورم که سر و کارم با چینی هاست و با یک موضوع مهم بین المللی روبرو هستم...

ریچارد مشغول جستجوی کشورهای میز تحریر بزرگی که در گوشه ای قرار داشت شد. اما به محض اینکه اولین کشور را بیرون کشید، زنگ خفه ای مانند زنگ ترانسفورماتور در اتاق طنین انداخت و بلافاصله از چهار گوشه اتاق چهار مرد چینی قوی هیکل، با سرهای تراشیده، سبیل های آویخته و چشم های خون گرفته و غضبناک به داخل اتاق ریختند...

ریچارد می دانست که این چینی ها به کار جودو و کشتی کج بی اندازه وارد هستند و در نبرد تن به تن فنونی می دانند که فوق العاده مهلک و خطرناک است. ریچارد بلافاصله طی آنچه اش را بیرون آورد و در حالی که به طرف این چهار مرد نشانه رفته بود، گفت:

- شب به خیر آقایان... من منتظر ملاقات شما بودم...

چهار مرد چینی بدون اینکه جوابی بدهند، بی اعتنا به طی آنچه ریچارد، همچنان پیش می آمدند... ریچارد می دانست که این چهار نفر از گلوله نمی ترسند و اینرا هم می دانست که به هیچ وجه نباید بگذارد دست آنها به او برسد. وگرنه با اولین ضربه ممکن بود، گردنش را بشکنند... ناچار یک قدم عقب رفت و با صدای بلندتری گفت:

- اگر یک قدم دیگر نزدیک شوید شلیک می کنم....

چهار مرد چینی، گویی گوش ندارند و یا صدای ریچارد را نمی شنوند، چون همچنان پیش می آمدند. نه عجله ای داشتند و نه شتابی به خرج می دادند. چشم هایشان راست و مستقیم به چشمهای ریچارد دوخته شده بود... ریچارد عقب عقب به پنجره نزدیک شد و از پنجره به پایین نگرید. در طبقه ششم یک ساختمان قرار داشت و امکان اینکه از پنجره خود را بیرون

اندازد نبود، چون بطور قطع اگر از آن ارتفاع پایین می افتاد کشته می شد. چهار مرد چینی، بیشتر از دو قدم با او فاصله نداشتند. ریچارد صدا خفه کن را روی طپانچه اش گذاشت و غرید:

- احمق ها شوخی نمی کنم...

و در همان حین گلوله ای شلیک کرد. این گلوله به پیشانی یکی از چهار مرد که جلوتر از دیگران قرار داشت اصابت کرد و مرد با فریاد دردناکی روی زمین افتاد، با وجود این ریچارد فرصت نکرد که دومین گلوله را شلیک کند. چون سه مرد چینی چنان فریادی از ته دل کشیدند که پنجره ها لرزید و با یک حرکت سریع به ریچارد حمله بردند.

ریچارد بلافاصله جاخالی داد و روی میز تحریر پرید و از روی میز با یک پرش بلند از روی سر سه مرد خود را به طرف در آن سوی اتاق انداخت و از در بیرون دوید. در داخل راهرو یک چینی قوی هیکل مچ دست ریچارد را گرفت و با یک فن جودو او را چرخاند و روی زمین انداخت. ریچارد دردی طاقت فرسا در تمام بدنش احساس کرد. ولی جای معطلی نبود. اگر لحظه ای درنگ می کرد کشته می شد. همانطور که به پشت کف راهرو افتاده بود به مرد چینی که کاردی را از آستین

پیراهنش بیرون کشیده و آماده شده بود تا خود را روی او بیاندازد شلیک کرد. مرد چینی دو دستش را روی شکمش گذاشت، به دیوار تکیه کرد و بعد از لحظه‌ای مکث، جلوی پای سه مرد دیگر که به دنبال ریچارد از اتاق بیرون آمده بودند افتاد. این فرصتی بود برای ریچارد که بگریزد. ریچارد می‌دانست که در مقابل این مردان قوی هیکل قادر به مقاومت نیست و باید هر طور شده بگریزد. درانتهای راهرو بسته بود و ریچارد ناچار شد، چند بار با شانه‌اش به در بکوبد و در این موقع یکی از سه مرد خود را به ریچارد رساند. ریچارد که فرصت نیافته بود از طپانچه‌اش استفاده کند، مشت محکمی به شکم مرد کوبید. ولی مرد، مثل کوهی استوار جلوی او ایستاد! گویی مشت ریچارد به دیوار خورد نه شکم یک انسان... ریچارد وحشت زده به این غول خاموش و ساکت که دستهایش را برای فشردن گردن او پیش آورده بود نگریست و با عجله دوضربه دیگر، یکی با مشت دست چپ و دومی با دسته طپانچه‌اش به چانه او کوبید. دو مرد دیگر، بدون هیچ هراس، مثل اینکه تماشاگر یک نمایش جالب هستند برجای ایستاده بودند و باین صحنه نگاه می‌کردند. چشم ریچارد به آباژوری افتاد که در کنار راهرو قرار داده بودند. از زیر بازوی

مرد چینی گریخت و خود را به آباژور رساند و همانطور که سیم آباژور به برق بود آنرا برداشت، کلاهک آباژور را کند، لامپش را شکست و آنرا مثل یک سپر جلوی خود گرفت. حالا هر کس به ریچارد نزدیک می شد، ریچارد می توانست با چسباندن سر آباژور به هر جای بدن او، به وسیله برق خشکش کند. مرد چینی که متوجه حيله ریچارد شده بود، کارد کوتاهش را بیرون آورد و با یک حرکت سریع کارد را به طرف ریچارد پرتاب کرد. ریچارد ناگهان آتش گرفت، سوخت، گویی یک میله گداخته و سرخ شده روی شانهاش گذاشته اند! کارد در شانها او فرو رفته بود و از اطراف آن خون بیرون می زد. مرد چینی در حالی که لبخند تمسخر آوری روی لبهايش نقش بسته بود جلو می آمد. ریچارد مطمئن شده بود که هیچ کدام از این مردان سلاح گرم ندارند و گرنه در آن موقعیت مناسبی که داشتند با شلیک یک گلوله به زندگی اش خاتمه می دادند. ریچارد گلوله ای بسوی مرد چینی شلیک کرد و مرد بی صدا و آرام بی آنکه حتی فریادی بکشد روی زمین غلتید. دومرد دیگر جرئت نمی کردند پیش بیایند، هر چند هر دو کاردهایشان را بیرون آورده بودند، اما لوله طپانچه ریچارد که به طرف آنها نشانه رفته بود، مانع از این بود که آنها کاردهای خود را پرتاب کنند.

سر ریچارد گیج می‌رفت، پرده سیاهی جلوی چشمهایش کشیده می‌شد. دردشانه طاقتش را گرفته بود و خونی که از شانه‌اش می‌ریخت، قوایش را به تحلیل برده بود. همه نیرویش را جمع کرد و فریاد کشید:

- در را باز کنید و گرنه هر دوی شما را می‌کشم...

دو مرد چینی بهم نگاه کردند و همانطور ساکت و خاموش ایستادند. ریچارد آباژور را زمین گذاشت و با دست چپ شانه راستش را گرفت تا بلکه از ریختن خون جلوگیری کند. در این لحظه یکی از دو مرد چینی دستش را بالا برد تا کاردش را به طرف او رها کند. اما ریچارد مچ دست او را میان زمین و آسمان هدف قرار داد. حالا در طپانچه‌اش فقط یک گلوله باقی مانده بود و از مردان چینی نیز یک نفر برجای ایستاده بود، اگر کسی به کمک مرد چینی می‌آمد، مرگ ریچارد حتمی بود. ریچارد که رنگش بر اثر خون ریزی پریده بود فریاد زد:

- در را باز می‌کنی یا تو راه هم به جهنم بفرستم؟

مرد چینی، آهسته به راه افتاد، در را گشود و کنار آن توقف کرد. ریچارد در حالی که همه حواسش به او بود، با احتیاط کامل به راه افتاد. از اتاق بیرون آمد و از پله‌ها سرازیر شد...

در بیان هتل که چرت می‌زد، با حیرت به ریچارد که تلوتلو

خوران نزدیک می‌شد، نگاه کرد و به تصور اینکه او مست است، در را گشود و کلاهش را برداشت. ریچارد بدون توجه به او، در حالی که سعی می‌کرد دربان متوجه زخمی شدن او نشود وارد هتل شد و خودش را به اتاقش رساند. وقتی چراغ را روشن کرد دفعه‌تاً متوجه شد زنی که آن روز صبح در کافه دیده و آدرس آپارتمان را به او داده بود، روی یک صندلی بخواب رفته است.

ریچارد در را فوراً بست و با صدای بلند گفت:

- شب به خیر..

زن سراسیمه چشمهایش را گشود و با دیدن ریچارد گفت:

- آه... آقای ریچارد... شب به خیر... ریچارد به شانهاش

اشاره کرد و با طعنه لبخند زد:

- در آپارتمان شما چه پذیرایی گرمی از من کردند!

زن ابروانش را درهم کشید و جلو رفت و زیر بازوی ریچارد

را گرفت و او را روی تختخواب خواباند. بعد کمکش کرد تا

کتش را بیرون بیاورد و در همان حال گفت:

- من از جان خود می‌ترسیدم. خیال می‌کردم آنها مرا

شناخته‌اند. ناچار بودم وقت را تلف نکنم و با اصطلاح سر نخ را

بدست شما بدهم... آپارتمانی که شما به این راحتی و سادگی

خود را به آنجا رساندید، جایی است که لاوسون مدتها برای یافتنش تلاش کرد و سرانجام هم جان خود را بر سر اینکار گذاشت.

ریچارد با لحن تلخی گفت:

- بله... واقعاً دنیای مسخره‌ای داریم... هیچ کس فکر می‌کرد، لاوسون، لاوسونی که همه تبهکاران از شنیدن نامش بر خود می‌لرزیدند، به وسیله یک زن، آنهم با سوزن کشته شود؟ این عجیب‌ترین ماجرای است که من شنیده‌ام و راستش را بخواهید هنوز هم نمی‌توانم باور کنم که لاوسون کشته شده باشد. راستی اسم شما چیه؟

- سوزان... سوزان وستمور.

ریچارد از درد ناله‌ای کرد و ادامه داد:

- شما لاوسون را می‌شناختید؟

- بله... بیشتر از سه ماه با او کار کردم...

- شما فکر می‌کنید که لاوسون، آن لاوسونی که من و شما

می‌شناختیم آنطور ساده بمیرد...

سوزان شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

- هیچ چیز عجیب نیست. مگر شما داستان «مورفی»

قهرمان جنگ بین‌الملل دوم را نشنیده‌اید. او در جنگ به علت

شهامت و شجاعت‌هایش مدال گرفت و بعنوان قهرمان جنگ شناخته شد. چون بیش از پنجاه مرتبه از مرگ حتمی نجات یافته بود. اما پس از جنگ، یک شب که مست به خانه می‌آمد، از چند پله سقوط می‌کند و سرش به لبه یکی از پله‌ها می‌خورد و بر اثر خونریزی مغزی جان می‌دهد....

ریچارد نالید:

- بله به هیچوجه نمی‌توان آینده را پیش‌بینی کرد. دهها آدم سالم و قوی و با نشاط می‌میرند و یک بیمار خطرناک سالها زنده می‌ماند... مثلاً همین امشب من به هیچ وجه امید نداشتم که زنده بمانم. اصلاً نمی‌دانم چطور شد زنده ماندم. می‌دانید آنها چند بار فرصت داشتند مرا بکشند. ولی گویی با من بازی می‌کردند. چون اگر دستجمعی حمله می‌کردند، بدون شک من الان آن دنیا بودم، ولی آنها با وجود اینکه طپانچه را در دست من می‌دیدند تک تک جلو می‌آمدند...

سوزان که متوجه شده بود رنگ ریچارد بکلی پریده و هر لحظه قوایش بیشتر تحلیل می‌رود گفت:

- خواهش می‌کنم حرف نزنید... حال شما خوب نیست... من باید یک پزشک خبر کنم...

ریچارد با صدای ضعیفی گفت:

- نه... امشب نه... نمی خواهم سر و صدا راه بیاندازم...
اصلاً دلم نمی خواهد کسی بفهمد که من در این هتل اقامت
دارم...

سوزان با حیرت گفت:

- ولی جان شما در خطر است. ممکن است تا صبح بر اثر
خونریزی کشته شوید.

ریچارد که پس از خروج از آن آپارتمان مرموز کارد را از
شانه اش بیرون کشیده و با دستمال روی زخم را گرفته بود
پرسید:

- شما اطلاع ندارید که کارد آنها آغشته به سم است یا نه؟

- چرا می دانم... کارد آنها سمی نیست...

ریچارد با لبخند تلخی گفت:

- اینهم از مسائلی است که مرا به حیرت می اندازد. آنها که

سوزن سمی درست می کنند، چطور کاردهایشان را سمی
نمی کنند...

سوزان جواب داد:

- آقای ریچارد شما خیلی عجله می کنید. تازه اول کار است.

شما اگر صبر داشته باشید و اگر زنده بمانید همه این مسائل را
خواهید فهمید.

سوزان روی جمله «اگر زنده بمانید» چنان تکیه کرد که ناگهان در دل ریچارد سوءظنی بزرگ بوجود آمد. یک دفعه از خود پرسید: چطور به این زن اعتماد کرده‌ام، از کجا می‌دانم که این زن واقعاً از مامورین ما است. شاید این زن مرا به آن آپارتمان فرستاد تا کشته شوم. ولی اگر اینطور باشد و این زن از افراد تبه‌کاران باشد، پس چرا مامور ما با من تماس نگرفت؟ افکار گوناگونی به مغز ریچارد هجوم آورده بود. نمی‌توانست تصمیم بگیرد. هر لحظه نقشه می‌کشید و چند ثانیه بعد تصمیمش را عوض می‌کرد. بالاخره زخم شانه‌اش و درد طاقت فرسایی که هر لحظه بیشتر می‌شد او را به خود آورد. فکر کرد: به هر حال فعلاً به این زن نیاز دارم... اما باید کاملاً مواظب او باشم. باید کاری کنم که خوابم نبرد... باید به او یکدستی بزنم... با حيله می‌توانم او را بشناسم. سپس باناله گفت:

- سوزان... بدو پایین و از رستوران مقداری الکل و پنبه بگیر.

سوزان از جابرخواست و جواب داد:

- در جعبه کمک‌های اولیه هست...

- بسیار خوب... آنرا بیا...

سوزان الكل و پنبه را آورد. ریچارد نیمی از بطری الكل را روی دستش ریخت. بعد سیگاری آتش زد و گفت:
- امشب اطلاعات زیادی بدست آوردم.

سوزان که به طرف یخچال می‌رفت. توقف کرد، رویش را برگرداند و با لحنی مرموز پرسید:
- چه اطلاعاتی؟

ریچارد کم‌کم داشت یقین می‌کرد که این زن از افراد تبهکاران است. دفعتهاً پرسید:

- راستی لاوسون چه سیگاری می‌کشید؟

سوزان با لکنت زبان جواب داد:

- چیزی نمی‌دانم... یعنی توجه نمی‌کردم.

ریچارد آهسته دستش را به طرف کمر بندش دراز کرد تا طپانچه‌اش را بردارد. اما متوجه شد که طپانچه‌اش سر جایش نیست...

ریچارد شتابزده پرسید:

- خانم سوزان طپانچه من کجاست؟

سوزان با خونسردی لبخندی زد و جواب داد:

- روی صندلی بالای تختخوابتان...

ریچارد نفس عمیقی کشید و در دل گفت: «واقعاً آدم

ترسوئی شده‌ام... اگر این زن از افراد دشمن بود، تاکنون بسیار فرصت داشت همانطور که لاوسون را کشتند، فقط با یک سوزن ساده مرا به قتل برسانند.» بعد به فکر فرو رفت. نحوه قتل لاوسون یک لحظه از نظرش دور نمی‌شد. مرتب قیافه و صورت لاوسون جلوی چشمش می‌آمد و می‌اندیشید چطور... ممکن است به این سادگی مردی مثل لاوسون را کشت... حتماً کلکی در کار است...

این ماجرا، روحیه ریچارد را تضعیف کرده بود، سعی کرد دیگر به لاوسون فکر نمی‌کند. سوزان که او را در فکر دید مجدداً گفت:

- آقای ریچارد باید فکری بحال خودتان بکنید. این خونریزی کار دستتان می‌دهد. نمی‌شود تا صبح صبر کرد. نگاه کنید حوله‌هایی که من روی زخم گذاشته‌ام غرق خون شده... ریچارد به خود آمد. نمی‌خواست در آن وقت شب پزشک را به هتل بیاورد. می‌دانست که بعدش جنجال آغاز خواهد شد. مامورین پلیس شیکاگو او را سوال پیچ خواهند کرد، مسافرین هتل او را خواهند شناخت و هزار گرفتاری دیگر که هیچ کدام به نفع او نبود برایش پیش می‌آید. با صدایی که از فرط ضعف می‌لرزید گفت:

- آن کارد میوه را بردارید و روی چراغ گاز بگذارید تا خوب سرخ شود.

سوزان حیرت زده پرسید:

- می‌خواهید چکار کنید آقای ریچارد؟

ریچارد که از درد چهره‌اش را درهم کشیده بود جواب داد:
- باید محل زخم را بسوزانم. و گرنه خون بند نخواهد آمد.
سوزان با عجله کارد میوه‌خوری را برداشت و به آشپزخانه رفت و چراغ گاز را روشن کرد و کارد را روی آن گذاشت. چند دقیقه بعد کارد مثل یک تکه آهن گداخته، سرخ شده بود. سوزان با دستمالی دسته کارد را گرفت و با سرعت آنرا به اتاق برد و حوله را از روی زخم برداشت و کارد را روی زخم گذاشت. دود و بوی پوست سوخته در اتاق پیچید. ریچارد دستش را روی دهانش گذاشت تا از شدت درد و سوزش فریاد نکشد و سپس از هوش رفت.



وقتی ریچارد چشم گشود، سوزان با یک لیوان شیر، لبخند زنان بالای سر او ایستاده بود. ریچارد یادش نمی‌آمد کجاست، سوزان را به یاد نمی‌آورد، ناله کرد:
- من کجا هستم...؟

سوزان دستش را زیر گردن او گذاشت و سرش را بلند کرد
وگفت:

- اگر این لیوان شیر را بخورید حالتان جا می آید...
ریچارد سخت احساس گرسنگی می کرد. از دیروز ظهر
چیزی نخورده بود. به همین دلیل با حرص و ولع شیر را
سرکشید و دوباره بخواب رفت. خوابی عمیق و سنگین مثل
بیهوشی، تا نزدیک ظهر خوابید. ظهر مجدداً چشم گشود، این
بار تمام ماجراهایی را که بر او گذشته بود بیاد آورد، سوزان
همچنان روی مبلی نشسته و به او چشم دوخته بود و همینکه
دید ریچارد چشمهایش را گشود از جا برخاست و ظرفی
سوپ برای ریچارد آورد. ریچارد سوپ را خورد و برای اولین
بار با دقت به سوزان چشم دوخت. سوزان دختر جوان جذابی
بود، شاید بیشتر از بیست و یکی دو سال نداشت. در چشمان
آبی خوش رنگش، حالتی از یک هوش و کنجکاوی سرشار
دیده می شد. قد متوسط و اندامی مناسب داشت و
درگونه هایش، هنگام لبخند دو چاله کوچک ایجاد می شود که
برزیبایش می افزود. ریچارد بی اختیار پرسید:

- شما ازدواج کرده اید؟!...

سوزان لبخند زد و جواب داد:

- من هنوز ازدواج نکرده‌ام آقای ریچارد..

ریچارد در ته قلبش محبتی نسبت به سوزان احساس کرد.
اما خیلی زود بیاد وظیفه‌اش افتاد و گفت:

- خوب خانم سوزان... مثل این است که من خیلی
خوابیده‌ام...

- بله.. و خیال می‌کنم باید تمام امروز بعد از ظهر و تمام شب
را نیز از رختخواب بیرون نیاید...

ریچارد که تا آن موقع با لحن ملایم و مهربانی حرف می‌زد،
با صدای جدی گفت:

- بسیار خوب، مثل اینکه فرصت مناسبی است تا شما همه
جریان را برای من تعریف کنید، می‌دانید که من هیچ چیز
نمی‌دانم و باید شما ماجرا را برای من شرح دهید.
سوزان پاسخ داد:

- متأسفانه آقای مک استارد دچار اشتباه شده است. چون
من هم چیز زیادی نمی‌دانم.

ریچارد حیرت زده نیمه خیز شد و با صدای بلند گفت:

- چی؟ شما هم چیزی نمی‌دانید؟

- چرا آقای ریچارد، خیلی بیشتر از شما می‌دانم. اما
اطلاعاتی که من دارم جامع و کامل نیست، می‌دانید که لاوسون

عادت نداشت مسائل را با دیگران در میان بگذارد...
ریچارد سرش را روی متکا گذاشت و با بی حوصلگی
گفت:

- بسیار خوب هرچه می دانید بگویید...

سوزان روی مبل نشست. پایش را روی هم انداخت و از
سر تفنن سیگاری آتش زد و با لحنی شمرده شروع به صحبت
کرد:

- ظاهراً قضیه خیلی ساده و طبیعی، مثل سایر ماجراهای
تهبکاری است، به این صورت که عده‌ای از گانگسترهای
شیکاگو با جمعی از قاچاقچیان چینی موادمخدر به آمریکا
وارد و توزیع می‌کنند. مامورین اداره پلیس بین‌المللی برای
مبارزه با کار قاچاق موادمخدر، عده‌ای از کارآگاهان خود را به
شیکاگو فرستادند. ولی همانطور که می‌دانید این عده یکی پس
از دیگری به قتل رسیدند. آخرین کارآگاهی که کشته شد، قبل
از مرگش با ناخن روی دیوار حروف رمزی نوشت. هیچ کس تا
یک ماه پس از قتل کارآگاه متوجه این حرف رمز نشد. تا اینکه
لاوسون که برای استراحت و تفریح به شیکاگو آمده بود، اتفاقاً
گذارش به کافه‌ای افتاد که کارآگاه در آن به قتل رسیده بود.
لاوسون بعد از خوردن غذا یک سکه از جیبش درمی‌آورد تا

صفحه مورد علاقه اش را گوش کند.

سکه از دست لاوسون رها شده و روی زمین می افتد و هنگامی که لاوسون برای برداشتن سکه خم می شود یک دفعه چشمش به حروف رمز اداره پلیس بین المللی روی دیوار می افتد به سرعت کتابچه یادداشتی را از جیب بیرون می آورد و مطلبی را که روی دیوار نوشته بود یادداشت می کند و در اولین فرصت به اداره مرکزی مخابره می کند. مطلبی که کارآگاه مقتول روی دیوار نوشته بود به این شرح بود:

«موضوع قاچاق ظاهری است. نقشه موشک های هدایت شونده و کلاهک های اتمی ...» معلوم بود که کارآگاه نتوانسته منظورش را به طور کامل بنویسد. متن رمز را به لاوسون اطلاع می دهند و لاوسون از این رمز ناتمام استنباط می کند که موضوع بسیار مهمتر و بااهمیت تر از کار قاچاق است. اجازه می گیرد تا شخصاً وارد عملیات شود. بسیاری از اعضای باند را می شناسد و می فهمد که آنها چه نقشه ای دارند. ولی تلاشش برای پیدا کردن رئیس باند بی نتیجه می ماند. تا اینکه دوشب قبل از مرگش یک دختر چینی با او تماس می گیرد. لاوسون بیشتر از دو ساعت با این دختر چینی گفتگو کرد، من نمی دانم این گفتگو چه بود. ولی خوب یادم هست که وقتی از اتاق بیرون

آمد، فوق العاده خوشحال بود و به من گفت:

- «سوزان» این دخترک چینی خیلی گرانبهاست. باید به هر ترقیبی شده از او مواظبت کنیم. ولو اینکه مجبور شویم در این مراقبت عده‌ای از بهترین مامورین خود را فدا کنیم...
من از لاوسون پرسیدم:

- او حرفی که ما را در شناختن رهبر «باندها» راهنمایی کند، گفت یا نه؟

آخر می‌دانید لاوسون به آن باندها مخوف، باندها لقب داده بود. او در مقابل سؤال من لبخندی زد و جواب داد:

- اگر بگویم تا ۲۴ ساعت دیگر، برای همیشه به فعالیت زردها خاتمه خواهم داد حرفم را باور می‌کنی؟

ریچارد که سخت به هیجان آمده بود و چشمان از حدقه درآمده‌اش را به سوزان دوخته بود با التهاب گفت:

- خوب... خوب... آن دخترک چه شد؟ سوزان آهی کشید و پاسخداد:

- صبر کنید آقای ریچارد، باید برایتان ماجراهای جالبتری را بیان کنم.

ریچارد همانطور که روی تختخواب نیم خیز شده و با دقت چشم به دهان سوزان دوخته بود با عجله گفت:

- خانم سوزان سعی کنید همه ریزه کاری‌ها، همه جزئیات ماجرا را بیاد بیاورید. اگر یک نکته را فراموش کنید، ممکن است مابکلی از اصل قضیه دور شویم... سوزان سیگارش را خاموش کرد و جواب داد:

- سعی می‌کنم آقای ریچارد... راستی شما می‌دانید حرکات و رفتار شما درست مثل لاوسون است...

ریچارد یک دفعه فریاد کشید:

- آه... خانم سوزان نمی‌دانید با این حرفتان چه کمکی به من کردید. یک کمک بزرگ و حیرت‌انگیز..

سوزان متعجب و مبهوت پرسید:

- کدام حرفم؟

- همینکه گفتید حرکات و رفتار من مثل لاوسون است...

سوزان شانهاش را بالا انداخت:

- من سر در نمی‌آورم... منظورتان چیست؟

ریچارد که شدیداً به هیجان آمده و رنگ و رویش

برافروخته شده بود با لبخندی تلخ توضیح داد:

- منظورم این است که ممکن است اصلاً لاوسون نمرده

باشد!

این بار نوبت سوزان بود که از تعجب فریاد بکشد:

- چی نمرده باشد؟ خیال باطلی است آقای ریچارد. چون جسد کارآگاه لاوسون به نیویورک حمل شد و با احترامات نظامی مدفون گردید.

- بله... درست است... اما بسیار احتمال دارد جسدی که به خاک سپرده شده، متعلق به لاوسون نباشد.

سوزان با کمی عصبانیت و بی حوصلگی گفت:
- من هیچی نمی فهمم.

ریچارد بدون توجه به بی حوصلگی سوزان ادامه داد:

- ببینید خانم سوزان، شما الان گفتید که رفتار و حرکات من مثل لاوسون است. بسیار خوب، می دانید که چینی ها استادی و مهارت فوق العاده ای در تغییر قیافه و گریم آدم ها دارند. من می گویم ممکن است آنها یک نفر را که از نظر قد و اندام و رفتار شبیه لاوسون بوده است با یک عمل جراحی دقیق، به صورت لاوسون درآورده اند. یعنی یک ماسک طبیعی از پوست و گوشت روی صورت او زده اند و بعد به قتلش رسانده اند...

سوزان که لحظه به لحظه مبهوت تر می شد با لکنت زبان گفت:

- خوب.. خوب... این... این کار... چه نفعی به حال

تبهکاران داشته است؟

ریچارد جواب داد:

- خیلی ساده است. خواسته‌اند روحبه افراد پلیس را تضعیف کرده و آنها را بترسانند و بگویند ما قادریم کارآگاهی مثل لاوسون را به سادگی و راحتی به قتل برسانیم. از طرف دیگر خواسته‌اند کاری کنند که دیگر هیچ ماموری در جستجوی رابرت لاوسون برنیاید...

سوزان که از شدت هیجان ناخن‌هایش را می‌جوید با ناباوری و اندکی تمسخر پرسید:

- پس اگر لاوسون نمرده است کجاست؟
چه می‌کند؟ چرا خود را نشان نمی‌دهد...

ریچارد خندید:

- هر آدم وارد و با اطلاعی می‌داند که تبهکاران واقعاً حیفشان می‌آید آدم‌های زرنگ، نیرومند و باهوشی چون لاوسون را به قتل برسانند. من می‌گویم آنها لاوسون را ربوده‌اند تا او را شستشوی مغزی بدهند و مثل یک ماشین الکتریکی از او استفاده کنند...

سوزان زبانش را دور دهانش مالید تا لبهای خشک شده از اضطرابش را تر کند. آنوقت با چشمهای از حدقه درآمده به

ریچارد خیره شد و سکوت کرد. ریچارد که سکوت او را دید گفت:

- حرفهایم را باور نمی‌کنید؟

سوزان با صدایی که گویی از ته چاه شنیده می‌شود گفت:
- آخر باور کردنش مشکل است. چطور می‌توان ماسکی از پوست و گوشت درست کرد؟ چطور می‌توان یک آدم را شستشوی مغزی داد؟

ریچارد راحت و آسوده روی تختخواب دراز کشید و با صدای آرامی گفت:

- در زمان ما، در دنیای ما هیچ چیز عجیب نیست. وقتی یک قلب پلاستیکی را در سینه انسان جای می‌دهند و آدم با آن قلب پلاستیکی بزندگی ادامه می‌دهد، وقتی سر سگی را به سر سگ دیگری پیوند می‌زنند و هر دوسگ هم زنده و سالم می‌خورند، می‌دوند و بازی می‌کنند، وقتی قمر مصنوعی به کره ماه می‌فرستند، بنابراین می‌توانند یک ماسک، مثل چهره لاوسون از پوست و گوشت درست کنند. در مورد شستشوی مغزی هم که چیز تازه‌ای نیست. می‌دانید چینی‌ها در جنگ کره بسیاری از افسران و سربازان اسیر آمریکایی را شستشوی مغزی دادند و بعدها آنها را برای خرابکاری به آمریکا

فرستادند.

سوزان از ریچارد پرسید:

- اگر پیش‌بینی شما درست باشد و لاوسون هنوز در قید حیات باشد ما باید چکار کنیم؟

ریچارد دستهایش را بهم مالید:

- معلوم است، ضمن کار خود و تعقیب تبهکاران و کشف راز آنها، باید سعی کنیم که لاوسون را بهرنحوی شده پیدا کنیم.
- اگر او را پیدا نکردیم چی؟

- باید فرضیه خود را به اداره پلیس بین‌المللی اطلاع دهیم تا آنها مامورینی را بطور مخفی به چین بفرستند.

سوزن گفت:

- یعنی ممکن است لاوسون را از آمریکا خارج کرده باشند؟

- بدون شک اگر او را در شیکاگو پیدا نکنیم حتماً از آمریکا خارجش کرده‌اند...

سوزان باز پرسید:

- خوب اگر مامورینی به چین فرستادیم و در آنجا هم از لاوسون خبری نبود تکلیف چیست؟

ریچارد ابروهایش را درهم کشید، قیافه غم‌انگیزی به خود

گرفت و گفت:

- در آن صورت من باور می‌کنم که لاوسون مرده است و آن وقت قبول می‌کنم که آن کارآگاه زیر دست و مشهور بر اثر یک اشتباه، به وسیله زنی آنهم با سوزن به قتل رسیده است... حالا شما بقیه ماجرای آنشب، موضوع لاوسون و آن دخترک چینی را برایم تعریف کنید.

سوزان گفت:

- بله... لاوسون دخترک چینی را بدست من سپرد و خود از آپارتمانی که اجاره کرده بودیم بیرون رفت.
ریچارد سؤال کرد:

- این آپارتمان در کجا قرار داشت؟

قبل از آنکه سوزان جواب دهد، صدای زنگ در اتاق به گوش رسید. ریچارد بلافاصله طپانچه‌اش را برداشت، صداخفه کن را روی آن گذاشت و مله‌خفه را روی خود کشید، بطوری که اگر کسی وارد می‌شد، خیال می‌کرد که او خوابیده است.

سوزان نیز به طرف در رفت و در را گشود. گارسون هتل بود، گارسون با دیدن سوزان لبخندی زد و گفت:

- اجازه می‌دهید ظرفهای غذا را ببرم؟

سوزان از کنار در کنار رفت و گارسون وارد اتاق شد. در اتاق را بست و دفعتاً سیمی از جیبش بیرون آورد و دور کردن سوزان انداخت. سوزان فریاد کوتاهی کشید اما گارسون با یک حرکت تند سیم را پیچ داد بطوری که صدا در گلوی سوزان خفه شد. راه تنفسش مسدود گردید و رنگش به سیاهی گرایید. ریچارد که از زیر ملافه کاملاً مواظب اوضاع بود، طپانچه را بیرون آورد و به سرعت گارسون را هدف قرار داد و گلوله‌اش شلیک کرد. اما گلوله بر اثر تلاش سوزان و تکانهای گارسون به به خطا رفت و او که تازه متوجه ریچارد شده بود سوزان را رها کرد و به طرف ریچارد دوید. ریچارد با وجود این که زخمی بود، قبل از آنکه گارسون خودش را به تختخواب برساند، با یک چرخش تند خود را از روی تختخواب پایین انداخت و گارسون که زیر لب ناسزا می‌گفت، از روی تختخواب به طرف او شیرجه رفت.

در این موقع سوزان سیم را از دورگردن خود گشود و به سرعت به طرف کیفش دوید تا طپانچه کوچکی را که همیشه همراه داشت از آن بیرون بیاورد.

گارسون که کسی جز یکی از افراد باند زردها نبود، طوری خود را روی ریچارد انداخت که او نتواند از طپانچه خود

استفاده کند و همانطور که با دست راست میچ دست ریچارد را گرفته بود و با سینه‌اش به زخم او فشار می‌آورد، دست چپش را درون جیب فرو برد و کاردی بیرون کشید. ریچارد کاملاً موقعیت خطرناک خود را احساس کرده بود. می‌دانست که بر اثر خونریزی قوایش به تحلیل رفته و قادر نیست در مقابل این مرد زورمند مقاومت کند، معه‌ذا چاره‌ای جز استقامت نداشت. به محض اینکه مرد تبهکار کاردش را بیرون آورد، ریچارد دست چپش را که آزاد بود بالا برد و دو انگشتش را به شدت در دو چشم مرد تبهکار فرو برد. گارسون از شدت درد فریاد کشید و طوری خود را به عقب انداخت که سرش به لبه تختخواب خورد و درست در همین موقع سوزان گلوله‌ای شلیک کرد که از بغل سر ریچارد رد شد و به زمین خورد. مرد تبهکار همانطور که دو دستش را روی چشمهایش گذاشته بود سعی کرد از جا برخیزد. اما قبل از او ریچارد از جا پرید و دو ضربه محکم و پی‌درپی به پهلوهایش کوبید. مرد یک بار دیگر خم شد و روی زمین افتاد و این فرصتی بود برای ریچارد که طپانچه‌اش را از روی زمین بردارد و ضربه سختی به سرگارسون بزند. این ضربه آخری بکلی مرد تبهکار را از پای درآورد و او را بیهوش ساخت. ریچارد نفس نفس زنان خود را

روی تخت انداخت. سوزان بطرف او دوید و گفت:

- بگذارید بینم زخمتان دهان باز نکرده باشد...

اما ریچارد با اعتراض جواب داد:

- فکر زخم من نباشید. فوراً دست و پای این مرد را ببندید-

او باید اطلاعات وسیعی در اختیار ما بگذارد..

سوزان با استیصال پرسید:

- وسیله‌ای برای بستن دست و پایش داریم؟

ریچارد سرتکان داد:

- بله... در چمدان مرا بگشایید. یک طناب نایلون ظریف

درون چمدان من است که حتی کارد نمی‌تواند آنرا پاره کند..

سوزان با عجله به طرف چمدان ریچارد رفت. در آنرا گشود

و طناب ظریف و زیبایی که با استادی با تارهای سیم و نایلون

بافته شده بود بیرون کشید. هیکل بزرگ مرد را از روی زمین

بلند کرد و روی یک صندلی انداخت و او را با طناب محکم به

صندلی بست. ریچارد که با دقت او را نگاه می‌کرد گفت:

- خانم سوزان محکمتر... باز هم محکمتر... بسیار خوب

حالا یک دستمال هم در دهانش فرو کنید...

بعد از آنکه سوزان کار خود را تمام کرد، ریچارد از روی

تخت برخاست و درحالی که زخمش را با دست گرفته بود،

جلوی مرد بیهوش ایستاد. اول با دقت به موهای سرش و به صورتش نگاه کرد. با انگشت بینی او را لمس کرد و مژه‌هایش را باز و بسته کرد. سوزان که با حیرت به کارهای ریچارد نگاه می‌کرد پرسید:

- آقای ریچارد منظورتان چیست؟

ریچارد بجای اینکه به سوزان جواب دهد با یک حرکت سریع، کلاه گیس مرد را از سرش برداشت و ماسک پوستی را که روی صورتش بود کند. آنوقت در مقابل چشمان حیرت زده سوزان، یک مرد چینی، با چشمهای مورب ریز، سرطاس، صورت زرد رنگ و استخوانی نمودار شد که با جوان خوش قیافه چند لحظه پیش زمین تا آسمان تفاوت داشت. ریچارد پوزخندی زد و گفت:

- حالا متوجه شدید... فهمیدید چرا تاکنون کارآگاهان ما نتوانسته‌اند سراز کار این دسته دریاورند؟ برای اینکه هر لحظه تغییر قیافه می‌دهند، برای اینکه هیچ موقع با صورت و چهره اصلی خود به ماموریت نمی‌روند...

سوزان، زبانش را روی لبهایش که از فرط هیجان خشک شده بود کشید و گفت:

- وحشتناک است... وحشتناک است... شما از کجا فهمیدید

آقای ریچارد؟!...!

ریچارد به طرف او رفت و با لحن مهربانی گفت:
- باید از شما ممنون باشم... اگر شما نمی‌گفتید رفتار و
حرکات من مثل لاوسون است، هرگز فکرم به آنجا نمی‌رسید
که ممکن است این تبهکاران سنگدل از چهره و قیافه‌های
مختلفی برای اجرای مقاصد پلید خود استفاده کنند.

سوزان پرسید:

- حالا... حالا باید چکار کنیم؟!...!

ریچارد شانه‌اش را بالا انداخت:

- باید این مرد را به هوش آوریم و سعی کنیم بهرنحوی
شده، با کتک، با شکنجه، با پول، یا مهربانی او را به زبان
بیاوریم و مجبور به اعترافش کنیم...

سوزان، مثل یک آدم مطلع، مثل یک دژخیم که سال‌ها
کارش شکنجه زندانیان بوده است، به راه افتاد، اول ظرفی را پر
از آب کرد و به صورت تبهکار بیهوش پاشید و چون دید او
بهبوش آمد، با همان کاردی که زخم ریچارد را داغ کرده بود به
طرف آشپزخانه به راه افتاد تا کارد را روی شعله آتش بگذارد.
مرد تبهکار همینکه بهوش آمد، مدتی خیره خیره ریچارد را
نگاه کرد. بعد بخود تکانی داد تا از جا برخیزد و تازه متوجه شد

که او را چقدر محکم به صندلی بسته‌اند.
ریچارد یک صندلی جلو کشید و مقابل او نشست، دستمال
را از دهان او بیرون آورد و با آرامی گفت:
- دوست من از اینکه نتوانستید مأموریت خود را انجام
دهید متأسفم... می‌دانم که رفقای شما این گناهتان را
نمی‌بخشند...

لب‌های مرد آشکارا لرزید. صورت رنگ پریده و زردش
باز هم رنگ پریده‌تر و زرد تر شد و با صدای ضعیفی جواب
داد:

- آنها شما را می‌کشند... اگر شده این هتل بزرگ را منفجر
کنند شما را از بین می‌برند..

مرد صدای ریزی داشت و کلمات انگلیسی را شکسته
شکسته بکار می‌برد. ریچارد سیگاری آتش زد و به او تعارف
کرد و چون مرد با خشونت سیگار را رد کرد و گفت:

- به هر حال مهم نیست که من زنده می‌مانم یا نه.. مهم این
است که شما باید به سئوالات من جواب بدهید، یعنی
مجبورتان می‌کنم.

بنابراین به نفع شماست که یکرنگی نکنید و کاری ننمایید
که من ناچار شوم شما را شکنجه بدهم...

مرد تبه‌کار دندانهایش را بهم فشرد:

- من چیزی نمی‌دانم!

ریچارد پرسید:

- پس چرا می‌خواستید مرا به قتل برسانید...

گارسون احمقانه گفت:

- من آمده بودم دزدی کنم... من آدم فقیری هستم که از راه

دزدی امرار معاش می‌کنم...

ریچارد با صدای بلند خندید و ماسک و کلاه گیس را

جلوی چشم او گرفت و گفت:

- عجب... من نمی‌دانستم دزدهای شیکاگو برای دزدی از

ماسک و تغییر قیافه و کلاه گیس و گریم استفاده می‌کنند.

گارسون که تا آن لحظه نمی‌دانست ماسکش را برداشته‌اند،

از شدت یأس فریاد کشید:

- من چیزی نمی‌دانم... هیچی نمی‌دانم... به من پول داده

بودند شما را بکشم... علتش را نمی‌دانم...

در این موقع سوزان با کارت گداخته شده از آشپزخانه بیرون

آمد. ریچارد نیز از جابرخاست و بینی مرد را گرفت و مرد که

نفسش گرفته بود دهان باز کرد تا از راه دهان تنفس کند و

ریچارد در همین موقع دستمال را در دهان او فرو کرد. بعد

کارد گداخته شده را از دست سوزان گرفت و به مرد گفت:
- حرف میزنی یا تو را شکنجه بدهم...

مرد سرتکان داد. ریچارد ادامه داد:

- هیچ مزه داغ شدن را چشیده‌ای؟ وقتی من اینرا روی
صورت تو بگذارم پوست و گوشتت کباب می‌شود و دردی
کشنده، تامغز استخوانهایت را می‌فشارد... موافقی یا نه...؟
مرد باز سرتکان داد. ریچارد یکقدم به طرف جلو برداشت
تا کارد گداخته شده را به صورت مرد بچسباند. در همین موقع
زنگ تلفن بصدا درآمد. ریچارد به طرف تلفن رفت و گوشی را
برداشت. مردی از آنسوی سیم گفت:

- خوب گوش کنید آقای ریچارد، اکنون در هتل بجای هر
گارسنی یکی از مامورین ما مشغول رفت و آمد است. اگر
مردی را که دستگیر کرده‌اید آزاد نکنید و یا اگر کوچک‌ترین
صدمه‌ای به او بزنید، ظرف چند دقیقه هتل را منفجر خواهیم
کرد... بد نیست این را هم بدانید که دینامیت‌ها در دو اتاقی که
دو طرف اتاق شما قرار گرفته کار گذاشته شده و شما در همان
لحظات اول انفجار خواهید مرد... به ساعتان نگاه کنید ده
دقیقه به دو بعد از ظهر است... اگر تاده دقیقه دیگر همکار ما
در خیابان نباشد، هتل را منفجر می‌کنیم...

ریچارد همانطور که گوشی تلفن دستش بود، برجای خود خشکش زد... باور نمی کرد که باند تبهکاران تا این اندازه قوی و ورزیده باشد. از طرفی فکر می کرد شاید تبهکاران به او بلوف می زنند. در بلا تکلیفی عجیبی بسر می برد. اگر این مرد را رها می کرد ممکن بود که دیگر چنین شانسی به او رو نکند. این مرد حتماً خیلی اطلاعات در اختیار داشت که تبهکاران حاضر می شدند برای نجات او هتلی بزرگ در وسط شهر را منفجر کنند. بنابراین، این مرد می توانست کمک فوق العاده ای به ریچارد بکند. اما چگونه امکان داشت مرد را نگهدارد؟ شاید تبهکاران بلوف نمی زدند و راست می گفتند و ظرف ده دقیقه هتل را منفجر می نمودند. در آن صورت مرگ ریچارد و سوزان حتمی بود. گارسون قلبی که متوجه جریان شده بود با لبخندی استهزاء آمیز ریچارد را می نگریست و خیال می کرد الان او را آزاد خواهد کرد، اما ریچارد که سرانجام تصمیم خود را گرفته بود گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و جلورفت و گفت:

- بدبخت رفقای تو با یک تلفن کارتو را سخت تر کردند و گورت را حفر کردند. قبل از این تلفن ممکن بود که من باور کنم تو هیچی نمی دانی و آزادت کنم. اما حالا که رفقای تو

بخاطرت می خواهند هتلی را منفجر کنند، معلوم می شود که از جریانات زیادی اطلاع داری که باید همه را به من اعتراف کنی...

ریچارد سکوت کرد. نگاهی به ساعتش انداخت. سه دقیقه سپری شده بود. حالا فقط ۷ دقیقه برای فرار، فرصت داشتند. چشم ریچارد به زنگ خطر افتاد. درهمه هتل های بزرگ زنگ خطری قرار دارد که برای موقع آتش سوزی و یا در زمان جنگ برای فرار از اثرات بمباران آنها به صدا درمی آورند و همه ساکنین هتل به محض شنیدن صدای زنگ خطر به خیابان می ریزند... اینک سالها بود که این زنگ به صدا درنیامده بود، ریچارد با عجله دست بکار شد، ابتدا چمدانش را برداشت. و گفت:

- زود باش این لباسها را بپوش...

آن وقت خود مشغول بازکردن مرد تبهکار از صندلی شد. وقتی او را بازکرد طپانچه را پشتش گذاشت و گفت:

- اگر برخلاف میل من کاری انجام دهی، با یک گلوله روانه جهنم می کنم... درهمین لحظه سوزان با لباس مردانه وارد شد. قیافه مضحکی پیدا کرده بود. ریچارد کلاه گیس مردانه را به طرف او پرتاب کرد و گفت:

- موهایت را جمع کن و این کلاه گیس را سرت بگذار...
نگاه دیگری به ساعتش انداخت. چهار دقیقه از وقت باقی
بود.

ریچارد برای احتیاط دستهای مرد تبه‌کار را از پشت بست
و خودش طوری پشت سر او قرار گرفت که معلوم نشود
دستهای او بسته است. آنوقت جریان را بطور مختصر برای
سوزان شرح داد و افزود:

- من زنگ خطر را می‌کشم. ساکنین هتل به خیال اینکه آتش
سوزی شده، از اتاقها بیرون می‌ریزند. در یک چشم به هم زدن
راهرو پر از جمعیت می‌شود. ما باید خود را وسط جمعیت
انداخته و با عجله از هتل بیرون برویم. آماده‌ای؟

سوزان با سر جواب مثبت داد. ریچارد لای در اتاق را
گشود و دفعتاً دستش را روی زنگ خطر گذاشت. طنین زنگ
در هتل پیچید. در یک لحظه صدها نفر از ساکنین هتل، زن،
مرد، بچه، پیر، جوان، کوچک و بزرگ آشفته و سراسیمه از
اتاقها بیرون ریختند. عده‌ای با لباس حمام بودند. عده‌ای
خواب آلود جمعی در حالی که نصف صورتشان را اصلاح
کرده و نیمی از صورتشان پوشیده از کف صابون بود از پله‌ها
سرازیر شدند. سوزان و ریچارد در حالی که دو طرف مرد

تبهکار را احاطه کرده و هرکدام یک بازوی او را گرفته بودند خود را وسط جمعیت انداختند. فریاد بچه‌ها، ناله زنها، داد و بیداد مردها، ناسزای‌انهایی که می‌خواستند خود را از فشار جمعیت بیرون بکشند، آشفتگی کارکنان هتل که بیهوده به این طرف و آن طرف می‌دویدند و نمی‌دانستند چه روی داده است بلوای عجیبی به راه انداخته بود. جمعیت به طرف درخروجی هجوم آورده و هیچکس به فکر دیگری نبود... همینکه نیمی از جمعیت به خیابان رسید، صدای انفجار مهیبی برخاست و هتل عظیم مانند پرکاهی به آسمان بلند شد. ریچارد و سوزان که در همان لحظه خود را به خیابان پرتاب کرده بودند نگاهی حیرت‌انگیز به هم انداختند و ریچارد به موقع خود را به مرد تبهکار که قصد فرار داشت رساند.

سه نفری عرض خیابان را طی کردند و خود را درون یک تاکسی که برای تماشا توقف کرده بود انداختند و ریچارد با صدای بلند به راننده تاکسی گفت:
- حرکت کنید... حرکت کنید...

به محض اینکه تاکسی راه افتاد صدای دومین انفجار به گوش رسید و قسمت دیگری از هتل فرو ریخت... تاکسی براه افتاد. ریچارد از سوزان پرسید:

- تو محل امنی را می شناسی که فعلاً در آنجا پنهان شویم؟...
سوزان جواب داد.

- می توانیم به خانه یکی از دوستان من برویم... او در حومه
شیکاگو سکونت دارد...

وقتی ریچارد موافقت کرد، سوزان آدرس منزل دوستش را
که دختری بنام «الیزا» بود، به راننده تاکسی داد...

* * *

الیزا که از تعجب و حیرت دهانش باز مانده بود، سوزان،
ریچارد و گارسون قلبی را به داخل خانه هدایت کرد، سوزان
که متوجه شگفتی الیزا شده بود گفت:

- عزیزم عجله نکن... به محض اینکه سرم خلوت شد همه
چیز را برای تو تعریف می کنم...

«الیزا» می دانست سوزان عضو اداره پلیس بین المللی است.
ولی نمی دانست که مامورین پلیس با چه ماجراهای خطرناکی
روبرو هستند. به همین دلیل در گوشه ای نشست و با همان
بهت زدگی بکارهای این سه انسان عجیب چشم دوخت.
ریچارد عضو باند زردها را مجدداً به صندلی بست. آنوقت
سیلی محکمی به گوش او نواخت و گفت:

- جانی پست فطرت میدانی به خاطر تو امروز چند نفر

کشته شدند و زیر آوار ماندند... تو باید انتقام همه آنها را پس بدهی...

مرد چینی که بکلی قطع امید کرده و فهمیده بود راه نجاتی ندارد، التماس کرد:

- من بی گناهم... بی گناهم...

ریچارد چنان مشت سختی به بینی او کوبید که خون همه صورتش را فراگرفت و بعد فریاد زد:

- اگر حرف نزدی تو را می کشم... قطعه قطعه ات می کنم... می فهمی... و بی اراده قیچی خیاطی را که روی میز وسط اتاق بود برداشت. الیزا از ترس فریاد کشید و به طرف سوزان رفت و با صدای بلند گفت:

- این مرد چکار می خواهد بکند... خانه من جای آدمکشی نیست. آندو نفر باید از اینجا بروند... وگرنه پلیس را خبر می کنم.

سوزان نگاهی به ریچارد انداخت و با اشاره او زیر بازوی الیزا را گرفت و از اتاق بیرونش برد. ریچارد همانطور که قیچی را در دست داشت با حالت تهدیدآمیزی به مرد چینی گفت:

- خوب حرف می زنی یا شروع کنم..

مرد چینی با لکنت زبان جواب داد:

- چه ... چه می خواهید... هرچه بدانم می گویم. ریچارد
نفسی تازه کرد و گفت:

- قبل از هر چیز به من بگو بینم لاوسون زنده است یا نه...
مرد چینی التماس کرد:

- بخدا او را نمی شناسم.. نمی شناسم...

ریچارد سر قیچی را روی گونه مرد گذاشت و خرید:

- منم به خدا قسم می خورم که اگر کلک بزنی و راست

نگویی با این قیچی ریز ریزات می کنم..

مرد چینی صورتش را عقب کشید و التماس کرد:

- اگر حرف بزنی آنها مرا می کشند...

ریچارد جواب داد:

- اگر حرف بزنی من تو را می کشم...

مرد چینی که به گریه افتاده بود گفت:

- اگر من همه چیز را بگویم شما به من امان می دهید؟ به من

پناه می دهید؟

ریچارد سر تکان داد:

- بله... به تو پناه می دهم. کاری می کنم که دست تبهکاران به

تو نرسد و تا پایان عمر به راحتی زندگی کنی... خوب حالا بگو

بینم لاوسون زنده است یا نه..

مرد چینی مکشی کرد و گفت:

- بله... لاوسون زنده است...

ریچارد مثل اینکه دنیا را به او بخشیده‌اند از شدت

خوشحالی فریاد کشید:

- سوزان... سوزان.. لاوسون زنده است... موفق شدیم

لاوسون زنده است...

سوزان دوان دوان به اتاق آمد و پرسید:

- چرا فریاد کشیدی؟

ریچارد در حالی که می‌لرزید گفت:

- لاوسون زنده است...

سوزان بهت زده به ریچارد و مرد چینی نگاه می‌کرد و

بیانش از شدت شادی بند آمده بود.

ریچارد بازوی سوزان را گرفت و گفت:

- الیزا کجاست؟

- توی اتاق خواب، روی تختخواب افتاده، او اعصابش

ضعیف است و تحمیل دیدن این صحنه‌های خشن را ندارد.

- به او اعتماد داری؟

سوزان با حالتی قهر آلود نگاهی به ریچارد انداخت

و جواب داد:

- سوءظن به الیزا مثل سوءظن به من می ماند. اگر به الیزا اطمینان نداشتیم که ترا اینجا نمی آوردم.

ریچارد با بی حوصلگی سرتکان داد:

- اوه از من نرنج. منظورم را خوب درک نکردی... منظورم این است که مبادا آنچه را که در این خانه روی داده است برای دوستان و یاهمسایگانش تعریف کند و برای خودش و ما دردسر درست نماید.

سوزان خندید:

- خاطر جمع باشید. من الان می روم و باز هم به او سفارش می کنم...

وقتی سوزان از اطاق خارج شد، ریچارد به مرد چینی گفت:

- دوست من حالا که حقیقت را گفתי هرکاری که تو بخواهی برایت انجام خواهم داد. بگو چه می خواهی؟

مرد با وحشت و اضطراب و بالکنت زبان پاسخ داد:

- فقط مرا بجایی بفرستید که دست آنها به من نرسد. همین و بس دیگر چیزی از شما نمی خواهم..

- دلت می خواهد به نیویورک بروی؟

مرد هراسان گفت:

- نه... نه... در آنجا پر از زردهای خطرناک است... مرا به
واشنگتن بفرستید. اصلاً به یک پزشک جراح پلاستیک دستور
دهید صورت مرا دگرگون کند، عوض کند، چشمهایم را عمل
کند، طوری که به هیچ وجه معلوم نشود من چینی هستم...
ریچارد سیگاری آتش زد و به دهان او گذاشت و گفت:
- بسیار خوب. فعلاً چند روزی همین جا پیش خود من
هستی. کاملاً مواظبت خواهم بود و نخواهم گذاشت
کوچک‌ترین گزندی به تو برسد.

مرد التماس کرد:

- نه... بخاطر خدا مرا در این شهر نگه ندارید... اگر زیر زمین
هم پنهان کنید آنها مرا خواهند یافت..
ریچارد دوستانه گفت:

- آخر به کمک و راهنمایی‌های تو احتیاج دارم.. چگونه
می‌توانم آنها را بشناسم؟

مرد چینی یک لیوان آب خواست. وقتی ریچارد لیوان آب
را به دهان او گذاشت و نوشید، آرام آرام شروع به حرف زدن
کرد:

- همه اعضای باند، اعضای اصلی و آنها که دستور
می‌دهند، ساعت یک بعدازنیمه شب به بعد در کلوب بزرگ

«شیکاگو سیتی» جمع می‌شوند. در قسمت جلوی این کلوب به ظاهر یک رستوران کوچک است. اما در عقب کلوب، قمارخانه بزرگی دایر شده است. زیر میز بزرگ بازی که در وسط سالن قرار دارد دریچه‌ای است که به زیر زمین کلوب منتهی می‌شود و در آنجا است که همیشه اعضای اصلی باند دور هم جمع می‌شوند و نقشه می‌کشند.

رئیس این کلوب یک گانگستر خطرناک و قدیمی آمریکایی است که به ظاهر کلوب باز کرده و دست از سرقت و آدمشکی کشیده است. اما در باطن با چینی‌ها همکاری می‌کند و از آنها پولهای کلانی می‌گیرد.

ریچارد پرسید.

- نام این گانگستر چیست؟

- جکی ... با این نام او را صدا می‌کنند...

- تبه‌کاران در آمریکا چکار می‌کنند؟

- مواد مخدر می‌آورند و توزیع می‌کنند...

ریچارد خندید:

- اینکه ظاهر قضیه است.

مرد چینی آب دهانش را فرو داد و گفت:

- من بیشتر از این اطلاعی ندارم. نه من، هیچکدام از

مامورین اجرا نمی‌دانند، کار آنها اطاعت کورکورانه است.
هیچکدام از ما حق ندارند سئوالی بکنند...

ریچارد باز سئوال کرد:

- پس از کجا می‌دانی که لاوسون زنده است؟

- بطور اتفاقی فهمیدم.

- چطور بطور اتفاقی؟

- یکی از دوستان من که او هم عضو همین باند است، مامور

انتقال لاوسون شده بود.

ریچارد اخمهایش را درهم کشید و گفت:

- انتقال لاوسون به کجا؟

- به یکی از کشتی‌هایی که میان هنگ کنگ و نیویورک رفت

و آمد می‌کند.

ریچارد از جا پرید:

- چی؟ لاوسون را به نیویورک بردند و او را از آنجا به وسیله

کشتی به هنگ کنگ فرستادند؟ نمی‌توانم باور کنم که

توانسته‌اند لاوسون را به بی‌هیچ خطری از این همه راه

بگذرانند و به کشتی برسانند. آنهم در بندر نیویورک که تحت

نظر دقیق مامورین مخفی ما قرار دارد.

مرد چینی سرتکان داد و گفت

- بله ... چنین چیزی امکان ندارد.

اما مردی را که از این جا به نیویورک بردند و از نیویورک به هنگ کنگ فرستادند دیگر لاوسون نبود... بلکه یک مرد چینی بود که با آمپولهای قوی اراده‌ش را سلب کرده بودند و هرچه به او می‌گفتند بدون چون و چرا انجام می‌داد.

ریچارد مشتش را با غیظ در فضا رها کرد و گفت:

- اگر ماسک به صورت لاوسون زده بودند، پس دوست تو او را چگونه شناخت؟

مرد چینی که سخت خسته به نظر می‌رسید با صدایی ضعیف و ناله مانند گفت:

- دوستم می‌گفت بین راه اثر آمپول‌هایی که به لاوسون تزریق کرده بودند از بین رفت. به دوست من دستور داده بودند تا وقتی که از نیویورک خارج می‌شوند هر دو ساعت به دو ساعت به او آمپول تزریق کند. اما رفیق من یک بار فراموش می‌کند و اثر آمپول از بین می‌رود و لاوسون که به خود آمده بود، فریاد می‌زند که من چینی نیستم ... من چینی نیستم ... من همان لاوسون ...

اما چون بر اثر آمپول لاوسون ضعیف شده بود، دوستم او را کشان کشان به توالت قطار می‌برد و در آنجا بزور آمپول

دیگری به او تزریق می‌کند.

با وجود این، عده‌ای که صدای فریادهای لاوسون را شنیده بودند، دور آنها جمع می‌شوند و دوست من با اظهار تاسف می‌گوید این برادر من دیوانه است! و چون لاوسون هم پس از تزریق آمپول مرتب قهقهه می‌زده، آنها باور می‌کنند...

ریچارد سوزان را صدا کرد و او رابه گوشه‌ای کشید و گفت: - من هیچکدام از حرفهای این مرد را نمی‌توانم باور کنم. به همین دلیل امشب باید به کلوب «شیکاگوسیتی» بروم تا بفهمم چه اندازه از حرفهای او حقیقت دارد.

سوزان شتابزده گفت:

- ولی ریچارد با این زخم شانه، تو باید الان در رختخواب باشی... اگر به کلوب شیکاگو بروی و برای تو حادثه‌ای روی دهد چطور می‌توانی از خودت دفاع کنی؟

ریچارد آهسته گفت:

- فکر آن را هم کردم... تو باید همین الان این تلگراف را به نیویورک به آقای مک استارد مخابره کنی... و بلافاصله از جیبش قلم و کاغذ بیرون آورد بارمز روی آن نوشت:

- نیویورک... آقای مک استارد... ممکن است بتوانیم مقداری توتون لاوسون خریداری کنیم. اما من به پول احتیاج

دارم. پول را به وسیله سامسون برای من بفرستید. خیلی فوری، امشب لازم است. سوزان نگاهی به تلگراف انداخت ذوق زده گفت:

- همان سامسون که در بسیاری از ماموریت‌ها دستیار لاوسون بود؟

- بله سوزان. حتماً می‌دانی چرا به او سامسون می‌گویند؟ چون مثل همان سامسون افسانه‌ای قوی هیکل و نیرومند است. مثل یک گوریل وحشی می‌ماند. یک نفری قادر است در مقابل ده نفر مقاومت کند. امشب او را به همراه خود به کلوب خواهیم برد...



تازه چراغ‌های فرودگاه شیکاگو روشن شده بود که هواپیمای غول پیکر روی بانده نشست و چند لحظه بعد، سامسون با آن شانه‌های عریض، گردن ستبر و هیکل ورزیده روی پله‌های هواپیما ظاهر گشت. الیزا دوست سوزان که از مشخصاتی که ریچارد داده بود، سامسون را شناخت و جلو رفت و گفت:

- سلام... شما آقای سامسون هستید. سامسون نگاهی به اندام ظریف و کوچک الیزا انداخت و جواب داد:

- مخلص در خدمت حاضر است. فرمایشی داشتید؟

- می خواستیم شام را با هم بخوریم...

سامسون دوانگشت دستش را روی شانه الیزا گذاشت و با اندکی فشار او را دو قدم به عقب راند و همانطور که براه می افتاد غرید:

- بر شیطون لعنت... این بچه ها هم می خواهند سر ما کلاه بگذارند...

الیزا که سخت عصبانی شده بود دنبال او دوید و گفت:

- شما مرد بی تربیتی هستید... نگاه کنید، آقای را که در آن

اتومبیل نشسته و عینک به چشم دارد می شناسید؟

سامسون نگاهی به اتومبیل کوچکی که جلوی در فرودگاه

توقف کرده بود انداخت و با همان نگاه ریچارد را شناخت و

بلافاصله خنده کنان زیر بازوی الیزا را گرفت و گفت:

- می بخشید... با کمال میل در خدمت شما حاضرم... شام را

کجا باید بخوریم؟

الیزا خشمگین بازویش را از دست سامسون بیرون کشید و

دندانهایش را بهم فشرد و گفت:

- در جهنم...!

و به طرف اتومبیل دوید. سامسون همانطور که می خندید

در اتومبیل را گشود:

- سلام ریچارد... این کوچولو چقدر زودرنج و بداخلاق است...

ریچارد دست سامسون را فشرد:

- شوخی را کنار بگذار گوریل... امشب یک کشت و کشتار جالبی در پیش داریم...

سامسون با لذت دستهایش را بهم مالید و جواب داد:

- چه خوب... به جان تو استخوانهایم درد می‌کند... خیلی وقت است چند مشت حسابی نخورده و یک کتک جانانه به کسی نزده‌ام...

وبعد آهی کشید و افزود:

- حیف لاوسون... از وقتی او مرد، زندگی منم مرده است...

ریچارد با اعتراض گفت:

- مزخرف نگو... لاوسون نمرده و امشب برای پیدا کردن او می‌رویم.

سامسون نگاهی حاکی از ناباوری به ریچارد انداخت و گفت:

- شوخی بی مزه‌ای بود ریچارد...

- شوخی نمی‌کنم سامسون... من اطلاع پیدا کرده‌ام جسدی که به نیویورک فرستاده شد، جسد لاوسون نبود و او الان زنده است. اگر امشب همتی بکنی ممکن است این راز را کشف کنیم...

سامسون دندانهایش را بهم فشرد:

- ریچارد اگر بگویی برای پیدا کردن لاوسون باید صد نفر را با دندان پاره پاره کنم، حتماً اینکار را می‌کنم... یاالله برویم...



کلوب شلوغ بود. سامسون و ریچارد وارد کلوب شدند و درست در همان لحظه مردی که در انتهای سالن ایستاده بود و کت سفیدی به تن و پاپیون قرمز رنگی به گردن داشت در گوش یکی از گارسون‌ها گفت:

- به جکی بگو آماده باشد. آن کارآگاه اینجا آمده..

ریچارد کمی از سامسون جلوتر حرکت می‌کرد و چنین وانمود می‌کردند که یکدیگر را نمی‌شناسند. سامسون مثل یک برده مطیع، اما خشمگین و نیرومند دنیال ریچارد می‌رفت و چشمهای دقیق و نگاه تیزش، چون نگاه عقابی همه سالن را تحت نظر داشت.

ریچارد بازوی گارسونی را که با یک سینی غذا از جلوی او

رد می شد گرفت و گفت:

- پسر، این جکی مدیر کلوب کجاست؟

گارسون نگاهی به او انداخت و اشاره‌ای به همان جا که
مردی با کت سفید و پاپیون قرمز ایستاده بود کرد و گفت:
- از او پرسید.

هنوز گارسون به راه نیافتاده بود که سامسون، یک ظرف
غذا را از روی سینی برداشت و با غیظ گفت:

- پولش را به حساب جکی بنویس ... و بی اعتنا به اعتراض
گارسون به دنبال ریچارد که به مرد کت سفید رسیده بود برآه
افتاد. ریچارد با خونسردی دستش را بالا برد و به مرد کت
سفید گفت:

- اجازه می دهید پاپیون شما را که کج شده مرتب کنم...
و مرد کت سفید که در نیرومندی دست کمی از ریچارد
نداشت، بلافاصله با پشت دست، زیر دست ریچارد زد و
گفت:

- مسخره بازی موقوف!

ریچارد سیگاری آتش زد و پرسید:

- جکی کجاست؟

- با او چکار دارید؟

ریچارد جواب داد:

- می‌خواهم از یکی از گارسونها شکایت کنم...

- شکایتان را به خود من بکنید...

ریچارد که کم‌کم عصبانی می‌شد فریاد:

- اگر دندانهایت در دهانت زیادی نمی‌کند، مرا به اتاق

جکی ببر...

در همین موقع به اشاره مرد کت سفید، دوتن از گارسونها

که یکی «جیم» و دیگری فورد نام داشت جلو آمدند و دوطرف

ریچارد قرار گرفتند و مرد کت سفید که دیگران «شارل»

صدایش می‌کردند و گویا فرانسوی بود به ریچارد گفت:

- پسر برای خودت در دسر درست نکن و زودتر کلوب را

ترک کن...

- ریچارد خندید:

- بسیار خوب... می‌روم... فقط منتظر دستور شما بودم...

و به عقب چرخید و وانمود کرد که قصد رفتن دارد. اما

دفعتاً با دو آرنجش، به شکم «جیم» و «فورد» کوبید و همینکه

آن دو مرد خم شدند روی پاشنه پا چرخشی زد و مشت

پولادینش توی دهان شارل که از این حمله برق آسا گیج شده

بود فرود آمد... شارل به دیوار خورد و روی زمین نقش بست و

ریچارد که کاملاً مواظب دوگارسون بود و دید که آنها از
دوسمت به طرف او خیز برداشته‌اند، بسرعت روی زمین
نشست بطوری که سرجم و فورد بهم خورد و هر یک از سمتی
روی زمین افتادند...

سامسون خندید:

- آفرین ریچارد. سه گل کاشتی...

ریچارد کتش را مرتب کرد و گفت:

- حالاً برویم سراغ این آقای جکی...

هر دو در اتاق را باز کردند و وارد شدند، اما هنوز در را
بدرستی نبسته بودند که شش مرد، مثل شش غول به آنها حمله
بردند. سامسون مثل گوریلی که از قفس آزاد شده باشد، در
یک حمله سریع کله‌های دونفر از آنها را بهم کوبید و در همان
حین بالگد به شکم سومی کوبید. ریچارد نیز با مشت مردی را
که نزدیکتر بود عقب راند و صندلی استیل گران قیمتی را که
پشت در قرار داشت، روی سر دونفر دیگر شکست. سامسون
که خود را آماده حمله دیگری می‌کرد، متوجه شد، مردی که با
مشت ریچارد روی زمین نقش بسته بود یعنی شارل وارد اتاق
شد و از پشت سر به ریچارد حمله برد. سامسون فریاد زد:

- ریچارد مواظب باش...

و ریچارد به موقع جاخالی داد و دست شارل را که با طپانچه از جیبش بیرون آمده بود، پیچاند. شارل از درد فریاد کشید و صدای فریاد او مثل ناقوس کهنه‌ای در اتاق طنین انداخت. این فریاد موجب شد که در اتاق روبرو باز شود و چهار مرد دیگر که آنها هم لباس گارسونها را به تن داشتند وارد شدند و به سامسون و ریچارد حمله بردند. از این یازده تن - چهار نفرشان - یعنی دونفری که سامسون سرهایشان را بهم کوبیده بود و دونفری که ریچارد صندلی را بسر آنها شکسته بود همچنان بیهوش بودند. اما بقیه دیوانه وار حمله می‌کردند و چون ریچارد را با شارل گلاویز دیدند، سه نفرشان به طرف او دویدند و بسر ریچارد ریختند و نفر چهارمی که مثل خود سامسون درشت هیکل و نیرومند بود و صورتی سیاه و چشمانی سرخ داشت، به سامسون حمله کرد. سامسون که متوجه شده بود ریچارد موقعیت وخیمی دارد و ضمناً از ریچارد شنیده بود که زخمی است با دو تا جا خالی و یک خیز بزرگ خود را از چنگ مرد قوی هیکل بیرون کشید و خود را به آنهایی که سر ریچارد ریخته بودند رساند و دودستش را بهم قلاب کرد و از پشت سر مثل پتکی بسر آنها کوبید. این ضربه به قدری کاری بود که یکی از مردان جابجا روی زمین افتاد و

دیگران که خود را با دشمن نیرومند و خطرناکی روبرو دیدند دست از ریچارد برداشتند. ولی در همین لحظه همان مرد سیه چهره بزرگ هیکل از پشت سر دستهایش را دور گردن سامسون حلقه کرد. سامسون خم شد، باز هم بیشتر خم شد، بطوری که پاهای مرد از زمین کنده شد و سامسون با یک چرخش تند او را به دیوار کوبید. صدای شکستن استخوانهای مرد به گوش رسیده و ناله‌ای کرد و گلوی سامسون را رها کرد و سامسون برای اینکه خیالش از بابت او کاملاً آسوده باشد، پشت گردنش را با پنجه‌های نیرومند خود گرفت، او را عقب کشید و با یک حرکت سریع او را به جلو راند و مغزش را به دیوار زد. این ضربه آخری کار مرد سیه چهره را یکسره ساخت. و سامسون مثل پلنگی زخمی خود را روی دیگران انداخت و در چند لحظه کوتاه به کمک ریچارد که زخمش به شدت درد گرفته و احتمال خون ریزی داشت آمد و همه را از پای در انداخت. بعد هر دو نفس نفس زنان در دیگر را گشودند. برخلاف تصور آنها، در پشت این در اتاقی وجود نداشت، بلکه یک توالت کوچک و تمیز و براق بود. سامسون و ریچارد نگاهی بهم انداختند و ریچارد گفت:

- قسم می‌خورم که اینجا یک در مخفی وجود دارد.

سامسون که برخلاف بازوهایش ، مغزش خوب کار نمی کرد، گفت:

- آقا ریچارد غیب گویی نکن... اینجا فقط یک توالت است...

ریچارد با انگشت به پیشانیش زد و جواب داد:

- هنوز اینجای تو پراز گچ است. پس اگر اینجا توالت بود، پس چهار گارسون از توی سوراخ توالت آمدند بیرون و به ما حمله کردند؟...

سامسون ساده لوحانه، مثل یک بچه کوچولو سرش را تکان داد و گفت:

- راست می گویی ریچارد... راست می گویی، خوب این درمخفی را چگونه پیدا کنیم؟
- هیچی باید بگردیم...

دو نفری دیوارها را امتحان کردند، اطراف توالت را دیدند، کاشی ها را با ضربه دست معاینه نمودند و در آخرین لحظه ریچارد سیفون را کشید و بجای اینکه آب از لوله ها سرازیر شود، دیوار تکان خورد و روی پاشنه چرخید و قمارخانه بزرگی که مرد چینی از آن صحبت کرده بود پدیدار شد. سامسون و ریچارد موهایشان را مرتب کردند و کتشان را صاف

نمودند و وارد قمار خانه شدند. یک پیرمرد دائم الخمر به طرف ریچارد رفت و گفت:

- امشب بشانش من بازی کن، حتماً برنده می شوی...

ریچارد با خونسردی گفت:

- موافقم...

و آنوقت تعدادی اسکناس درشت از جیبش بیرون آورد و اضافه کرد:

- نیمی از این اسکناس ها را برای خودت ژتون بخر و بقیه را هم برای من... پیرمرد حریص که از دیدن آنهمه اسکناس درشت، چشمهایش برق زده بود با خوشحالی نگاهی به ریچارد انداخت و گفت:

- اوه... شما چقدر سخاوتمند هستید. یقین دارم که امشب برد با ماست.. و فوراً براه افتاد تا ژتون بخرد. اما ریچارد بازوی او را گرفت و با لبخندی مصنوعی گفت:

- هی پیرمرد...! قبل از اینکه ژتون بخری باید برای من کاری انجام دهی... و در همان حال اسکناس ها را از دست آن پیرمرد حریص بیرون کشید!

پیرمرد ابروهایش را درهم کشید و پرسید:

- چه کاری؟

- گوش کن ... می دانم که تو به این پول نیاز داری و از طرف دیگر آشنایی با تو را به فال نیک گرفته‌ام و می دانم امشب حتماً برنده می شویم... فقط یک شرط دارد و آن این است که من باید ابتدا جکی را ملاقات کنم...

رنگ از روی پیرمرد پرید. او که تا آن لحظه خیال می کرد ریچارد یک میلیونر و لخرج است. حالا تصور می کرد که ریچارد از آن گانگسترهای خطرناک است که آمده تا حسابش را با جکی تصفیه کند. به همین دلیل وحشتزده گفت:
- من او را نمی شناسم...

ریچارد شانه هایش را بالا انداخت:

- بسیار خوب نگو... لابد درین کلوب کسی پیدا می شود که بخواهد این همه پول را تصاحب کند و در عوض یواشکی، درگوش من بگوید جکی کجاست؟

پیرمرد حریص که به هیچوجه نمی توانست دل از آنهمه پول برکند، نگاهی به اطراف انداخت و آهسته گفت:

- من می گویم... پول را بدهید...

ریچارد پولها را در دست او گذاشت. پیرمرد افزود:

- آن مردی که عینک سیاه به چشم زده و گلی به سینه دارد و کنار بار پهلوی آن دختر جذاب چینی نشسته است جکی

است.

ریچارد و یک دفعه به یاد حرفهای سوزان افتاد که گفته بود یک دختر چینی، به لاوسون مراجعه کرد. آیا این دختر چینی که در کنار جکی نشسته بود، همان دختر چینی نبود که سوزان از آن یاد کرده بود. تازه بخاطر آورد که فراموش کرده از سوزان ماجرای دختر چینی را بپرسد و بفهمد که بر سر دختر چه آمده است و همچنین فراموش کرده بود از آن مرد چینی که دستگیر کرده بودند راجع به آن دختر اطلاعاتی کسب کند. بهر حال دیر یازود موضوع را می فهمید. اشاره‌ای به سامسون کرد و دونفری راه افتادند. همینکه نزدیک بار رسیدند، ریچارد از داخل جیب کتش طپانچه را به پشت جکی گذاشت و گفت:

- جکی بی سر و صدا راه بیافت... اگر کوچکترین خطایی بکنی کشته می شوی.

جکی با خونسردی به دخترک چینی که در کنارش نشسته بود گفت:

- من با این آقایان کار کوچکی دارم، می توانی چند دقیقه منتظر من شوی؟

دختر چینی که یک لحظه نگاهش را از روی صورت ریچارد بر نمی گرفت، جواب داد:

-زود برمی‌گردی؟

جکی عینک سیاهش را برداشت و در جیب گذاشت و در همان حال چشمکی زد و گفت:

-بله... خیلی زود... تا تو با بچه‌ها صحبت کنی من بازگشته‌ام...

بعد همانطور که فشار لوله طپانچه را روی کمرش احساس می‌کرد، به راه افتاد و به دنبال او ریچارد و سامسون نیز از جلوی بار رد شدند و وارد اتاقی گردیدند که فوق‌العاده مجلل بود. جکی با بی‌اعتنایی طول سالن را طی کرد و پشت میز شیشه‌ای فوق‌العاده گرانبهایی که در بالای اتاق قرار داشت نشست و با لبخند گفت:

- آقایان خواهش می‌کنم بفرمایید..

ریچارد و سامسون نگاهی به اطراف اتاق که با گرانبهاترین اجناس و لوازم تزئین شده بود، انداختند و روی دو مبل سیاه چرمی بزرگ نشستند. جکی پرسید:

- با من فرمایشی داشتید؟

ریچارد جواب داد:

- بله... باید با شما مفصل صحبت کنم...

جکی با همان لبخند تمسخر آلودگفت:

- افتخار صحبت و آشنایی با چه اشخاصی را دارم...
ریچارد که متوجه لحن تمسخر آلود جکی شده بود جواب داد:

- این مهم نیست. بهر حال تو باید به سئوالات من جواب دهی...

جکی خندید:

- آقایان تصور نمی‌کنید این بر خلاف قانون است. من مجوزی نمی‌بینم که به حرفهای شما جواب دهم. مگر اینکه آقایان عضو اداره پلیس باشند.

سامسون که تا آن موقع ساکت نشسته بود و انتظار اشاره ریچارد را داشت تا به جکی حمله کرده و استخوانهایش را خرد کند، بی توجه به ریچارد که مایل نبود جکی به هویت آنها پی ببرد، یقه کتش را برگرداند و آرام و نشان پلیس بین‌المللی را به جکی نشان داد و غرید.

- بله... ما عضو اداره پلیس بین‌المللی هستیم و توهم مجبوری به سئوالات من جواب دهی... وگرنه استخوانهایت را می‌شکنم..

ریچارد نگاهی سرزنش آمیز به سامسون انداخت و چون دیگر کار از کار گذشته و جکی آنها را شناخته بود گفت:

- رفیق ما برای بازجویی به اینجا نیامده ایم... بلکه برای مذاکره در اطراف یک معامله پرسود که صد در صد به نفع تو است، آمده ایم...

جکی که آرام آرام داشت کشوی میزش را باز می کرد و سامسون و ریچارد نیز به هیچ وجه متوجه حقه او نبودند گفت:
- من همیشه برای معامله های پرسود آماده بوده ام. بسیار خوب پیشنهاد خود را بگویید گوش می کنم...

ریچارد که تا آن موقع از داخل جیب کت طپانچه را در دست می فشرد بی محابا دستش را بیرون آورد و کمی خود را جلو کشید و گفت:

- ما در مقابل تحویل گرفتن لاوسون حاضریم یک میلیون دلار پول نقد به تو پردازیم...

جکی دست چپش را به شانهاش کشید و جواب داد:

- اگر من مردی به نام لاوسون را شناسم تکلیف چیست؟

ریچارد با بی حوصلگی سر تکان داد:

- گوش کن جکی، ما همه چیز را می دانیم که لاوسون را از اینجا به نیویورک و از نیویورک به هنگ کنگ منتقل کرده اید، می دانیم که الان زیر همین اتاق که ما نشسته ایم، سران گروه زرد مشغول مذاکره درباره سرقت کلاهک های اتمی

موشک‌های قاره پیما هستند... تو بیهوده سعی می‌کنی که موضوع را انکار کنی. ما یکی از مامورین اجرای گروه زرد را دستگیر کرده‌ایم و او اعترافات جالبی نموده است. حتی همین الان قادریم تو را با اتهام همکاری با جاسوسان و تبهکاران بیگانه تحویل عدالت دهیم و کلیه اموال تو را ضبط کنیم. می‌دانی دادگاه برای کسی که به وطنش خیانت کند و با بیگانگان همکاری نماید چه مجازاتی در نظر می‌گیرد؟ تیرباران! جکی! اگر با ما همکاری نکنی تیرباران می‌شوی، خوب فکر کن و بگذار ما رفیق خود را نجات دهیم و تو هم یک میلیون دلار پول نقد بگیری... بگذار شر این زردها را برای همیشه از سر تو کوتاه کنیم...

جکی که کشوی میز را باز کرده و طپانچه را برداشته بود یکدفعه از جا برخاست و لوله هفت تیر را بسوی ریچارد و سامسون گرفت و خنده کنان گفت:

- اول باید شر شما را از سرخودم بازکنم...

ریچارد و سامسون مثل برق گرفته‌ها برجای خود خشک شدند. باور نمی‌کردند که جکی به این سرعت و تندی هفت تیر بکشد. جکی از پست میز بیرون آمد و در همان حال به سخنانش ادامه داد:

- در مقابل تحویل دادن شما به زردها یک میلیون دلار پول می‌گیرم. از شما هم متشکرم که به من اطلاع دادید از جای زردها با اطلاع شده‌اید. چون این خطر بزرگی بود. حالا بزودی اتاق زیر را به صورت یک انبار آذوقه درمی‌آورم و گروه زردها هم به یک جای امن منتقل می‌شوند. خیلی متشکرم آقایان...
جکی به طرف در اتاق می‌رفت تا آنرا بگشاید و چند نفر را صدا کند تا دست و پای ریچارد و سامسون را ببندند. ریچارد و سامسون که می‌دیدند بد جوری توی تله افتاده‌اند، در مغز خود نقشه می‌کشیدند که بهر طریقی هست خود را از این مخمصه نجات دهند... سامسون که نمی‌توانست آرام بگیرد با صدای بلند گفت:

- هی جکی... حاضریم دوبرابر پولی که آنها به تو می‌دهند، بدهیم...

جکی نزدیک در توقف کرد و جواب داد:
- آقایان جداً متأسفم که نمی‌توانم پیشنهادات شما را بپذیرم. راستی می‌خواستم یک موضوع دیگر را به شما بگویم. رسم گروه زردها این است که زنده زنده پوست صورت دشمنان خود را می‌کنند! اما اگر شما یک چک یک میلیون دلاری در اختیار من بگذارید، می‌توانم کاری کنم که آنها

شما را بیهوش کنند و بعد پوست صورت شما را عوض نمایند!
سامسون از به یاد آوردن این شکنجه وحشتناک رنگ
از صورتش پرید. به نظرش آمد که او را روی تختخوابی
خوابانده‌اند و دست و پایش را با زنجیر به تخت بسته‌اند و یک
مرد سنگدل و بی‌رحم، با چاقویی تیز و برنده همانطور که یک
خیار را پوست می‌کند، مشغول کردن پوست صورت اوست،
سامسون درد وحشتناکی را احساس کرد و واقعاً نزدیک بود
فریاد بکشد. اما ریچارد یک دفعه بزانو افتاد و التماس کرد:

- نه جکی.. از تو خواهش می‌کنم به آنها بگو که ما را
بیهوش کنند و بعد پوست صورت ما را بکنند..

سامسون با تعجب به ریچارد نگاه می‌کرد. او به عقلش
نمی‌گنجید که مرد شجاعی چون ریچارد، بزانو بیافتد و التماس
کند. صورت ریچارد به قدری التماس آلود بود که جکی با
صدای بلند خندید و گفت:

- یک چک یک میلیون دلاری بده تا ترتیب کار را بدهم...
ریچارد همانطور که دستش می‌لرزید دسته چک را از
جیبش بیرون آورد و با خودنویس امضاء کرد و آنرا به دست
سامسون داد و گفت:

- زود باش این چک را به جکی بده... زود باش...

سامسون چک را گرفت و به جکی نزدیک شد و چک را به طرف او دراز نمود. همینکه جکی خواست چک را بگیرد، دفعتاً پنجه نیرومند سامسون مچ دست او را گرفت و با یک حرکت شدید طیآنچه را از دستش پراند و مشت پولادین او بر پیشانی جکی فرود آمد. این مشت به قدری دردناک بود که جکی از درد فریادی کشید و به زانو روی زمین افتاد. ریچارد نیز از جا پرید و دست دراز کرد و طیآنچه را برداشت. تازه سامسون متوجه شده بود که ریچارد برای فرار از آن تله، چه نقش قشنگی بازی کرده بود. سامسون موهای جکی را گرفت و او را بلند کرد. چنان خشمگین بود که حاضر نبود به این زودی‌ها دست از سر جکی بردارد. با سر زانو به شکم او کوبید و با لبه دست به پشت گردنش زد. بطوری که جکی با صورت به طرف زمین رفت اما سامسون ول کن نبود، او را از روی زمین بلند کرد و همانطور که دندانهایش را بهم می‌فشرده، دستش را پیچاند و سرش را به لبه میز زد. خون از سر جکی فواره زد و فریاد کشید:

- بس کنید.. بخاطر خدا بس کنید... هرچه بگویید انجام

می‌دهم...

سامسون بی‌توجه به این التماس و زاری با پشت دست به

دهان جکی کوئید و یک دندان او را همین شکست، ریچارد که تا آن موقع با لبخند به سامسون نگاه می کرد، گفت:

- سامسون فعلاً بس است... او را تنبیه خوبی کردی... بگذار روی صندلی بنشیند...

سامسون گردن جکی را گرفت و مثل عروسکی از جا بلندش کرد و با یک تکان او را روی صندلی چرمی انداخت و فرید:

- سگ کثیف باز هم هوس می کنی که پوست صورت ما را زنده زنده بکنی؟

ریچارد جلو رفت و گفت:

- جکی هنوز هم دیر نشده است... هنوز هم می توانی با ما از در دوستی در آئی...

هنوز جکی جواب نداده بود که صدایی از پشت سرگفت:
- نه آقای ریچارد... دیگر خیلی دیر شده است. چون شما زنده نمی مانید تا با جکی رفاقت کنید!

سامسون و ریچارد به دنبال صدا به عقب برگشتند، اما درهمچنان بسته بود! جکی با ناله از جا بلند شد و گفت:

- احمق ها... خیال کردید هرکس پایش به اینجا برسد، زنده باز می گردد؟ به بالا نگاه کنید!

سامسون و ریچارد به سقف اتاق نگرستند. دور تا دور سقف اتاق، برای روشنایی یک سری پنجره گذاشته بودند و اکنون پشت این پنجره‌ها دور تا دور بیش از ۲۰ مرد نشسته و لوله‌های تفنگ‌های خود را به طرف ریچارد و سامسون گرفته بودند....

جکی به ریچارد گفت:

- لطفاً طپانچه مرا بدهید...

ریچارد طپانچه جکی را روی زمین انداخت. جکی آنرا برداشت و ناگهان با دسته طپانچه ضربه‌ای شدید و ناگهانی به چانه سامسون کوبید. بطوری که سرسامسون گیج رفت، روی چشمهایش پرده سیاهی کشیده شد و مثل درخت تنومندی که از ریشه قطعش می‌کنند، روی زمین افتاد و جوی باریکی از خون از کنار لبش سرازیر شد..

جکی بعد رو بروی ریچارد قرار گرفت و گفت:

- واما شما آقای ریچارد... باید درسی به شما بدهم تا دیگر

درصدد حقه و کلک بر نیائید...

و در همان حین دفعتاً با لگد به شکم ریچارد زد، ریچارد از

پشت سر روی زمین افتاد. در همین موقع دراتاق باز شد و

دخترک چینی به داخل اتاق آمد. جکی خندید:

- مأموریت را خوب انجام دادی، اما کمی دیر جنیدی، آنها
پیشانی من و دندان مرا شکستند و این خطا از تو بود که به
موقع افراد مرا خبر نکردی، بنابراین... جکی حرفش را قطع
کرد. درست جلوی دخترک چینی رسیده بود و ناگهان با مشت
به دهان ظریف دخترک کوبید... دختر چینی فریادی کشید و
بیهوش روی زمین افتاد و مردانی که روی بام اتاق پشت
پنجره‌ها بودند، دیدند که یک دندان دخترک شکست. اما
جکی با بی‌رحمی با سر تیز کفشش، لگدی هم به پیشانی او
کوبید. بطوری که خون تمام صورتش را پرکرد...

جکی خندید:

- خوب اینهم درس تو... اما به این دوکار آگاه درسی بدهم
که تا پایان عمر فراموش نکنند...

جکی در اتاق را گشود و فریاد زد:

- آهای شارل... شارل...

یکی از مردانی که پشت پنجره سقف تفنگ به دست

نشسته بود جواب داد:

- آنها شارل را از پای درآورده‌اند..

جکی آب دهانش را با غیظ روی فرش گرانقیمتی که کف

اتاق را پوشانده بود انداخت و غرید:

- بیائید... بیائید این دونفر را به سردابه ببرید...

همان مرد از جا تکان خورد و برخاست و چند دقیقه بعد به اتاق پنج مرد که همگی مسلح بودند وارد اتاق جکی شدند و زیر دستهای ریچارد و سامسون را گرفتند و از جا بلند کردند و آندو را کشان کشان به آشپزخانه بردند، در انتهای آشپزخانه ظرفشویی بزرگی به چشم می خورد که در حقیقت یک در بود و برای بازکردن آن کافی بود شیر ظرف شویی را به جهت مخالف بچرخانند تا دستشویی بطور اتوماتیک روی پاشنه بچرخد و دریچه ای نمودار شود. سپس ریچارد و سامسون را از این دریچه به پایین انداختند.

سرداب کوچکی بود. بطوری که سر سامسون به سقفش می رسید. همینکه دریچه بسته شد، ریچارد که تا آن موقع خود را به بیهوشی زده بود از جا پرید و به امتحان سردابه پرداخت. دیوارهای سردابه از زمین تا سقف با ماده ای ضخیم پوشانده شده بود و از دیوارها بوی زننده ای به مشام می رسید. ریچارد یک بار با دقت دیوارها را بو کشید. مدتی به فکر فرورفت. مثل اینکه مشکوک است، دوباره بینی خود را نزدیک دیوارها برد و نفس عمیقی کشید. یک دفعه رنگ از رویش پرید، شتابزده خود را به سامسون که هنوز بر اثر ضربه طپانچه بیهوش بود

رساند و او را به شدت تکان داد:

- سامسون ... هی سامسون... بلند شو... بلند شو در تله
خطرناکی گرفتار شده‌ایم...

سامسون تکانی خورد، لای پلک‌های چشمش را گشود و
مجدداً از هوش رفت. ریچارد باز به تکان دادن پرداخت:
- سامسون ... بلند شو... سامسون...

سامسون برای بار دوم بهوش آمد. نگاهی به اطراف
انداخت و دستش را بسرش کشید و ناله کرد:
- ما کجا هستیم... ریچارد کجاست...!

- من اینجا هستم سامسون... بلند شو... ما در دام وحشتناکی
افتاده‌ایم.

سامسون که کم‌کم حواسش جمع می‌شد و ماجراهای چند
دقیقه پیش را بخاطر می‌آورد نشست و گفت:
- اینجا کجاست؟

ریچارد از جا برخاست:

- نگاه کن سامسون اینجا یک سردابه است. بویی را که از
این دیوارها به مشام می‌رسد حس می‌کنی... میدانی بوی
چیست؟

سامسون هم برخاست، نزدیک دیوار رفت و بو کشید و

بعد با ابروهایش درهم رفته گفت:

- یعنی چه... مثل اینکه اشتباه می‌کنم..

ریچارد جواب داد:

- نه اشتباه نمی‌کنی... باز هم بو بکش...

سامسون مجدداً بو کشید و مثل کسی که با خود حرف

می‌زند، گفت:

- بوی یک نوع اسید است... شاید هم بوی دونوع اسید

است که درهم مخلوط شده...

ریچارد دنباله حرفش را ادامه داد:

- بوی تیزاب است!...

سامسون با وحشت به ریچارد نگریست و پرسید:

- خوب منظورت چیست؟

ریچارد با استیصال شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- روشن است. آنها قربانی‌های خود را در این سردابه

می‌اندازند و بعد رویشان تیزاب می‌بندند. این مدرن‌ترین

طریقه قتل است. چون آدم، مثل نمکی که داخل آب حل

می‌شود، داخل تیزاب حل می‌گردد و از او اثری باقی

نمی‌ماند...

سامسون دستش را به دهانش کشید و غریب:

- چه وحشتناک است... چه وحشتناک است...

وبعد افزود:

- پس چیزی از عمر ما باقی نمانده است؟

ریچارد گفت:

- با این ترتیب بله... چون دیگر تیزآب چیزی نیست که بتوان با آن مبارزه کرد. به محض اینکه جاری شود، می سوزاند و از بین می برد.

اول از پاها شروع می شود و بتدریج که بالا می آید، همه بدن را حل می کند و وقتی تیزاب به سقف رسید، کوچکترین نشانه‌ای از من و تو باقی نمی ماند، حتی استخوانهای ما را از بین می رود.

سامسون که از تجسم این مرگ، اعصابش تحریک شده بود، با مشت‌های گره گره و صدای بلند پرسید:

- خوب چه باید بکنیم؟

ریچارد پاسخ داد:

- نمی دانم چقدر از عمر ما باقی است و آنها کی اسید را به داخل این سردابه جاری می کنند. اما آنچه که مسلم است، این سردابه باید دو راه، دو منفذ، دو سوراخ یا دولوله بخارج داشته باشد.

سامسون مثل همیشه فکر نکرده پرسید:

- نه هیچ راهی ندارد.

ریچارد با اعتراض گفت:

- سامسون سعی کن همیشه فکرت را بکار بیاندازی.

بخصوص در لحظات خطرناک... ما تا صبح فرصت داریم که

این دو راه را پیدا کنیم...

سامسون باز پرسید:

- از کدام دو راه حرف میزنی؟

ریچارد با بی حوصلگی جواب داد:

- اول راهی که تیزاب از آنجا وارد این سردابه می شود، دوم

راهی که اسید از آنجا خارج می گردد، بهر حال باید راهی وجود

داشته باشد.

دو نفری به جستجو پرداختند. دیوارها را و جب به و جب،

سانتیمتر به سانتیمتر امتحان کردند و سرانجام راهی را که تیز

آب از آنجا خارج می شود پیدا کردند. این راه سوراخ کوچکی

بود که در زاویه شیب دار سردابه قرار گرفته بود. سامسون و

ریچارد هر دو با یأس فراوان به این سوراخ نگاه کردند و

ریچارد گفت:

- نه... فایده ندارد... من خیال می کردم راه خروج تیزآب به

لوله فاضل آب منتهی می شود و چون لوله فاضل آب گنجایش یک آدم را دارد، ما می توانیم با کندن راه خروج تیزآب به لوله فاضل آب برسیم و خود را به دریچه لوله که معمولاً در خیابان ها برای آب باران می گذارند، برسانیم...

اما این جانی های خطرناک و حرفه ای یک چاه مستقل زیر این سردابه حفر کرده اند...

هر دو با یأس فراوان روی زمین دراز کشیدند. هوای سردابه سنگین و غیرقابل تنفس بود. بخصوص بوی تیزآبی که از دیوارها برمی خاست کار نفس کشیدن را مشکل ساخته بود. ریچارد کتش را کند و به گوشه ای انداخت و گفت:
- گرمای این دخمه مرگ جهنمی است...

سامسون با ناباوری جواب داد:

- برآستی مسخره است. من هنوز باور نمی کنم که به این مسخره گی و سادگی کشته شویم. فکر لاوسون یک لحظه از مغزم خارج نمی شود. اگر لاوسون را نجات داده بودیم از مردن هیچ هراسی نداشتیم. ولی بدبختانه حالا کشته می شویم بدون اینکه توانسته باشیم لاوسون را نجات دهیم.

سامسون نیز کتش را بیرون آورد و به گوشه ای انداخت و دراز کشید. هر دو بفکر فرورفته بودند. هر لحظه انتظار داشتند

که تیزآب به داخل سردابه سرازیر شود و هر دو را بکشد. قلب هر دو چنان با شدت می طپید بطوری که صدای قلب یکدیگر را می شنیدند. ریچارد که التهابش هر دم بیشتر فزونی می گرفت ازجا برخاست تا سیگاری روشن کند و اعصابش را بدین وسیله تسکین دهد. در تاریکی نیمه غیظ سردابه، اشتباهی کت سامسون را برداشت و دستش را درجیب کت او فرو کرد. دستش به بسته کوچکی مثل آدامس خورد. چون نمی دانست کت سامسون را برداشته است، با حیرت بسته را بیرون کشید و بازکرد. چشمش به یک تکه موم سفید افتاد و تازه فهمید که این کت متعلق به سامسون است. با شگفتی پرسید:

- هی ... سامسون... این چیه توی جیب تو؟! ...

سامسون با بی قیدی و بی فکری همیشگی گفت:

- بمب پلاستیکی ... مواد منفجره است ...

ریچارد یک دفعه با صدایی وحشتناک فریاد کشید:

- احمق چرا زودتر به من نگفتی... تو وسیله فرار را در جیب

داری و حرفی نمی زنی...

سامسون از جا پرید:

- بکلی یادم رفته بود... اصلاً به خاطر نمی رسید که چنین

چیزی در جیب داشته باشم.

ریچارد بدون معطلی دست بکار شد و در همان حال گفت:
- زود باش فتیله را آماده کن... دیوار آشپزخانه را منفجر
می‌کنیم... بهر حال ما که قرار است کشته شویم، بهتر است با
گلوله به قتل برسیم تا در تیزآب حل شویم. الان نیمه شب
است و همه از کلوب بیرون رفته‌اند. شاید فقط یکی دو
مستحفظ در کلوب باشند. ما دیوار را منفجر می‌کنیم و از این
سردابه لعنتی بیرون می‌رویم تا ببینیم خدا چه می‌خواهد...
سامسون از جیب بغل کتش فتیله را بیرون آورد. ریچارد نیز
با دقت مواد منفجره پلاستیکی را که مثل مومی نرم بود، در
گوشه و کنار دیوار روبرو، همانجا که پشتش آشپزخانه بود قرار
داد. بعد سرفتیله را به مواد منفجره چسبانند و سر دیگرش را
تا آنسوی سردابه بردند. آنوقت سرفتیله را آتش زدند و خود
روی زمین خوابیدند... فتیله بسرعت شروع به سوختن و
پیشروی کردن نمود. ریچارد و سامسون سرهایشان را زیر
دستهایشان پنهان کرده بودند. فتیله به انتها رسید و ناگهان
مواد منفجره با صدای مهیبی دیوار را فرو ریخت... ریچارد
و سامسون هر دو از جا پریدند. اول ریچارد از دخمه بیرون
رفت. اما یک گارسون قوی هیکل، بامیله‌ای که مخصوص بهم
زدن آتش بخاری بود به ریچارد حمله کرد و قبل از آنکه

ریچارد بتواند از خود دفاعی بکند ضربه میله به پشت گردنش فرود آمد. ریچارد با سر طرف زمین رفت، گارسون میله را بلند کرد تا ضربه دوم را به مغز ریچارد پایین آورد اما در همین موقع سامسون خود را از دخمه بیرون کشید و از پشت سر میله را میان زمین و هوا گرفت.

گارسون به عقب چرخید تا از خود دفاع کند، اما مشت پولادین سامسون به چانه او فرود آمد. گارسون به دیوار خورد و این فرصتی برای ریچارد بود که از جا برخیزد. در همین موقع سه چهار نگهبان مسلح کلوب که همه از تبهکاران بدنام بودند به استخدام جکی درآمده بودند، به شنیدن صدای انفجار و صدای فریاد گارسونی که سامسون او را خصمانه بباد کتک گرفته بود، به طرف آشپزخانه دویدند و ریچارد که می دانست همه آنها مسلح هستند، دست دراز کرد و یکی از کاردهای بلند و تیز آشپزخانه را برداشت و پشت در آشپزخانه کمین کرد.

سامسون نیز گارسون را با یک ضربه کاری از پای درآورد و با یک خیز بلند خودش را به طرف دیگر درانداخت و کمین کرد. در همین موقع اولین نگهبان مسلح کلوب شتابزده از در وارد شد. ریچارد در یک لحظه، با سرعتی غیرقابل تصور از پشت خودش را روی او انداخت و مچ دستش را گرفت و

سامسون نیز بلافاصله در را بست. نگهبان کلوب بدون هیچگونه مقاومتی، همانطور که مچ دستش در چنگال پولادین ریچارد فشرده می شد، چانه اش هدف مشت سهمگین سامسون قرار گرفت و روی زمین در غلتید. ریچارد بلافاصله طپانچه او را برداشت. سایر نگهبانان کلوب با شانه به در آشپزخانه می کوبیدند و سعی داشتند به ترتیبی شده در را باز کنند. ریچارد خشاب فشنگ را امتحان کرد و بعد به سامسون اشاره کرد. سامسون دفعه‌تاً در را باز کرد و چهار نفری که با شانه بدر می کوبیدند بر اثر باز شدن ناگهانی در روی زمین افتادند و ریچارد نیز بدون معطلی آنها را به گلوله بست... هر چهار مرد قبل از آنکه بفهمند چه ماجرای روی داده است، کشته شدند. سامسون به بیرون گوش فراداد و چون هیچ صدایی نشنید به ریچارد گفت:

- دیگر خبری نیست... مثل اینکه راحت شدیم...

ریچارد سرتکان داد:

- بله شانس آوردیم، در طپانچه آنها فشنگ خفیف بود. و صدایش از این چهار دیواری بیرون نمی رفت، و گرنه الان اینجا در محاصره پلیس بود.

سامسون خم شد و طپانچه آنها را برداشت و در جیب

گذاشت و گفت:

- حالا تکلیف چیست؟

ریچارد که تازه متوجه درد وحشتناک زخمش شده بود
نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- تا صبح چیزی باقی نمانده است. وانگهی من دیگر
نیروی در بدن ندارم باید بخانه «الیزا» برویم و استراحت کنیم.
سامسون خرید:

- یعنی اینجا و آن جکی لعنتی را همینطور رها کنیم و
برویم؟

ریچارد نگاهی پراز سرزنش به او انداخت و گفت:

- نمی بینی زخم من دهان باز کرده و خونریزی می کند و الان
اگر دونفر دیگر بماحمله کنند، من قادر به دفاع از خود نخواهم
بود... سامسون زیر بازوی او را گرفت و جواب داد:

- درسته... هیچ متوجه نبودم...

ریچارد و سامسون از آشپزخانه بیرون آمدند و قدم به سالن
گذاشتند. سالنی که تا چند ساعت قبل جمعیت در آن موج
می زد، اینک در سکوتی سنگین فرو رفته بود. آنها نیمی از
طول سالن را پیموده و به میز بزرگ وسط سالن رسیده بودند
که ناگهان ریچارد توقف کرد:

- گوش کن سامسون...

سامسون با تعجب به او نگریست:

- چیه ریچارد؟

- فهمیدی که آن مرد چینی گفت، سران باند زرد در اتاقی که

زیر این میز قرار دارد جمع می شوند؟

- بله درسته...

ریچارد طپانچه اش را بیرون کشید و گفت:

- خوب حیفه حالا که تا اینجا آمده ایم و از این همه خطر

جان سالم به در برده ایم، نگاهی به اطاق زیر این میز نیاندازیم..

سامسون که اصلا سرش برای ماجرا درد می کرد و شیفته

مبارزه بود با خنده گفت:

- من آماده ام...

ریچارد دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

- از من کاری ساخته نیست جز اینکه همینجا بنشینم و اگر

کسی خواست به تو نزدیک شود بسویش تیراندازی کنم...

سامسون که چهار طپانچه چهار نگهبان کلوب را برداشته

بود، کفشش را بیرون آورد، یک طپانچه را به میچ پایش بست،

یکی را در جیب عقب شلوارش گذاشت و سومی را بدست

گرفت و گفت:

- این یکی هم مال تو ریچارد... تو هم دو تا اسلحه داشته باشی بهتر از یکی است... من می‌روم بینم در اتاق زیر این میز چه خبر است...

ریچارد جواب داد:

- ولی ابتدا باید بفهمیم این میز چگونه می‌چرخد و کنار می‌رود...

دو نفری دست بکار شدند و تمام زیر و روی میز را امتحان کردند. بالاخره در جایی که معمولاً مسئول میز می‌ایستد و کارتهای ورق را توزیع می‌کند زیر فرش ماشینی اهرمی پیدا کردند. این اهرم همان کاری را انجام می‌داد که معمولاً اهرم‌های سطل خاکروبه انجام می‌دهد و با فشار بروی آن در سطل بلند می‌شود. سامسون پایش را روی اهرم گذاشت. میز بزرگ بطور اتوماتیک درست مثل کامیون کمپرسی که پشتش بلند می‌شود، از روی زمین بلند شد و زیر آن به اندازه‌ای که یک انسان بتواند باخم کردن پشت عبور کند، راهی پدید آمد. سامسون دو انگشتش را به علامت پیروزی بطرف ریچارد تکان داد و با احتیاط از پله‌ها سرازیر شد.

ریچارد با صدای آهسته‌ای گفت:

- خیلی احتیاط کن سامسون... آنها آدم‌های خطرناکی

هستند... بخصوص در پرتاب کارد استادند...

سامسون جواب داد:

- تو خیالت راحت باشد...

سپس در تاریکی پله‌ها ناپدید شد. ریچارد یک صندلی جلو کشید و آنرا طوری قرار داد که پشتش به دیوار باشد و در ضمن بتواند تمام سالن را تحت نظر داشته باشد. آنگاه روی صندلی نشست و سیگاری آتش زد و تمام قوایش را در گوشه‌هایش متمرکز نمود. لحظات به تندی سپری می‌شد. ریچارد لحظه به لحظه به ساعتش نگاه می‌کرد، پنج دقیقه، ده دقیق، یک ربع، بیست دقیقه، نیم ساعت... نه... از سامسون هیچ خبری نبود... از درون زیرزمین کوچک‌ترین صدایی به گوش نمی‌رسید. کم‌کم ریچارد بی‌تاب می‌شد، دلش بشور افتاده بود. نمی‌دانست چکار کند. آیا برای یافتن سامسون به داخل زیرزمین برود یا نه... چند بار برخاست و دوباره سرجایش نشست. حالا ساعت نزدیک چهار صبح بود. اگر تا وقتی سپیده می‌زد سامسون باز نمی‌گشت، ریچارد ناچار بود کلوب را ترک کند... ده دقیقه دیگر نیز سپری شد. التهاب و اضطراب ریچارد به اوج رسیده بود. دیگر قادر نبود اعصابش را کنترل کند و روی صندلی بنشیند، می‌دانست که تبهکاران

زرد چقدر سنگدل و بی رحم هستند و باز می دانست که سامسون چون به زور و بازویش متکی است چقدر بی احتیاط و جسور می باشد... ریچارد فکر می کرد در اینگونه ماجراها زور کمتر بکار می آید... چون همه اش حيله و حقه است.

یک مامور پلیس باید خوب فکر کند، خوب عمل کند و سرعت انتقالش زیاد باشد. در حالی که سامسون از این محاسن و امتیازات بهره ای نداشت و همین مسئله ترس و اضطراب ریچارد را زیادتر می کرد. ریچارد تا نزدیک پله ها پیش رفت، خوب گوش فرا داد. اما همان سکوت مرگبار همچنان بر زیر زمین حکمفرمایی می کرد و از آن گذشته تاریکی مطلق به هراس و وحشت زیرزمین می افزود... ریچارد قدم روی اولین پله گذاشت. ناگهان احساس کرد صدایی مثل خورخور کسی که دارد خفه می شود می شنود... خون به مغزش دوید. نمی دانست پیش برود یا نه؟ از کجا معلوم که این صدا، دامی برای به بند کشیدن خود او نبود... صدای خورخور برای چند لحظه قطع شد. ولی دوباره با وضوح بیشتری شنیده شد..



وقتی ریچارد و سامسون عازم کلوب «شیکاگوسیتی» شدند. سوزان والیزا، هر دو باتاق خواب رفتند و پشت میزی

نشستند و مشغول گفتگو شدند.

سوزان در دل خود ترس مبهمی احساس می‌کرد. هر چند دقیقه یک بار از جا برمی‌خاست و به حال می‌آمد و نگاهی به مرد چینی که همچنان به صندلی بسته بود و به نظر می‌رسید که خواب است می‌انداخت و دوباره به اتاق بازمی‌گشت. اما مرد چینی در حقیقت خواب نبود، ریچارد قیچی تیز و برنده‌ای را که برای تهدید او برداشته بود، بدون توجه در نزدیکی مرد چینی گذاشته و خود به استقبال سامسون رفته بود و بعد از بازگشت از فرودگاه هم نه سوزان و نه الیزا هیچکدام به فکرشان نرسید که این قیچی را از نزدیکی مرد چینی بردارند. مرد چینی آهسته آهسته، بدون اینکه سر و صدایی ایجاد کند، با صندلی حرکت کرده و خود را به قیچی رسانده بود و آنرا با دستهای بسته برداشته و نوکش را با فشار به میز فرو کرده بود. حالا لبه قیچی رو به بالا قرار داشت و مرد چینی آهسته آهسته طناب را به لبه قیچی می‌کشید. سوزان که می‌دید از ریچارد و سامسون خبری نیست، سخت مضطرب شده و تلاش داشت بهر ترتیبی شده نخوابد و بیدار بماند. ولی سپاه خواب در چشمهایش خیمه برافراشته بود و همانطور که روی صندلی نشسته بود بخواب فرورفت. مرد چینی در همین هنگام موفق

شد طناب دستش را باز کند سپس با عجله پاهایش را نیز باز کرد و از جا بلند شد و همان قیچی را بعنوان سلاح برداشت، پاورچین، پاورچین به اتاق خواب نزدیک شد، در را گشود و از پشت سر دستش را روی دهان سوزان گذاشت و با دست دیگر نوک تیز قیچی را روی گردن او قرار داد. سوزان وحشت زده از خواب پرید، ولی نتوانست حرکت کند. مرد چینی باخنده گفت:

- خوب حالا نوبت من است... من مثل اون رفیق نازک نارنجی تو نیستم. وقتی بگویم می کشم، مطمئن باش که بقولم وفا می کنم... حالا بگو ببینم او کجا رفته است؟
سوزان که از شدت هراس می لرزید جواب داد:
- اطلاع ندارم..

مرد چینی همانطور که مجدداً دهان سوزان را گرفته بود، چنان فشاری به چانه و بینی او وارد کرد که سوزان از درد فریاد کشید. الیزا از خواب پرید و با دیدن آن صحنه بدون اینکه متوجه باشد چه می کند به مرد چینی حمله کرد، اما مرد چینی با لگد ضربه محکمی به شکم او نواخت، بطوری که الیزا از پشت روی زمین افتاد و از هوش رفت. مرد چینی سوزان را همراه خودش کشید و گفت:

- حالا بتو نشان می‌دهم که چگونه باید اعتراف کنی...
او را کشان کشان از اتاق بیرون برد و به طرف تلفن کشید و
بعد گوشی تلفن را برداشت و چند شماره گرفت و وقتی از
آنسوی سیم جواب دادند و به زبان چینی حرفی زد و گوشی را
گذاشت. سوزان فکر می‌کرد که اگر خودش را به کیفش
برساند، موفق خواهد طپانچه‌اش را از کیفش بیرون بیاورد و با
شلیک یک گلوله کار مرد چینی را بسازد. ولی این فرصت
برایش پیش نیامد، چون مرد چینی او را از خانه بیرون برد و
مقابل خانه در تاریکی ایستاد. سوزان متوجه شد که یک پلیس
مسلح در چند قدمی آن محل قدم می‌زند... یک فریاد کوچک
کافی بود که پلیس بسوی آنها بیاید. ولی مرد چینی چنان
محکم جلوی دهان سوزان را گرفته بود که حتی نفس کشیدن
هم برای او مشکل بود. سوزان نمی‌دانست مرد چینی چرا آنجا
به انتظار ایستاده است. خیال می‌کرد در آنجا کمین کرده تا
ریچارد به خانه بازگردد. اما این تصور اشتباه بود زیرا مرد چینی
آدرس محل را به همکارانش داده و اینک منتظر اتومبیل بود.
دیری نگذشت که اتومبیلی از دور پیدا شد. مامور پلیس هم با
دیدن نور چراغ به عقب برگشت و چون متوجه شده بود دو نفر
در تاریکی ایستاده‌اند به آنسوی حرکت کرد. مرد چینی هیچ

متوجه نبود که پلیس دارد به آنطرف می آید. به همین دلیل برای اینکه زودتر سوار اتومبیل شود، یک قدم به خیابان نزدیک شد. حالا دیگر پلیس کاملاً او را می دید که جلوی دهان زنی را گرفته است. مامور پلیس دست به طپانچه برد و شروع به دویدن کرد. اتومبیل با سرعت زیادی نزدیک شد و قبل از آنکه مامور پلیس بتواند از طپانچه اش استفاده کند اتومبیل او را زیر گرفت! سوزان چشمهایش را بست تا این صحنه فجیع را نبیند.

اتومبیل پس از آنکه از روی مامور پلیس رد شد، چند قدم پایین تر متوقف گشت و مرد چینی همانطور که بازوی سوزان را گرفته بود، او را کشان کشان بطرف اتومبیل برد و داخل اتومبیل انداخت و خود نیز سوار شد و براننده گفت:

- خیلی به موقع رسیدی...

راننده اتومبیل را به حرکت درآورد و در همان حال جواب داد:

- تو چطور متوجه مامور پلیس نشدی؟ اگر چند دقیقه دیرتر او را می دیدم اکنون گوشه زندان بودی..

- مهم نیست... عجله کن که زودتر به محل برسیم...

گزارشات جالبی برای رئیس دارم...



مرد چینی، سیگاری را که جکی به او تعریف کرده بود برداشت و به مرد شکم‌گنده تنومندی که «یاسه تسو» صدایش می‌کردند گفت:

- بعد از آنکه ریچارد مرا تهدید به قتل کرد، یاد دستور شما افتادم که گفته بودید در صورت دستگیر شدن، از در همکاری با آنها درآیم و آدرس کلوب شیکاگوسیتی را بدهم. من هم طبق نقشه مو به مو عمل کردم..

جکی خندید:

- بهر حال آنها الان در سردابه تیزآب هستند و هر موقع شما دستور دهید لوله‌های تیزآب را باز می‌کنیم تا برای همیشه از صحنه زندگی پاک شوند.

«یاسه تسو» از جا برخاست و گفت:

- بهتر است قبلاً با آنها صحبت کنیم...

جکی با وحشت جواب داد:

- هیچ فایده‌ای ندارد. آنها حاضر نخواهند شد با ما همکاری کنند..

- پس لاوسون چطور حاضر شد؟

جکی از جا پرید و با چشم‌های از حدقه درآمده پرسید:

- چی؟ لاوسون خودش حاضر شد با شما همکاری کند؟

«یاسه تسو» با صدای بلند خندید:

- رفیق تو چقدر احمقی... بعد از آنکه توانستیم لاوسون را شستشوی مغزی دهیم مجبورش کردیم که به ما نامه‌ای بنویسد!... لاوسون در این نامه بما پیشنهاد کرده که اگر در ماه بیست هزار دلار به او حقوق بدهیم با مامکاری خواهد کرد... یاسه تسو همچنان که قهقهه می‌زد ادامه داد:

- بله... این نامه را برای روز مبادا از او گرفته‌ایم. اگر یک موقع اثر شستشوی مغزی از بین برود و او بخواهد با ما قطع همکاری کند با آن نامه تهدیدش می‌کنیم...

- حالا می‌خواهید بار بیچاره‌ی او و رفیق گوریلش همین کار را بکنید؟

«یاسه تسو» سیگار برگ بزرگش را توی زیرسیگاری نقره انداخت و بی‌حوصله جواب داد:

- بین رفیق، کشور ما در حال حاضر به دو چیز احتیاج دارد، بمب اتمی و موشکی که بتواند این بمب را حمل کند... تا آنجا که من اطلاع دارم دانشمندان ما موفق شده‌اند هسته اتمی را بشکافند، ولی هنوز در مورد کلاهک‌های اتمی هیچ موفقیتی بدست نیاورده‌اند، خوب ما برای سرقت نقشه موشک‌های هدایت شونده احتیاج به افراد ورزیده، زیرک و کارآمد داریم، حال اگر این افراد از مامورین خود آمریکا باشد،

چه بهتر، زیرا در این صورت ما زودتر به هدف خود می‌رسیم...

جکی دستهایش را بهم مالید و با لحن تمسخر آلودی گفت:
- پس شما خیال می‌کنید ریچارد و سامسون حاضر می‌شوند با شما همکاری کنند؟

- البته دوست من... البته. پول خیلی کارها انجام می‌دهد...
جکی بلند شد:

- بسیار خوب برویم. من هم می‌آیم تا بفهمم شما با آنها چگونه کنار می‌آید.

«یاسه تسو» سؤال کرد:

- در کلوب چند نفر نگهبان گذاشته‌اید؟

- درست یادم نیست. ولی می‌دانم که چهارپنج نفر از بچه‌ها آنجا هستند.

- پس دیگر نیازی به همکارانمان نداریم.

- نه برویم...

«یاسه تسو» و جکی از خانه بیرون آمدند و در تاریکی نیمه

شب به طرف کلوب شیکاگوسیتی حرکت کردند.



ریچارد دیگر نتوانست تحمل کند. ناله‌ای که از درون زیر زمین به گوش می‌رسید، بی‌خبری از سامسون و مدت نسبتاً طولانی و درازی که از ورود سامسون به اتاق زیر میز گذشته بود، همه دست بدست هم داده و ریچارد را بکلی کلافه کرده بود. سرانجام تصمیم گرفت برای اطلاع از سرنوشت سامسون وارد زیرزمین شود. همانطور که طپانچه را در دست می‌فرد با احتیاط کامل قدم به اولین پله گذاشت و از پله‌ها پایین رفت. پایین پله‌ها برای اینکه چشمش به تاریکی عادت کند، ناچار شد چند دقیقه‌ای ایستاده و به تاریکی چشم بدوزد. کم‌کم توانست اطرافش را تشخیص دهد... برخلاف تصور او اینجا اتاق نبود، بلکه دخمه کوچکی بود که به ده راه، ده راهرو طولانی و تاریک منشعب می‌شد و از وضع ظاهر معلوم بود که مدت‌ها است کسی به آنجا رفت و آمد نکرده است. ریچارد نمی‌دانست برای یافتن سامسون کدام یک از این ده راه را انتخاب کند. ناچار قلم خودنویسش را از جیب بیرون آورد. در انتهای قلم خودنویس آنجا که معمولاً پیچی برای پرکردن قلم گذاشته‌اند قلم کوچک و بسیار ظریفی دیده می‌شد. ریچارد با لبه ناخن این دکمه را باز کرده از داخل گودی زیر تکمه نوری قوی بیرون تراوید و قلم خودنویس تبدیل به یک چراغ قوه

پرنور شد، ریچارد نور چارغ را متوجه زمین کرد. جای پای
سامسون روی خاک کف دخمه باقی مانده بود. و تازه در اینجا
بود که ریچارد احساس کرد ممکن است آن مرد چینی به او
کلک زده باشد! اما دیگر فکر کردن فایده‌ای نداشت، زیرا
می‌بایست بهر ترتیبی شده سامسون را پیدا کند. ریچارد رد
سامسون را تعقیب کرد و جلورفت. هرچه در راهرو جلوتر
می‌رفت، هوای داخل راهرو کثیف‌تر و تنفس مشکل‌تر می‌شد.
در ضمن ناله را بیشتر و بهتر می‌شنید... ناگهان صدای سامسون
را شنید:

- جلوتر نیا... احتیاط کن جلوتر نیا...

ریچارد ایستاد و نور چراغ قوه را به طرفی که صدا را شنیده
بود گرداند. در سر یک پیچ که مثل حفره‌ای دهان گشوده بود،
سامسون روی زمین افتاده و ناله می‌کرد، ریچارد با وحشت
صدا زد:

- سامسون... سامسون... صدای مرا می‌شنوی؟

- بله ریچارد... جلوتر نیا...

- چه اتفاقی افتاد. سامسون؟

- تله... لعنتی‌ها تله گذاشته بودند...!

ریچارد ابروهایش را درهم کشید. هنوز متوجه منظور

سامسون نشده بود، به همین دلیل باز پرسید:

- تله؟ منظورت را نمی فهمم.

سامسون ناله کرد:

- تو به هندوستان سفر کرده‌ای؟

- بله..

- میدانی هندیها برای اینکه رویاه به لانه مرغها دستبرد نزنند و یا گرازها مزارع آنها را خراب نکنند، یک نوع تله مخصوص اختراع کرده‌اند... این تله به صورت یک بیضی از آهن ساخته می شود لبه‌های این بیضی مانند اره دندانانه دندانان و فوق‌العاده تیز است. این تله را مثل کتاب باز شده زیر خاک می‌گذارند و ضامنش را اندکی بیرون از خاک قرار می‌دهند. به محض اینکه پای حیوان یا انسانی به این ضامن بخورد، دو لبه تیز و دندانانهای تله، مانند کتابی که می‌بندند، بشدت بسته می‌شود و دندانانها در پوست و گوشت فرو می‌رود و شکار را از حرکت می‌اندازد... من اسیر یکی از این تله‌ها شده‌ام و مطمئن هستم اگر تو بجز این راهرو به راهرو دیگری قدم می‌گذاشتی، در دام می‌افتادی...

ریچارد که متوجه شد سامسون مثل آدم‌هایی که دچار

خفگی می‌شوند حرف می‌زند پرسید:

- نمی توانی تنفس کنی؟

- نه... از انتهای این راهرو گاز متصاعد می شود، اگر تو هم چند دقیقه دیگر در این راهرو بمانی دچار خفگی می شوی و نمی توانی تنفس کنی...

تازه ریچارد متوجه موضوع شد، براستی مثل این بود که بخاری مثل نسیم روی صورتش می خورد. بخار سنگینی که جلوی نفس کشیدن را می گرفت.
ریچارد با صدای بلند گفت:

- سامسون چاره‌ای نیست. باید جلو بیایم و تو را از تله نجات دهم...

سامسون فریاد کشید:

- نه... نه... جلو نیا... سرپیچ، به سقف راهرو هم یک دام تعبیه کرده‌اند. یک طناب که بطور اتوماتیک آدم را بدار می کشد. اگر من چهار دست و پا نیامده بودم و صورت‌م به طناب می خورد، طناب بخودی خود بگردنم می افتاد.
ریچارد غرید:

- این سگ‌های کثیف، وسایل شیطانی عجیبی دارند...
نمی دانم این وسایل را چگونه اینجا بکار گذاشته‌اند...
بعد روی زمین دراز کشید و سینه خیز به طرف سامسون

پیش رفت. وقتی به سرپیچ رسید، فهمید که در راهرو دوم گاز بیشتر متصاعد می شود و نفس کشیدن در آنجا مشکلتر است. بعد نور چراغ قوه را روی پای سامسون انداخت. تله‌اره‌ای در پوست و گوشت پای سامسون فرو رفته و موجب شده بود که مقدار زیادی از پای او خون بیاید... ریچارد از روی سامسون خودش را جلو کشید. آنقدر جلو رفت که هر دو دستش با پای سامسون می رسید. آنوقت چراغ قوه را طوری قرار داد که نورش مستقیماً به محل زخم می افتاد. بعد هر دو دستش را دراز کرد و دولبه تله را گرفت و با فشار زیاد از هم گشود. در همان حال گفت:

- سامسون پایت را با احتیاط بیرون بکش...

سامسون ناله کرد:

- تو روی من نشسته‌ای، من قادر به تکان خوردن نیستم.

ریچارد با فشار زیاد دهانه تله را باز هم گشود و گفت:

- سامسون حالا کافی است پایت را کمی بلندتر کنی...

- آه نمی توانم... نمی توانم... درد تا توی قلب من رخنه کرده

است. احساس می کنم استخوانهایم را دارند می سوزانند.

ریچارد که خود بر اثر خونریزی ضعیف شده بود، عرق از

سرو صورتش می چکید، سرفه‌اش گرفته بود و احساس می کرد

گاز کم کم در او هم اثر می‌گذارد. زیرا سرش گیج می‌رفت و پرده سیاهی روی چشمهایش کشیده می‌شد. دفعتاً فکری بخاطرش رسید، طپانچه‌اش را از طول میان دوده‌ها تله قرار داد. بطوری که تله همانطور باقی ماند. کم کم خودش را از روی سامسون کنار کشید و به او کمک کرد تا بتواند پایش را از درون تله بیرون آورد اما وقتی اینکار پایان یافت برای هیچکدام آنها رمقی باقی نمانده بود. پس از چند لحظه دونفری، خود را روی زمین می‌کشیدند و باز می‌گشتند... ریچارد جلو می‌رفت و هر چند قدم به چند قدم از خزیدن باز می‌ماند تا نفسی تازه کند و در همان حال می‌گفت:

- سامسون تا استراحت کامل نکنیم، تا کاملاً بهبودی نیابیم با این آدمهای خطرناک روبرو نخواهیم شد...
سامسون که هنوز باور نمی‌کرد نجات پیدا کرده است می‌گفت:

- آن مرد چینی، همانکه الان توی خانه الیزا است این بلا را بر ما آورد. او عمداً اعتراف کرد تا ما را به اشتباه بیاندازد...
ریچارد می‌غرید:

- اگر بخانه برسیم... یک دندان سالم توی دهانش نخواهم گذاشت... و بازبراه افتادند. بالاخره دونفری به دخمه مرکزی

که راهروها از آن منشعب می شد رسیدند. اما هنوز به دیوار تکیه نداده بودند که ناگهان چراغ پرنوری دخمه را روشن کرد و «یاسه تسو» که در همانجا ایستاده بود گفت:

- صبح به خیر آقایان... چند دقیقه پیش سپیده دمید و من آمده‌ام برایتان صبحانه لذیذی تهیه کنم!

ریچارد و سامسون نگاهی بهم انداختند و هر دو رنگ از رویشان پرید.

هیچکدام «یاسه تسو» را ندیده بودند و او را نمی شناختند. به همین دلیل هم ریچارد و هم سامسون تصور می کردند که «یاسه تسو» یکی دیگر از نگهبانان است که اتفاقاً سررسیده و بزیر زمین آمده است. ریچارد همانطور که روی زمین نشسته و به دیوار تکیه داده بود، گفت:

- در من و رفیقم دیگر رمقی باقی نمانده است... زود باش هرکار می خواهی بکنی، بکن...

یاسه تسو یک قدم جلو رفت. در این موقع هم ریچارد و هم سامسون «جکی» را که با احتیاط کامل پشت سر یاسه تسو پنهان شده بود، دیدند و سامسون غرید:

- جکی... دعا کن که از این ماجرا جان سالم بدر ببرم و از این رفیقت بخواه حالا که مجروح و ناتوان افتاده‌ام، مرا به قتل

برساند. چون اگر یک روز دیگر زنده بمانم و دستم به تو
برسد، مطمئن باش که کله‌ات را با دست از تنت جدا می‌کنم!
یاسه‌تسو به صدای بلند خندید:

- اوه رفقا... خیلی عصبانی هستید. برخلاف تصور شما ما
آمده‌ایم که با هم مذاکره کنیم، آمده‌ایم که به زندگی شما رونق
ببخشیم...

ریچارد با تیزهوشی فوق‌العاده‌ای که داشت، متوجه منظور
یاسه‌تسو شد و فوراً نقشه‌ای بخاطرش رسید و با لحن ملایمی
گفت:

- تو اشتباه می‌کنی... من به هیچ وجه با تو و دار و دسته‌ات
کنار نخواهم آمد...

یاسه‌تسو با خنده جواب داد:

- همچنین حرف تو رفیق، نشانه این است که بی‌میل نیستی
با ما همکاری کنی. خوب حالا بدون تعارف به من بگو
پیشنهادات تو چیست؟

ریچارد از جیبش سیگاری بیرون آورد و با وجود اینکه
هوای زیرزمین خفقان آور بود، سیگار را آتش زد و گفت:
- من گراتر از آن هستم که تو فکر می‌کنی..

یاسه تسو پرسید:

- حتی از لاوسون هم گران تر هستی؟ اوهم با من کنار آمد...

ریچارد که کاملاً خود را به سادگی زده بود فریاد کشید:

- دروغ است... دروغ است... او هیچوقت با تبهکاران و

جانی‌ها معامله نمی‌کند...

یاسه تسو شانهاش را بالا انداخت و گفت:

- لاوسون در ماه چقدر حقوق می‌گرفت؟

ریچارد با همان سادگی متظاهرانه پاسخ داد:

- غیر از خرج سفر و هزینه هتل و غیره هزار و پانصد دلار...

یاسه تسو دست به جیب بغل برد و عکسی را که از روی

نامه لاوسون گرفته بود، بیرون آورد و به ریچارد گفت:

- تو خط و امضای لاوسون را می‌شناسی؟

ریچارد که خود را مات و متحیر نشان می‌داد، جواب داد:

- بله... بله... من خط و امضای لاوسون را می‌شناسم.

یاسه تسو نامه را بسوی او دراز کرد و گفت:

- بسیار خوب، پس نامه رفیق عزیزت را بخوان و ببین او

چگونه با ما کنار آمده است...

ریچارد نامه را گرفت و با چشمهای از حدقه درآمده آنرا

خواند.

این نامه‌ای بود که لاوسون، پس از آنکه او را شستشوی مغزی دادند و اراده‌اش را سلب کردند، به دستور یاسه‌تسو نوشته بود. نامه اینطور شروع می‌شد: من رابرت لاوسون، مامور اداره پلیس بین‌المللی از این تاریخ متعهد می‌شوم در مقابل گرفتن ماهیانه ۲۰ هزار دلار با آقای یاسه‌تسو همکاری نمایم و دستورات او را بدون چون و چرا اجرا نمایم. همچنین تعهد می‌کنم هرگاه آقای یاسه‌تسو اخباری را از اداره پلیس بین‌المللی و یا حوزه‌های نظامی و مخفی آمریکا لازم داشتند، در کوتاه‌ترین مدت به ایشان برسانم.

کارآگاه رابرت لاوسون

مامور شماره ب.آ.۳۳۳

سامسون که از روی شانه ریچارد چشم‌هایش را به این نامه دوخته بود، ناله کرد:

- خدای من امضای خود لاوسون است. شماره رمزش را نیز نوشته ... نه ... چگونه می‌توانم باور کنم. لاوسون بهترین مامور اداره ما، خودش را به جانی‌ها فروخته است ...

یاسه‌تسو خندید:

- آقای سامسون ماهی ۲۰ هزار دلار کم پولی نیست. ظرف یک سال همکاری او یکی از ثروتمندان آمریکا خواهد شد و

دیگر مجبور نیست برای ماهی هزار و پانصد دلار جانش را به خطر اندازد... وقتی نقشه ما عملی شد، او بهر کجای دنیا که دلش خواست سفر خواهد کرد. خودش گفته است که به سوئیس می رود و یک ویلای بزرگ و زیبا خریداری می کند و یک اتومبیل مجلل رولز رویس می خرد و بقیه عمرش را آسوده و بیکار به تفریح می پردازد... چطور است؟ آیا بهتر از زندگی پرخطر شما نیست؟...

ریچارد با دهان نیمه باز و چشمهای گرد شده از تعجب، مثل کسی که با خودش حرف میزند گفت:

- ۲۰ هزار دلار در ماه... ۲۰ هزار دلار در ماه... ۲۰ هزار... نه... او حق نداشت خودش را بفروشد.

یاسه تسو خونسرد و آرام در کنار آنها روی زمین نشست و با لحنی پراز نصیحت گفت:

- دوستان من، چرا حق نداشت؟ یک انسان حق دارد برای سرنوشت خود تصمیم بگیرد و برای اینکه خوب و مرفه زندگی کند، راه تازه‌ای انتخاب کند، لاوسون هم این حق را داشت. او برای زندگی بهتر تصمیم تازه‌ای گرفت و موفق شد. الان هم زندگیش از همه شما مامورین پلیس بین‌المللی بهتر است...

سامسون با خشم جواب داد:

- پس حساب شرافت و وجدان آدمی چه می شود؟

یاسه تسو با لحن قاطعی پاسخ داد:

- شما از کجا می دانید کاری که ما و رفیق شما لاوسون انجام

می دهد بی شرافتی است؟ او برای صلح دنیا و آرامش همه

مردم روی زمین کار می کند. بنابراین کارش بسیار باارزش تر و

شرافتمندانه تر از کار شماست...

ریچارد خرید:

- نه... او به مملکتش خیانت کرد و حالا شما خیانت او را به

حساب خدمت می گذارید؟

یاسه تسو انگشتش را به پیشانی زد گفت:

- رفیق اگر درست فکر کنی می بینی او نه فقط خیانت

نکرده، بلکه خدمت هم کرده است و در آینده مردم از او

بعنوان یک قهرمان و یک مرد شرافتمند و بزرگ و با ارزش

یادخواهند کرد. زیرا برای جلوگیری از جنگ، باید موازنه قوا

در دنیا برقرار شود. اگر همه کشورهای روی زمین نیرومند

باشند، دیگر هیچ کشوری هوس تجاوز به کشور دیگری را

نخواهد کرد.

مثلاً اگر کشور ما، چین دارای نیروی اتمی باشد، کشور

شما آمریکا هیچوقت به فکر جنگ با ما نخواهد افتاد و همیشه صلح و صفا در دنیا برقرار خواهد بود. لاوسون هم برای همین منظور کوشش می‌کند. او می‌خواهد جلوی جنگ را بگیرد. بنابراین از نظر دنیای انسانها و جامعه بشریت او نه فقط به مملکتش خیانت نکرده، بلکه به همه انسانها خدمت نموده است.

یاسه‌تسو با چنان دلیل و برهانی حرف می‌زد که به خوبی طرف صحبتش را قانع و راضی می‌کرد. اما ریچارد و سامسون آدمهایی نبودند که به سادگی فریب بخورند، آنها می‌دانستند زشت‌ترین، پلیدترین و بدترین کارها، خیانت به مملکت و هموطنانشان است، آنها می‌دانستند که لاوسون به هیچ وجه به وطنش خیانت نکرده و با جنایتکاران و تبهکاران از در دوستی در نیامده است و اگر به جای بیست هزار دلار، تمام ثروت روی زمین را هم به لاوسون می‌بخشیدند، باز هم او حاضر نمی‌شد به مردم وطنش، به کسانی که در میان آنها بزرگ شده و در غمها و شادی‌هایشان شریک بوده، خیانت کند، معهذا ریچارد چون نقشه‌ای طرح کرده بود به سامسون چشمکی زد و گفت:

- سامسون، این مرد راست می‌گوید، هر انسانی حق دارد

برای زندگی خود نقشه بکشد، حالا که لاوسون با آنها همکاری می‌کند، من چرا بیهوده جان خود را به خطر اندازم؟
سامسون که از چشمک ریچارد متوجه شده بود او نقشه‌ای دارد، خود را خشمگین و عصبانی نشان داد و گفت:
- من به هیچوجه با این جانی‌ها از در دوستی و همکاری درنخواهم آمد....

ریچارد جواب داد:

- خوب فکر کن.. این همکاری به نفع ماست...

سامسون به ریچارد حمله کرد:

- خفه شو خائن... الان تو را می‌کشم...

یاسه‌تسو بلافاصله طیپانچه‌اش را درآورد و به طرف

سامسون گرفت و گفت:

- آقای سامسون ناچارم نکنید که با شلیک یک گلوله به

زندگی شما خاتمه دهم...

سامسون سزجایش نشست و با قیافه غضبناک به ریچارد

چشم دوخت. ریچارد روبه یاسه‌تسو کرد و گفت:

- خوب اگر من بخواهم با شما همکاری کنم ماهی چقدر به

من حقوق خواهید داد...

جکی که تا آن موقع ساکت ایستاده و به گفتگوی آنها گوش

داده بود، جلو دوید و به یاسه تسو گفت:

- مواظب باش... اینها دارند نقش بازی می‌کنند... دارند به تو کلک می‌زنند..

یاسه تسه با خونسردی به او اشاره کرد:

- رفیق ساکت باش... هر کس می‌خواهد با ما همکاری کند، باید اول امتحان وفاداریش را بدهد...

بعد رویش را به ریچارد کرد و ادامه داد:

- ماهی بیست هزار دلار هم به تو حقوق خواهیم داد...

ریچارد کمی فکر کرد و گفت:

- موافقم... از کی شروع می‌کنیم؟

یاسه تسو با خنده گفت:

- عجله نکن رفیق... اول باید امتحان وفاداری خود را

بدهی..

سپس قلم و کاغذی از جیب بیرون آورد و افزود:

- عین نامه لاوسون را بنویس و زیرش را امضاء کن و شماره

رمزت را زیرش بگذار...

ریچارد قلم و کاغذ را گرفت و مشغول نوشتن شد.

سامسون فریاد زد:

- نه... ریچارد... اینکار را نکن...

اما ریچارد بدون توجه به فریاد سامسون نامه را نوشت و زیرش را هم امضاء کرد و آنرا به طرف یاسه‌تسو دراز نمود، یاسه‌تسو نامه را گرفت و با دقت و با حوصله آنرا تا کرد و در جیب بغلش گذاشت و بعد طپانچه‌اش را به دست ریچارد داد و گفت:

- حالا موقع امتحان فرا رسیده است. من باید بفهمم تو راست می‌گویی یا نه ...

آنوقت از جا بلند شد، دو قدم به عقب رفت. نزدیک پله‌ها ایستاد و گفت:

- آقای ریچارد شما باید برای امتحان رفیقت سامسون را با یک گلوله به قتل برسانی! پیشانی او را هدف بگیر!...

ریچارد لرزید. به هیچ وجه فکر نمی‌کرد که از او چنین امتحانی بعمل آورند. او تصور می‌کرد که فقط نوشتن نامه کافی است و می‌تواند به این وسیله وارد تشکیلات تبهکاران شود و لاوسون را نجات دهد. اما حالا... حالا به او دستور می‌دادند که سامسون را بکشد... سامسون نیز که متوجه شده بود نقشه ریچارد غلط از آب درآمده با رنگ و روی پریده به ریچارد چشم دوخته بود. ریچارد از جا برخاست تکلیف خودش را نمی‌دانست. دستهایش می‌لرزید. سکوت مرگباری بر آن دخمه

هول انگیز سایه افکنده بود. جکی با چشمهای از حدقه درآمده و یاسه تسو با نگاهی دقیق ریچارد را می نگرست... سامسون نیز بلند شد. در مغز هر کدام از آنها فکری بود. ریچارد فکر می کرد، آیا لازم است برای نجات لاوسون سامسون را به قتل برساند؟ آیا باید برای از بین بردن تبهکاران سامسون را قربانی کند؟

سامسون می اندیشید:

- ریچارد مرا قربانی خواهد کرد؟.. خوب چه مانعی دارد... من باید فداکاری کنم.. چه فرقی می کند.. مثل این است که درحین ماموریتی کشته شده ام... حالا، لااقل این دلخوشی برای من باقی می ماند که با کشته شدن من، دوستم لاوسون نجات پیدا می کند...

جکی در دل می گفت:

- قسم می خورم که رفیقش را نمی کشد... این دونفر نقشه ای دارند... من می دانم که نقشه ای دارند... در این میان فقط یاسه تسو بود که می دانست چه حقه ای زده و چه نیرنگی بکار برده است. نقشه ای که بهر حال به نفع او بود...

ریچارد سرانجام تصمیمش را گرفت. لوله طپانچه را به پیشانی سامسون نشانه رفت. سامسون آهسته آهسته عقب

می رفت و بکلی درد پا را فراموش کرده بود.
دست ریچارد اندکی می لرزید. دانه های درشت عرق روی
پیشانیش می درخشید. دهانش خشک و تلخ و بدطعم شده
بود. جکی با چشمهای از حدقه درآمده به جلو گردن می کشید
تا بهتر و بیشتر این صحنه عجیب را ببیند. یاسه تسو همچنان
لبخند مرموزی به لب داشت. ریچارد دفعتاً روی پاشنه پا
چرخید، لوله طیآنچه را به طرف «یاسه تسو» گرفت و فریاد
کشید.

- از جای تکان نخور... وگرنه شلیک می کنم...

جکی داد زد:

- نگفتم.. نگفتم حقه می زند...

اما برای یک لحظه هم لبخند یاسه تسو قطع نشد و با

خونسردی گفت:

- آقای ریچارد، متأسفم که بد امتحان دادید... طیآنچه ای که

بدست شما داده ام خالی است... گلوله نذر می توانید امتحان

کنید...

ریچارد، شانیه هایش آویزان شد، مثل اینکه باور نمی کرد به

او حقه زده اند... تمام نقشه هایش نقش بر آب شده بود- چطور

به فکرش خطور نکرده بود که ممکن است به او حقه بزنند.

همانطور بهت زده وسط زیر زمین ایستاده و قادر نبود، تصمیم بگیرد. یاسه تسو با همان خونسردی و لبخند گفت:

- بسیار خوب آقای ریچارد.. دیگر بازی تمام شد- خودتان را برای مرگ آماده کنید..

و بلافاصله دستش را به طرف جیب بغلش برد تا هفت تیرش را بیرون آورد. ولی قبل از آنکه دستش به جیبش برود، سامسون غرید:

- دستت را بگذار روی سرت و رویت را به طرف دیوار کن، وگرنه مثل آبکش سوراخ سوراخت می‌کنم...

یاسه تسو به طرف سامسون برگشت و با کمال حیرت دید طپانچه‌ای بدست دارد- یاسه تسو تصور می‌کرد آن دو بی سلاح هستند، درحالی که، سامسون همان موقعی که یاسه تسو و ریچارد مشغول گفتگو بودند، طپانچه‌ای را که موقع ورود به زیر زمین به مچ پایش بسته بود، با استفاده از تاریکی بیرون آورده و در دست گرفته بود. یاسه تسو چاره‌ای نداشت. دستهایش را روی سرش گذاشت. اما هنوز به طرف دیوار نچرخیده بود که جکی هفت تیرش را بیرون آورد. ریچارد با سرعت و زرنگی خودش را روی زمین انداخت و در همان حین فریاد زد:

- سامسون مواظب باش...

و سامسون بلافاصله به طرف جکی شلیک کرد. جکی فریادی کشید و روی زمین افتاد و این فرصتی بود برای یاسه تسو که با خیز خودش را به دیوار بکوبید. آنوقت سامسون و ریچارد که هر دو حواسشان به جکی بود با نهایت شگفتی و تعجب دیدند، یک در مخفی در دیوار باز شد و یاسه تسو ناپدید گشت.

ریچارد خودش را به جکی رساند. هنوز نمرده بود. گلوله اول شکم و گلوله دوم سینه‌اش را سوراخ کرده بود و خون از آن بشدت فوران می‌زد. وقتی ریچارد روی او خم شد، جکی آرام لبخند زد و ناله کرد:

- بالاخره تمام شد ریچارد... می‌دانستم که عاقبتی بهتر از این ندارم، عاقبت همه جانی‌ها، خائن‌ها و وطن فروشان مرگ است... آنهم مرگی تلخ... ریچارد من از زندگی ننگینی که داشته‌ام، متأسفم... نمی‌دانم چرا پیش تو اعتراف می‌کنم، اما... جکی نمی‌توانست درست حرف بزند. نفسش می‌گرفت. دردتوی قفسه سینه‌اش می‌پیچید و دلش آشوب می‌شد. صدایش خیلی ضعیف شده بود. بطوری که ریچارد برای شنیدن صدای او ناچار شده بود گوشش را تا جلوی دهان او

پایین بیاورد. جکی پس از لحظه‌ای سکوت ادامه داد:
- سوزان را دزدیده‌اند...

ریچارد لبش را به دندان گزید. اما حرفی نزد. می‌خواست
از همه کلمات جکی استفاده کند. جکی چند مرتبه سرفه کرد
و هربار مقداری خون استفراغ نمود. بازگفت:

سوزان در خیابان بیست و چهارم... مغازه... مغازه ریچارد
با عجله قلمی بدست او داد و جکی روی خاک‌های کف زیر
زمین عکس ناقص و نارسای یک مجسمه بودا را کشید.
سامسون ابروهایش را درهم کشیده بود و چیزی نمی‌فهمید...
جکی با زحمت زیاد، کمی آنطرفتر عکس یک رودخانه و
عکس باران کشید...

ریچارد با صدای بلند گفت:

- منظورت چیه؟

جکی نگاهی به آندوکرد، صورتش سیاه شده بود و
لبهایش زیر پرده‌ای از خون می‌لرزید. جلوی تصویر رودخانه
حرف «ل» را نوشت... ریچارد با استیصال گفت:

- می‌خواهد از لاوسون حرف بزند... دارد محل لاوسون را
نشان می‌دهد... جکی سعی کرد تصویر یک دختر را بکشد.
حتی قسمتی از موها و یک چشمش را هم کشید. اما دفعتاً قلم

از دستش رها شد و ساکت و خاموش باقی ماند.
ریچارد قلم را برداشت. تکه کاغذی از جیبش بیرون آورد و
آنچه را جکی روی خاک‌ها نقش کرده بود، عیناً روی کاغذ
کشید و بعد به سامسون گفت:
- زود باش تا گرفتاری تازه‌ای برای ما پیش نیامده از این
زیرزمین دوزخی فرار کنیم.



الیزا در حالی که روی تختخواب افتاده و گریه می‌کرد ماجرا
را برای ریچارد تعریف کرد. ریچارد با اندوه سر تکان داد:
- غصه نخورید... ما بزودی سوزان را پیدا می‌کنیم...
الیزا در میان حق‌ها گریه گفت:
- می‌ترسم... آنها خیلی بی‌رحم هستند... می‌ترسم سوزان
را بکشند...

ریچارد دست الیزا را در دست گرفت و گفت:
- نه خاطرتان جمع باشد. آنها سوزان را به این زودیها
نمی‌کشند. اقلأ یک هفته از او تحقیقات خواهند کرد و در این
یک هفته نیز ما او را نجات خواهیم داد. حالا خواهش می‌کنم
بخوابید و استراحت کنید. من باید سری به سامسون بزنم. او
هم سخت مجروح شده است...

بعد از جا برخاست و از اتاق خارج شد. با وجود اینکه زخم
شانه‌اش را یک بار دیگر پانسمان کرده بود، ولی هنوز درد
می‌کرد. نگاهی به ساعتش انداخت. ۷ بعد از ظهر بود. پس از
آنکه از زیرزمین فرار کردند، سامسون را به یک بیمارستان
رسانده و زخم شانه خودش را نیز پانسمان کرده و به خانه الیزا
آمده و تمام روز را خوابیده بود، اینک لازم بود که به بیمارستان
برود و بفهمد سامسون در چه حال است. از حال گذشت و
در خانه را باز کرد. خیابان خلوت بود. معمولاً در ساعت ۷ مردم
یا در خانه‌ها و یا در کافه‌ها به خوردن غذا مشغول هستند و از
ساعت ۸ شب خیابانها شلوغ می‌شود. ریچارد کنار پیاده‌رو،
نزدیک سطل بزرگی که برای انداختن آشغال نصب کرده
بودند، ایستاده و همانطور که سیگار دود می‌کرد، منتظر تا کسی
بود. اتومبیلی از دور به سرعت نزدیک شد. ریچارد که به
حرکت هر برگ درخت نیز سوءظن می‌برد از سرعت زیاد
اتومبیل دچار تردید شد و در همین موقع متوجه گشت که لوله
یک مسلسل از پنجره اتومبیلی که به او نزدیک می‌شود بیرون
آمده است. ریچارد در یک لحظه خودش را روی زمین
انداخت و با یک غلت بزرگ خودش را پشت سطل آشغال
رساند و در همان موقع رگبار یک مسلسل چند خانه پشت

سراو را سوراخ کرد و شیشه‌های دومغازه را شکست. اتومبیل سیاه رنگ بدون اینکه توقف کند، دور شد و با صدای وحشتناکی دور زد. ریچارد از جا برخاست و به طرف مغازه شروع به دویدن کرد. تازه به در مغازه رسیده بود که مجدداً یک رگبار گلوله به طرف او شلیک شد، این بار نیز ریچارد خیلی به موقع خودش را روی زمین انداخت. یک مامور پلیس موتور سیکلت سوار، آژیرش را به صدا درآورد و به تعقیب اتومبیل پرداخت. ریچارد نیز از موقعیت استفاده کرد و خودش را میان جمعیتی که از خانه‌ها و مغازه‌ها بیرون ریخته بودند انداخت و از محل حادثه دور شد. داخل یک کوچه پیچید و دوان دوان از آن طرف کوچه بیرون آمد و در یک تاکسی را که کنار خیابان توقف کرده بود بازکرد و گفت:

- بیمارستان دکتر اورلئان...

تاکسی به حرکت درآمد. ریچارد نگاهی به پشت سرش انداخت و در دل گفت:

- لعنتی‌ها... لحظه‌ای دست از تعقیب برنمی‌دارند. وضع ما خیلی خطرناک شده است. باید فکر دیگری بکنیم...

ریچارد هنوز در فکر بود که تاکسی جلوی در بیمارستان متوقف شد. ریچارد از راهرو گذشت و خود را به اتاق

سامسون رساند و در را گشود. همینکه سامسون را دید با اوقات تلخی گفت:

- کجا بودی ریچارد؟... دلم بی نهایت شور می زد... ریچارد خندید:

- نزدیک بود بروم آن دنیا.. احمق‌ها یک تیرانداز خوب هم استخدام نمی‌کنند که آدم خیالش راحت باشد... چند دقیقه پیش سی‌چهل گلوله به طرف من شلیک کردند، ما نتیجه‌اش فقط سوراخ شدن در خانه‌های مردم و شکستن شیشه‌های مغازه‌ها بود..

سامسون با صدای بلند قهقهه زد و گفت:

- فردا کار و بار شیشه فروش‌ها خوب می‌شود و در عوض شرکت‌های بیمه عزا می‌گیرند..

- ریچارد نگاهی به پای سامسون انداخت:

- تنبل کی می‌توانی راه بروی ...

سامسون گفت:

- همین حالا...

آنوقت ریچارد قیافه غم‌انگیزی گرفت و گفت:

- یک لحظه از یاد سوزان راحت نمی‌شوم. نمی‌دانم چطور

می‌شود او را پیدا کرد. سامسون پرسید:

- از حرفهای جکی چیزی دستگیرت نشد؟

- هنوز که نه...

و کتابچه‌اش را از جیب پیرون آورد و همانطور که به حرفها و تصاویری که جکی کشیده بود نگاه می‌کرد گفت:
جکی گفت خیابان بیست و چهارم مغازه... دیگر نتوانست چیزی بگوید، یک مجسمه بودا کشید، این حرف چه معنی می‌دهد؟

سامسون انگشتش را به پیشانی‌ش زد و جواب داد:

- شاید منظورش مغازه‌ای بود که مجسمه بودایی می‌فروخته است؟

ریچارد فریاد زد:

- برای اولین بار در عمرت یک حرف حسابی زدی. خیال می‌کنم منظور او یک مغازه عتیقه فروشی بوده است...
سامسون با ناباوری گفت:

- پس منظورش از رودخانه و باران چه بوده است. ریچارد همانطور که فکر می‌کرد، مثل کسی که با خودش حرف می‌زند جواب داد:

- جلوی تصویر رودخانه و باران حرف «ل» را نوشت. یعنی لاوسون درجایی است که رودخانه دارد و باران هم زیاد

می بارد...

- فکر نمی‌کنی همان هنک کنگ باشد؟

- شاید... احتیاج به مطالعه بیشتری داریم... مخصوصاً باید

آن دختر چینی را که در دفتر جکی دیدیم پیدا کنیم.

سامسون سؤال کرد:

- با آن دختر چکار داری؟

- احمق جان مگر ندیدی جکی می‌خواست عکس یک

دختر را روی زمین بکشد. حتماً منظورش همان دخترک چینی

بوده است....

- خوب حالا می‌گویی چکار کنیم؟

- قبل از هر چیز باید سوزان را نجات دهیم. جان او در خطر

است...

- کی شروع می‌کنیم؟

- هر وقت تو پایت بهتر شود...

در همین موقع دکتر وارد شد و با دیدن ریچارد دستش را

بسوی او دراز کرد:

- سلام آقای ریچارد...

- سلام دکتر.. رفیق ما را کی مرخص می‌کنی!

- همین الان. او نیاز به خوابیدن ندارد. فقط فردا ظهر یا فردا

عصر باید به بیمارستان بیایید که پانسمان پای او را عوض کنم.
سامسون بسرعت لباس بیمارستان را از تنش خارج کرد و
لباس خودش را پوشید. دونفری از بیمارستان بیرون آمدند و
همینکه قدم به خیابان گذاشتند، ریچارد طپانچه‌ای به سامسون
داد و گفت:

- بیا... اینرا بگیر که لازم می‌شود.

- حالا کجا می‌رویم؟

ریچارد خیلی جدی جواب داد:

- خیابان بیست و چهارم برای پیدا کردن یک مغازه عتیقه
فروشی! اما قبلاً باید بخانه الیزا برویم...



پیر مرد سرش را جلو برد و از پشت ویتترین نگاهی به
مجسمه بودا انداخت و با ذوق و شوق زیاد به نوکر سیاه
پوستش گفت:

- اوه... خدای من... این مجسمه چقدر زیبا است...

نوکر سیاه پوست او با احترام فوق‌العاده‌ای در مغازه را
گشود و گفت:

- بفرمایید قربان...

پیر مرد با پشت خمیده، عصا به دست و عینک ذره بینی به

چشم وارد مغازه شد و نوکر سیاهپوست نیز به دنبال او قدم به داخل مغازه گذاشت. یک مرد چینی که در گوشه‌ای نشسته بود و پیپ می‌کشید جلو آمد و تعظیمی کرد و با انگلیسی شکسته‌ای پرسید:

- فرمایشی داشتید قربان؟

پیرمرد با صدای لرزان، اما شوق فراوان جواب داد:
- اون مجسمه.. مجسمه بودا که پشت ویتترین گذاشته‌اید خیلی قشنگ است... خدایا یک مجسمه قدیمی چه کیفی به من می‌بخشد...

مرد چینی به طرف ویتترین مغازه رفت تا مجسمه را بردارد. در همین موقع نوکر سیاه پوست پیرمرد خم شد و در گوش پیرمرد گفت:

- ریچارد احتیاط کن... این چینی‌ها فوق‌العاده باهوش و زیرک هستند. پیرمرد که کسی جز ریچارد نبود به نوکر سیاه پوستش گفت:

- خفه شو سامسون... بگذار کارم را بکنم.

صاحب مغازه با مجسمه بودا بازگشت. پیرمرد مجسمه را گرفت و مثل مردی که فرزندش را نوازش می‌کند، با محبت فراوان شروع به دست کشیدن به مجسمه کرد:

- زیباست... زیباست... خدایا چقدر دنبال چنین مجسمه‌ای گشته‌ام... از پستوی مغازه مردی به صاحب مغازه اشاره کرد و مرد چینی به خریدار خود تعظیمی کرد و گفت:
- قربان... الان خدمت شما می‌رسم...

و با عجله به پستوی مغازه رفت. سامسون به ریچارد گفت:
- فکر می‌کنم ما را شناختند. من خودم دیدم کسی که فروشنده را صدا کرد همان «یاسه‌تسو» بود!...
ریچارد با غیظ غرید:

- سامسون... تو بالاخره کار را خراب خواهی کرد، چند دقیقه صبر کن و دهانت را ببند تا ببینم چه می‌شود...
قبل از آنکه سامسون جوابی دهد، صاحب مغازه لبخند زنان از پستوی بیرون آمد و با احترام زیادی به پیرمرد گفت:
- پس قربان این مجسمه را پسندیدید؟

ریچارد سرش را تکان داد:

- اوه... بله... این مجسمه خیلی زیباست. من همیشه به آثار هنری چین علاقه داشته‌ام، قیمت آن چقدر می‌شود؟
صاحب مغازه سبک چینی‌ها تعظیمی کرد و گفت:
- هفتاد دلار قربان...

ریچارد یک اسکناس هزار دلاری بیرون آورد و جواب داد:

- ممکن است خواهش کنم این پول را برای من خرد کنید و
بهای مجسمه را بردارید؟

صاحب مغازه به خیال اینکه یک مشتری ثروتمند و کودن
به تور زده است، چشمهایش برقی زد و اسکناس را گرفت و
بسرعت از مغازه بیرون آمد. در همین موقع ریچارد سر عصائی
را که بدست گرفته بود باز کرد. یک بسته کوچک از آن بیرون
آورد و با سرعت خودش را به نزدیک پستو رساند و بسته را
بالای چهارچوب در ورودی که اندکی جلو آمده بود قرار داد و
سرجای اولش بازگشت و به تماشای مجسمه بودا مشغول شد.
سامسون که نمی توانست سکوت کند آهسته گفت:

- مطمئن هستی این ضبط صوت کوچک آنقدر قوی هست
که گفتگوی داخل پستو را ضبط کند.

ریچارد نگاهی غضب آلود به او انداخت و گفت:

- باز تو حرف زدی؟

- آخه ...

- آخه ندارد... اگر مطمئن نبودم یک مجسمه قلبی را هفتاد
دلار نمی خریدم. تازه با این مجسمه هم کار دارم...

صاحب مغازه که هزار دلار را خرد کرده بود بازگشت و پول
را بدست ریچارد داد.

ریچارد با صمیمیت فوق‌العاده‌ای دست او را فشرد و در همان حال گفت:

- از آشنایی با شما خیلی خوشحالم... ترتیبی می‌دهم که یک شب شام را باهم بخوریم و در مورد آثار قدیمی چین گفتگو کنیم...

ریچارد و سامسون از در مغازه بیرون آمدند. سامسون که پوست صورتش را سیاه کرده و یک بینی پهن مصنوعی روی بینی اصلیش چسبانده بود، در اتومبیلی را که کرایه کرده بودند گشود، ریچارد درست مثل پیرمردی فرتوت ولرزان در صندلی عقب اتومبیل جا گرفت. سامسون پشت فرمان نشست و اتومبیل به حرکت درآمد.



به محض اینکه ریچارد و سامسون از مغازه خارج شدند «یاسه‌تسو» از پستوی مغازه بیرون آمد و به صاحب مغازه گفت:

- دیدی اشتباه نکرده‌ام، این پیرمرد و آن راننده سیاهپوستش همان دوکاراگاهی هستند که از نیویورک به اینجا آمده‌اند. صاحب مغازه وحشتزده پرسید:

- از کجا این حرف را می‌زنید، چطور اینهمه به حرف

خود اعتقاد دارید؟

«یاسه تسو» دستش را دراز کرد و ضبط صوت کوچک و اتوماتیکی که ریچارد بالای چهارچوب در ورودی گذاشته بود، برداشت و درحالی که آنرا به طرف صاحب مغازه دراز می‌کرد گفت:

ا حمق بازهم در مورد حرفهای من شک می‌کنی... تو می‌دانی این دستگاه چه کاری انجام می‌دهد؟
صاحب مغازه که برآستی وحشت کرده بود و می‌لرزید جواب داد:

- نه.. نه... من هیچی نمی‌دانم..

- پس خوب گوشهایت را بازکن... این یک ضبط صوت اتوماتیک است.. الان تمام حرفهای من و توری نوار آن ضبط شده است...

صاحب مغازه با عجله گفت:

- پس آنرا بسوزانید!...

- نه احمق جان... الان نوار را پاک می‌کنم، بعد آن حرفهایی را که دلمان می‌خواهد ضبط می‌کنیم و ضبط صوت را سرجایش می‌گذاریم... آنها فردا برای بردن این ضبط صوت می‌آیند...

«یاسه تسو» روی صندلی نشست و با دقت حرفهایی را که روی نوار ضبط شده بود برگرداند. سپس چیزهایی روی کاغذ نوشت و جلوی صاحب مغازه گذاشت. بعد همانطور که ضبط صورت را جلوی دهانش گرفته بود با صدای بلند گفت:

- به نظر تو با سوزان چکار کنیم؟

صاحب مغازه از روی نوشته‌ای که جلویش بود جواب داد:
- خیلی ساده است، او را به هنگ کنگ می فرستیم...

یاسه تسو خندید:

- آفرین شائو... فکرت را پسندیدم... خوب کی اقدام

می کنی؟

صاحب مغازه که نامش «شائو» بود قهقهه‌ای زد و گفت:

- فکرش را کرده بودم... الان سوزان در هنگ کنگ است. او

را دیشب در صندوق پست و با هواپیما به هنگ کنگ

فرستادیم...

یاسه تسو دستش را به هم زد:

- باور کن شائو آدم‌هایی مثل تو، از جواهر گرانبهاتر

هستند... حالا پاشو برویم به جهت این پیروزی شامی

بخوریم...

«یاسه تسو» به «شائو» علامت داد که سکوت کند. ضبط

صوت را با احتیاط سرجایش گذاشت و در مغازه را بهم زد.
بعد دوفری از در عقب پستو خارج شدند. در خیابان یاسه تسو
نفس بلندی کشید و گفت:

- حالا خیالم راحت شد.

شائو هم برای اولین بار صورتش گشاده شد و جواب داد:
- فردا آنها می آیند و ضبط صوت را برمی دارند و به خیال
اینکه ما واقعاً سوزان را به هنک کنگ فرستاده ایم به آنجا پرواز
می کنند...

یاسه تسو دنباله حرف شائو را ادامه داد:

- و رفقای ما در آنجا کلک هر دو را می کنند و ما هم در اینجا
با خیال راحت به کارمان ادامه می دهیم... بیچاره جکی که زود
مرد و زنده نماند تا بفهمد چه حقه ای به این دوکار آگاه زده ایم.



سامسون به ریچارد که با دقت مشغول خالی کردن درون
مجسمه بود نگریست و پرسید:

- کی برای آوردن ضبط صوت می رویم...

- فردا صبح... تا آن موقع من فرصت دارم یک ضبط صوت

و یک دوربین فیلم برداری داخل این مجسمه کار بگذارم...

سامسون خودش را روی تخت خواب انداخت، سیگاری

آتش زد و همانطور که به سقف نگاه می کرد گفت:
- من اصلاً از کارهای تو سردر نمی آورم. دیگر چه احتیاجی
داریم که یک ضبط صورت تازه در مغازه آنها کار بگذاریم..
ریچارد قلم تراش را زمین گذاشت و جواب داد:
- سامسون کمی حوصله داشته باش. ما آن ضبط صوت را
آنجا گذاشتیم تا اطلاعاتی در مورد محلی که سوزان را پنهان
کرده اند بدست بیاوریم. اما این ضبط صوت و دوربین
فیلمبرداری را آنجا کار می گذاریم تا همه افراد آنها را بشناسیم
و از نقشه های بعدیشان مطلع شویم. آخر با پیدا کردن سوزان که
ماموریت ما تمام نمی شود. ما باید لاوسون را هم پیدا کنیم و
در ضمن یک یک تبهکاران را بشناسیم و به کارشان خاتمه
دهیم...

ریچارد دیگر بیهوده حرف می زد چون سامسون لحظه ای
پیش بخواب رفته و صدای نفیرش فضای اتاق را پر کرده بود!
ریچارد شانه ای بالا انداخت و مجدداً مشغول کار شد و یکسره
تا پاسی از شب گذشته کار کرد، نیمه های شب بود که ته
مجسمه را مجدداً گچ مالید و آنرا در گوشه ای گذاشت و لبخند
زد و با خود گفت: حالا دیگر چشمهای این مجسمه می بیند و
گوشه های هم می شنود... درحقیقت یک موجود جاندار است.

در همین موقع از پشت پنجره‌ای که به طرف خیابان قرار داشت، مردی با دقت او را می‌نگریست. ریچارد از جا برخاست و خمیازه‌ای کشید و زمزه کرد:

- خیلی کار کرده‌ام... بکلی خسته هستم... یک حمام داغ و بعدش هم خواب خستگی را از تنم بیرون می‌آورد...

به طرف حمام راه افتاد، لباسش را درآورد و وان را پر از آب کرد. در این مدت مردی که پشت پنجره بود، با دقت فراوان پنجره را گشود، پرده را کنار زد و به آهستگی قدم به درون اتاق گذاشت، مجسمه هنوز روی میز قرار داشت و سامسون به پهلو روی تختخواب افتاده و خرخر می‌کرد. در اتاق دست چپ الیزا بخواب رفته و ریچارد نیز درون وان آب فرو رفته بود و بدنش را صابون می‌زد. مرد مرموز جلوی مجسمه اندکی مکث کرد. بعد با سر پنجه پا به تختخواب نزدیک شد. اگر کسی در اتاق بود می‌توانست کارد کوتاه، ولی فوق‌العاده برنده و تیزی را که مرد مرموز در دست داشت ببیند. وقتی بالای سر سامسون رسید دندانهایش را بهم فشرد، نگاهی پراز کینه و نفرت به سامسون کرد و دفعتاً دستش را با کارد بالا برد. ولی قبل از آنکه دستش را پایین بیاورد، سامسون مثل فنر از جا کنده شد و از آنسوی تختخواب پایین افتاد. مرد ناشناس که به هیچوجه

انتظار چنین حرکتی را نداشت برای چند لحظه بهت زده شد و همانطور که کارد را پایین آورده و تا دسته در تشک تختخواب فرو برده بود به سامسون می‌نگریست. سامسون با یک خیز بلند خودش را به طرف او انداخت و ضربه سهمگین مشتش مرد ناشناس را از جا کند و به عقب پرتاب کرد. ریچارد که از سر و صدای داخل اتاق به تعجب افتاده بود، بسرعت از وان بیرون آمد، حوله حمام را به خود پیچید و طپانچه‌اش را برداشت و با احتیاط لای درحمام را گشود. این لحظه درست مصادف با موقعی بود که مرد ناشناس دست به حمله متقابل زده و با لگد به شکم سامسون کوبید. سامسون از پشت روی تختخواب افتاد و این به خشم و عصبانیت او افزود. ریچارد با دقت به صحنه چشم دوخته بود. منتظر بود تا بفهمد عاقبت کار چه می‌شود. سامسون کاردی را که کنار او به تشک فرورفته بود از تشک بیرون کشید. حالا هر دو مرد با احتیاط بهم چشم دوخته بودند. هر دو مثل دوکشتی‌گیری که گارد می‌گیرند و منتظر حمله‌اند، آهسته دور اتاق می‌چرخیدند. در دست مرد چینی یک پنجه بکس آهنی دیده می‌شد و ریچارد می‌دانست که اگر ضربه این پنجه بکس به صورت، چانه، سر یا پهلوی سامسون بگیرد کار او را یکسره خواهد کرد.

سامسون دفعتهاً به مرد حمله برد اما مرد به موقع جاخالی داد و کارد سامسون فضا را شکافت و به دیوار خورد. مرد ناشناس کمر سامسون را هدف قرار داد و دستش را با پنجه بکش پیش برد. ولی سامسون نیز به موقع توانست خود را از این ضربه مهلک نجات دهد. مجدداً دو مرد مقابل هم قرار گرفتند، الیزا که در اتاق دیگر از خواب بیدار شده بود، با بی احتیاطی کامل در اتاق را گشود و وارد شد و این فرصت بسیار مناسبی بود برای مرد ناشناس، چون با یک حرکت ماهرانه خودش را به الیزا رساند و دستش را دور گردن او حلقه کرد و فریاد زد:

- اگر کارد را نیاندازی این دختر را خفه می‌کنم...

سامسون دندانهایش را بهم فشرد، الیزا که گردنش در چنگال مرد ناشناس فشرده می‌شد و صورتش سیاه شده بود، با صدایی خفه التماس کرد:

- سامسون بگو مرا رها کند... بگو مرا رها کند..

اما سامسون می‌دانست که با مرد خطرناکی روبرو است و کوچکترین بی احتیاطی او موجب می‌شود که الیزا جاننش را از دست بدهد، به همین دلیل مستاصل و ناامید ایستاده بود و فکر می‌کرد: «این ریچارد کجا رفته است...»

مرد ناشناس یک بار دیگر خرید:
- گفتم کارد را زمین بیانداز..

سامسون کارد را پایین انداخت، ریچارد که همه این مناظر را دیده بود، نمی دانست چگونه قدم به مهلکه گذارد، زیرا مرد ناشناس الیزا را چون سپری جلوی خود گرفته و تیراندازی برای ریچارد امکان نداشت...

دفعته‌ای فکری به خاطر ریچارد رسید و به داخل حمام بازگشت. از داخل حمام پنجره‌ای بود که به آشپزخانه باز می شد و این آشپزخانه درست پشت سر مرد ناشناس قرار داشت. ریچارد در حمام را از داخل قفل کرد و پنجره را امتحان کرد. شانه‌های عریضش از پنجره رد نمی شد. معه‌ها چاره نبود می بایست به ترتیبی شده خود را از پنجره به آشپزخانه برساند. پنجره را گشود و از پا داخل پنجره شد. کمرش را نیز رد کرد. اما شانه‌هایش به دو طرف چهارچوب پنجره گیر کرده بود. ریچارد سعی کرد با جمع کردن شانه‌هایش از پنجره بگذرد، سرانجام موفق شد. آنوقت آهسته آهسته بطرف در آشپزخانه پیش رفت. پابره‌نه بود و هیچ صدایی از راه رفتنش ایجاد نمی شد. وقتی در آشپزخانه را باز کرد دید مرد ناشناس به سامسون فرمان می دهد:

- یاالله... زود باش درحمام را بازکن و به رفیقت بگو بیرون
بیاید...

سامسون به طرف درحمام راه افتاد. ریچارد هم مثل شبیحی
از آشپزخانه قدم به داخل اتاق گذاشت. ناگهان سامسون
چشش به ریچارد افتاد. کم مانده بود که فریاد بکشد و یا
حرکتی کند که مردناشناس متوجه ریچارد شود. اما خیلی زود
براعصاب خود مسلط شد. جلو رفت و یا مشت به درحمام
کوبید و فریاد زد:

- ریچارد... ریچارد... بیا بیرون.. با تو کار دارم...
حالا ریچارد کاملاً به نزدیکی مرد رسیده بود. دستش را
بالا برد و با قبضه طپانچه ضربه‌ای شدید به پشت سر مرد وارد
کرد. مرد بیهوش روی زمین افتاد و الیزا را نیز با خود کف اتاق
غلطاند...

ریچارد خندید و گفت:

- هی گوریل... بدجوری توی تله افتاده بودی...

سامسون غرولند کرد:

- اگر خواب آلود نبودم استخوانهایش را خرد می کردم...
الیزا که هنوز از شدت ترس می لرزید و رنگ به چهره
نداشت گریه را سرداد:

- از وقتی پای شما به این خانه رسیده، یک لحظه آرام و
قرار نداشته‌ام...

ریچارد خنده گنان تعظیمی کرد و گفت:

- من واقعاً از این جریانات متأسفم... ولی مابخاطر نجات
دوست شما فعالیت می‌کنیم...

الیزا پایش را به زمین کوبید:

- کی از خانه می‌روید؟

سامسون که بازیه طرف تختخواب راه افتاده بود به ریچارد
اشاره کرد و جواب داد:

- هر وقت اریاب اجازه بفرمایند...

ریچارد نیز زیر بازوی الیزا را گرفت و درحالی که او را به
طرف اطاقش راهنمایی می‌کرد گفت:

- بزودی از اینجا خواهیم رفت... شاید هم فردا برویم...

الیزا بی‌اختیار پرسید:

- فردا... آه من منظوری نداشتم...

و آنوقت دراتاقش را بست و خودش را روی تختخواب
انداخت. از حرفی که زده بود به شدت پشیمان بود. او
از لحظه‌ای که سامسون را در فرودگاه دیده بود به او علاقمند
شده و طی این دو سه روز نیز علاقه‌اش شدت یافته بود. هر

وقت که سامسون از خانه خارج می شد، الیزا قلبش می طپید، انتظار رنجش می داد و تا بازگشت او آرامش خود را بدست نمی آورد. بارها از خود سؤال کرده بود: آیا من واقعاً به سامسون علاقمند شده‌ام؟ آیا ممکن است که سامسون نیز همین احساس را نسبت به من داشته باشد و بخواهد با من ازدواج کند؟

حالا با کم حوصلگی که نشان داده بود، ممکن بود برای همیشه سامسون را از دست بدهد. اگر آنها فردا صبح از خانه او می رفتند معلوم نبود که آیا باز هم موفق به دیدن او خواهد شد یا نه... این فکر او را عذاب داد. مجدداً در اتاق را گشود و باسرافکنندگی گفت:

- آقای ریچارد... آقای سامسون... من از حرفی که زدم معذرت می خواهم... از شدت ترس و عصبانیت نفهمیدم چه می گویم اینجا خانه خودتان است و تاهروقتی که میل داشتید می توانید اینجا بمانید...

بعد در را بست. ریچارد نگاهی حاکی از خوشحالی به سامسون انداخت و گفت:

- سامسون اگر یک حرف جدی و یک حقیقت قابل لمس را به تو بگویم باور می کنی؟

سامسون که روی تختخواب دراز کشیده بود با بی
حوصلگی گفت:

- گوشم از این حرفها پر است. می خواهی بگویی این مرد
یکی دیگر از مامورین گروه زرد می باشد...

ریچارد دستبندی از جیبش بیرون آورد و دستهای مرد
ناشناس را دستبند زد و در همان حال گفت:

- نه.. اصلاً به جریان اداری و کارهای ما بستگی ندارد، یک
موضوع کاملاً تازه است.

سامسون که سعی داشت بخواب رود فریاد:

- اصل مطلب را بگو و جانم را خلاص کن چه می خواهی
بگویی؟

ریچارد به صدایش لحن پراز و سوسه ای داد و گفت:

- می خواهم بگویم الیزا عاشق تو شده است!

سامسون از جا پرید:

- چی؟ کی؟ عاشق.. عاشق من... این حرف را از کجا

می گویی؟

ریچارد پاهای مرد ناشناس را هم بست و گفت:

- از روی حالت نگاهش، از نگرانی هایش... از

بهانه گیری هایش..

سامسون پتو را سرش کشید و پرسید:

- خوب... حالا من باید چکار کنم؟

- هیچی بهر خودت را برای ازدواج آماده کن...

سامسون پتو را از سرش کشید و مثل کسی که با خود حرف

می زند زمزمه کرد:

- لعنت بر شیطان... پاک فکرم را خراب کرد... ریچارد هم

روی تختخواب افتاد و بخواب عمیقی فرو رفت...



تازه آفتاب دمیده بود که ریچارد از خواب برخاست،

نگاهی به مرد ناشناس انداخت و گفت:

- صبح به خیر رفیق!...

مرد ناشناس زور زد تا بلکه تکانی بخورد، اما دست و

پایش چنان شدید بسته شده بود که نمی توانست. ریچارد

دندانهایش را مسواک کرد و به اتاق بازگشت و گفت:

- بین رفیق... من الان خیلی کار دارم و شاید تا شب نتوانم

به اینجا بازگردم. تو باید عاقل باشی. در این مدت هم فرصت

داری که کاملاً فکر کنی و بینی همکاری با من برای تو سود

دارد یا نه... فکر فرار را هم از سرت بیرون کن چون وقتی

از خانه خارج شوم دستگاهی به دستگیره در اتاق نصب

می‌کنم که به محض این دستگیره را بچرخانید همه ساختمان منفجر شود... فهمیدی... بنابراین بهتر است عاقل باشی..

سامسون که از صدای ریچارد بیدار شده بود با عجله لباس پوشید و خود را برای خارج شدن از منزل آماده کرد. ریچارد از داخل کیفش یک بمب پلاستیکی که درست مانند کارت ویزیت درست شده بود بیرون آورد و به دستگیره در چسباند. بعد فیوز بمب را به دستگیره در وصل کرد و سرانرا به دوشاخه برق زد. کافی بود که دستگیره در را بچرخانند تا مانند کلید برق، جریان برق به بمب پلاستیکی وصل شود و اتاق را منفجر کند. مرد ناشناس با چشمهای از حدقه از درآمده به این صحنه نگاه می‌کرد و می‌دانست که راه فرار برایش بکلی بسته شده است. در همین موقع الیزا هم به جمع آنها پیوست و سه نفری از خانه خارج شدند... تا اتومبیل به خیابان بیست و چهارم برسد، ریچارد و سامسون مجدداً تغییر شکل دادند و با گریم زیر کانه‌ای ریچارد به صورت یک پیرمرد پولدار عتیقه دوست و سامسون به شکل یک راننده سیاهپوست درآمده بود...



سوزان می‌دوید و نفس نفس می‌زد. حتی پشت سرش را هم نگاه نمی‌کرد تا ببیند کسی تعقیبش می‌کند یا نه... موقعی که او را دزدیدند، درخانه یاسه تسو زندانی شد و دو مرد به نگهبانی و مواظبت از او مشغول شدند...

این یکی از ده خانه‌ای بود که «یاسه تسو» با نام مستعار در شیکاگو داشت.

سوزان می‌دانست که باید برای فرار خود نقشه‌ای بکشد. چون به ریچارد و سامسون هیچکدام به این سادگی‌ها نمی‌توانست مخفی گاه او را پیدا کنند. تمام آن شب و روز بعد را از او بازجویی کرده بودند. ولی سوزان زیرکانه مقاومت کرده و جوابهای دوپهلویی به مأموریت باند زرد داده بود.

شب قبل متوجه شده بود که هر روز صبح یک زن پیر و چاق برای نظافت اتاقها می‌آید.

این زن هم کر بود و هم لال. به همین دلیل هم باند زردها به او اعتماد داشتند، سوزان نقشه‌ای کشیده بود، نقشه‌ای که اگر می‌توانست اجرایش کند بدون شک موفق به فرار می‌شد، تمام شب را به اجرای این نقشه فکر کرده بود، صبح زود بود که زن چاق وارد اتاق او شد. دو نگهبان که از تبهکاران خطرناک بودند داخل حال نشسته و به بازی ورق مشغول بودند. همینکه زن

چاق وارد اتاق شد، سوزان با پاشنه کفشش ضربه‌ای شدید به پشت گردن او وارد کرد. زن بیچاره بیهوش روی زمین درخلتید. آن وقت سوزان با عجله لباسهای او را درآورد. هرچه ملافه و متکا و پتو بود دور بدن خود پیچید تا خودش را مانند مستخدم چاق کند. بعد لباسهای زن مستخدم را پوشید، روسری او را به سرش بست. و جاروی او را به دست گرفت و از اتاق خارج شد. با احتیاط کامل و یکوری از داخل هال گذشت. یکی از دو نگهبان نگاهی به او انداخت و به رفیقش گفت:

- هیکل این پیرزن هم خیلی مسخره است....

رفیقش خندید:

- پولهایت را جمع کن تا برایت بروم خواستگاری...

سوزان در حالی که دلش بشدت می‌طپید و از شدت اضطراب نفسش بند آمده بود، از آپارتمان خارج شد. همینکه هوای آزاد و فرح بخش صبحگاهی به مشامش خورد، فهمید که آزاد شده است. با عجله شروع به دویدن کرد. چنان می‌دوید که چند بار نزدیک بود زمین بخورد. هیچ به اطراف توجهی نداشت. پتو، متکا و سایر چیزهایی که بخودش بسته بود یکی یکی باز می‌شد و روی زمین می‌افتاد. لباس گشاد پیرزن در تن

او منظره‌ای مسخره ایجاد کرده بود. اما سوزان بی توجه به نگاه حیرت انگیز عابرین بسرعت می‌دوید. بالاخره به آپارتمان الیزا رسید، از شدت خستگی نفسش بند آمده بود. تمام راه را از کوچه‌ها و خیابانهای فرعی دویده و در نتیجه راهش خیلی دور شده بود. روی از پله‌ها نشست تا نفسش بالا بیاید. بعد آرام آرام به طرف در آپارتمان راه افتاد.. او هیچ نمی‌دانست که همکارانش به دستگیره برق بمب پلاستیکی بسته‌اند و به محض این که دستگیره را بچرخاند آپارتمان روی سرش خراب خواهد شد و او را زنده بگور خواهد ساخت...

سوزان باز چند پله مانده به آپارتمان الیزا ایستاد. قلبش گواهی می‌داد که حادثه شومی در پیش است. دلش بطور بیسابقه‌ای شور می‌زد. دهانش تلخ و بدمزه بود و به علت کتک‌هایی که از یاسه تسو و رفقای او خورده بود بدنش درد می‌کرد. یک پله دیگر بالا رفت. ناچار بود دستش را به دیوار بگیرد، زیرا روی چشمهایش پرده سیاهی کشیده می‌شد و سرش گیج می‌رفت و همه این عوارض به علت ضربات شدیدی بود که به سینه، پهلو، سرش و کمرش وارد آمده و به علت راه درازی بود که دویده بود...



دو ماموری که نگهبان سوزان بودند با ورود همان گارسونی که سوزان را دزدیده بود از جا برخاستند. گارسون با زبان چینی پرسید:

- این دختره به حرف آمد؟

یکی از نگهبانان جواب داد:

- دیشب کتک مفصلی خورد. یاسه تسو چنان با لگد به پهلوش کوبید که ما فکر کردیم دیگر از جا بلند نمی‌شود. اما او کتک‌ها را تحمل کرد و دم نزد.
گارسون لبخندی زد:

- من می‌دانم چگونه باید زنها را به حرف آورد...

وبلافاصله به طرف اتاقی که سوزان در آن زندانی بود راه افتاد. دو مرد نگهبان نیز او را تعقیب کردند. وقتی در اتاق را گشودند، با چشمان از حدقه درآمده به هیکل چاق و بیقواره زن مستخدم که برهنه وسط اتاق افتاده بود برخورد کردند. در یک لحظه هر سه نفر متوجه شدند که سوزان، چه حقه‌ای زده و چگونه گریخته است. گارسون گفت:

- عجله کنید... من می‌دانم او به کجا می‌رود. بدون شک او یکسره به آپارتمان دوستش الیزا خواهد رفت. همانجایی که مرا بردند و زندانی کردند...

اتومبیل فولکس واگن کوچکی جلوی در آپارتمان انتظار آنها را می کشید. هر سه نفر سوار اتومبیل شدند. گارسون پشت فرمان قرار گرفت و درحالی که اتومبیل را به حرکت درمی آورد گفت:

- باید از کوتاه ترین راه برویم. او بدون شک پیاده این مسافت را طی خواهد کرد. چون همراهش پول ندارد. اگر ما زودتر از او به آپارتمان برسیم می توانیم در پله ها کمین کرده و همینکه به طبقه دوم رسید، او را مجدداً بگیریم. این وقت روز پله ها خلوت است و معمولاً کسی رفت و آمد نمی کند و این خود بزرگترین کمک برای ما است. اتومبیل بسرعت از خیابانها گذشت و هنوز سوزان به آپارتمان نرسیده بود که گارسون و دونگهبان در راه پله ها کمین کردند... لحظات به کندی می گذشت. با هر صدای پایی سه تبهکار سر می کشیدند تا بفهمند سوزان است یا نه... انتظار آنها طولانی شد. باور نمی کردند که سوزان به علت لباس مسخره اش از کوچه ها و خیابانهای فرعی جلو می آید و این موضوع راه او را طولانی کرده است. بالاخره یکی از نگهبانان گفت:

- از کجا معلوم که او زودتر به آپارتمان نرسیده و داخل نشده

باشد.

دومی حرف او را تأیید کرد:

- اصلاً بد نیست سری به آپارتمان بزنیم..

گارسون جواب داد:

- شب گذشته یاسه تسو یک نفر را به اینجا فرستاد تا آن دوکار آگاه آمریکایی را به قتل برساند. من امروز صبح نتوانستم با یاسه تسو تماس گرفته و از عملیات مامور دیشبی مطلع شوم، به همین دلیل صلاح نیست که من به آنجا قدم بگذارم.. نگهبان دومی که مرد ورزیده‌ای بود و معلوم می‌شد به زور و بازو و نیروی خود زیاده از حد متکی است، فرید:

- نباید دست روی دست گذاشت و نشست، می‌دانید اگر یاسه تسو مطلع شود که این شکار گرانبها از دست ما گریخته است چه بلایی بفرمان خواهد آورد؟

برای یک لحظه سکوت برقرار شد. گویا هر سه نفر به عاقبت کار فکر می‌کردند. سرانجام گارسون سرش را بلند کرد و گفت:

- درست است... اینجا نشستن و انتظار کشیدن فایده‌ای ندارد... بخصوص که هر لحظه ممکن است گرفتار شویم... من یقین دارم که مامور دیشبی ماموق شده که این دوکار آگاه لعنتی را که بکلی نقشه‌های ما را نقش بر آب کرده‌اند به قتل برساند...

من الان می روم تا از آپارتمان خبری بدست آورم...

نگهبان دومی بازویش را گرفت:

- صبر کن... به صلاح تو نیست که تنها بروی... بگذار هر

سه باهم وارد آپارتمان می شویم...

سه نفری به طرف آپارتمان الیزا براه افتادند و این درست

موقعی بود که سوزان از خیابان قدم به اولین پله آپارتمان

گذاشت... سوزان از پله‌ها بالا رفت و سه مرد تبهکار نیز به

آپارتمان نزدیک شدند. گارسون دستگیره در را گرفت. چند

لحظه مکث کرد و به صدای پایی که از پله‌ها بالا می آمد گوش

فرا داد. یکی از دونگهبان گفت:

- زود باش در را باز کن.. یک نفر دارد از پله‌ها بالا می آید...

صلاح نیست هیچکس ما را در اینجا ببیند...

گارسون دستگیره در را پیچاند و سوزان نیز آخرین پله را

پیمود، یکی از دونگهبان فریاد زد:

- دختره اینجا است.

اما دیگر خیلی دیر شده بود. چون آپارتمان با صدای مهیبی

منفجر شد. سوزان از پله‌ها پایین غلتید و گردوغبار فضا را تیره

کرد و قطع برق بر سیاهی راهروها که حتی روز احتیاج به چراغ

داشت افزود. صدای شیون و ناله ساکنین هتل بلند شد. آژیر

مامورین پلیس در خیابانها طنین انداخت. تعداد زیادی از مردم مقابل خرابه‌های آپارتمان اجتماع کردند. هیچکس واقعاً نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده... مغازه داران بسرعت درهای مغازه‌های خود را می‌بستند و به جمعیت می‌پیوستند. سرو صدا و هیاهوی عجیبی در گرفته بود. بر اثر اتصال سیم‌های برق آتش سوزی عجیبی بر پا شده و شعله‌های آتش از هر گوشه زیانه می‌کشد. عده‌ای از سیاهپوستان از موقعیت استفاده کرده و بسرعت از میان آتش و دود اسباب و اثاثیه‌ای که به نظرشان می‌رسید بیرون می‌کشیدند...



سامسون اتومبیل را جلوی مغازه عتیقه فروشی در خیابان بیست و چهارم متوقف ساخت. ریچارد به الیزا گفت:
- تو همین جا منتظر ما باش... من و سامسون باید این مجسمه را در گوشه‌ای از مغازه قرار داده و ضبط صوت کوچکی را که دیروز بالای درکار گذاشته‌ایم برداریم.
الیزا بدون اینکه حرفی بزند، فقط سرش را تکان داد. ریچارد و سامسون از اتومبیل پیاده شدند و به طرف مغازه راه افتادند، صاحب مغازه به محض دیدن آنها جلو آمد و با قیافه‌ای خندان گفت:

- اوه آقایان.. سروران من... خیلی خوش آمدید فرمایشی داشتید؟

ریچارد با صدایی لرزان، درست مانند صدای پیرمردی فرتوت جواب داد:

- دوست من... آمده‌ام یک مجسمه دیگر، نظیر همانکه دیروز خریدم، تهیه کنم. امیدوارم که داشته باشید. صاحب مغازه خندید:

- البته... البته که داریم.. می‌دانید ما هر مجسمه‌ای را که به چین و ژاپن سفارش می‌دهیم، حداقل ده تا خریداری می‌کنیم... الان یکی دیگر برای شما می‌آورم...

صاحب مغازه به طرف ویتترین حرکت کرد و در همان موقع سامسون که پشت ریچارد قرار گرفته بود، مجسمه‌دیروزی را در گوشه‌ای روی گلدان چینی قدیمی قرار داد، وقتی صاحب مغازه بازگشت، ریچارد مانند دیروز یک اسکناس درشت بیرون آورد و گفت:

- خیلی معذرت می‌خواهم... مثل اینکه باز موجب ناراحتی شما شدم... باید این اسکناس را برای من خرد کنید.

صاحب مغازه به خوبی می‌دانست منظور ریچارد چیست. اصلاً از یاسه‌تسو دستور داشت که آنها را در مغازه تنها بگذارد

تا بتوانند بدون درد سر ضبط صورت را بردارند. به همین دلیل فوراً اسکناس را گرفت و از مغازه خارج شد. سامسون که قد بلندی داشت با عجله به طرف پستوی مغازه رفت و دست دراز کرد و ضبط صوت اتوماتیک کوچک را برداشت و در جیبش پنهان کرد.

ریچارد نیز جای مجسمه را امتحان کرد تا مطمئن شود که بخوبی می‌تواند از اشخاصی که به مغازه رفت و آمد می‌کنند، فیلم تهیه کند، چند دقیقه بعد صاحب مغازه بازگشت و بقیه پول ریچارد را داد. ریچارد و سامسون سوار اتومبیل شدند و اتومبیل به حرکت درآمد. ریچارد با هیجان فوق‌العاده ضبط صورت را بکار انداخت و آنوقت سه نفری به صدایی که از ضبط صوت پخش می‌شد، گوش فرا دادند.



وقتی نوار تمام شد الیزا فریاد زد:

- بیچاره سوزان... بیچاره سوزان.. او را به هنگ کنگ فرستاده‌اند حتماً تبهکاران او را می‌کشند.

سامسون دندانهایش را بهم فشرد:

- یک دقیقه هم نباید معطل شویم. فوراً به هنگ کنگ می‌رویم. بدون شک آنها سوزان را با کشتی به هنگ کنگ

فرستاده‌اند. اگر با هواپیما بسوی هنک کنگ پرواز کنیم، می‌توانیم زودتر به آنجا برسیم و تمام کشتی‌هایی را که بار تخلیه می‌کنند تحت نظر بگیریم. در این میان فقط ریچارد ساکت بود و فکر می‌کرد. سامسون که از خونسردی ریچارد عصبانی شده بود با صدای درشتی گفت:

- ریچارد موقع بیکار نشستن نیست...
ریچارد جواب داد.

- نگهدار... با عجله نمی‌شود تصمیم گرفت. فکری بخاطر من رسیده است، پیاده شو در این کافه قهوه‌ای بخوریم تا من بگویم چه نقشه‌ای دارم..

سامسون اتومبیل را متوقف ساخت و سه نفری وارد کافه شدند، در همان موقع اتومبیل بیوک بزرگی که از جلوی مغازه عتیقه فروشی به تعقیب اتومبیل آنها پرداخته بود، جلوی کافه رسید. مردی که عینک سیاه به چشم زده و در صندلی عقب اتومبیل لم داده بود به جوان ژولیده مو و باریک اندام بغل دستش گفت:

- فکرم عوض شد.. لازم نیست بمب را در اتومبیل آنها کار بگذاری، وارد کافه شو و بمب را نزدیک آنها زیر یک صندلی قرار بده...

جوان لاغر اندام که زیانش می‌گرفت و بطرز مضحکی
حرف می‌زد جواب داد:

- قر... قر... قربان...ا...اگر... اگر.. بمب... ر... را تو... تو.. توی
کافه بگذاریم... عد... عده... زی... زیادی کشته می‌شوند.
همان مردی که عینک سیاه به چشم داشت فریاد زد:
- فضولی موقوف! به جهنم که عده زیادی کشته می‌شوند..
زودباش پیاده شو و بمب را در کافه کار بگذار..

جوان ژولیده مو، از اتومبیل پیاده شد و باترس و لرز وارد
کافه گردید و نزدیک میزی که ریچارد، سامسون و الیزا نشسته
بودند نشست، سامسون با بی‌تابی گفت:

- خوب ریچارد... نظر تو چیست؟ بالاخره چه تصمیمی
می‌گیری؟!

ریچارد که عینکش را از جیب درآورده و آنرا روی میز قرار
داده بود جواب داد:

- قبل از اینکه در مورد سوزان حرف بزنیم باید کلک این
پسره را بکنیم؟

سامسون با تعجب و حیرت پرسید،

- کدوم پسره؟ ریچارد آهسته گفت:

- تکان نخور.. من او را توی شیشه عینکم می‌بینم... خیالی

دارد. تصور می‌کنم بسته‌ای که لای روزنامه پیچید و روی میز گذاشته است مواد منفجره است...

الیزا با تعجب بدرون عینک ریچارد نگاه کرد. ریچارد با زیرکی کامل متوجه شده بود که آنها را تعقیب می‌کنند. بخصوص وقتی وارد کافه شد، متوجه گردید که پسرکی ژولیده موی که قیافه‌اش به ولگردان جنوب آمریکا شبیه بود وارد کافه شد و نزدیک آنها نشست. به همین دلیل عینکش را از جیب بیرون آورد و آنرا طوری روی میز قرار داد که بتواند مانند آئینه پسرک را داخل شیشه عینک ببیند. سامسون آرام گفت:

- بگذار بلند شوم و کلکش را بکنم.

ریچارد جواب داد:

- بله.. بلند شو... اما کاملاً احتیاط کن. ممکن است داخل آن بسته یک نارنجک باشد. خونسرد از کنار میز او رد شو. قبل از آنکه به خودش حمله کنی، بسته را از روی میز بردار و به طرف من پرتاب کن. من بسته را میان زمین و آسمان خواهم گرفت و آنوقت تو کلک او را بکن...

سامسون سیگاری آتش زد و از جا برخاست. اصلاً به پسرک نگاه نمی‌کرد. گویی حواسش جای دیگری است. آهسته آهسته به طرف درخروجی راه افتاد. هنگامی که سر میز

پسرک رسید، دفعتاً با یک حرکت سریع بسته را از روی میز برداشت و به طرف ریچارد پرتاب کرد. ریچارد نیز بسته را میان زمین و آسمان گرفت. پسرک که بکلی غافلگیر شده بود از جا پرید و مشتش را حواله چانه سامسون کرد. اما سامسون دست چپش را جلوی مشت او گرفت و با دست راست چنان ضربه‌ای بگردن پسرک زد که او روی صندلی افتاد و با صندلی روی زمین در غلطید. سامسون خم شد تا او را از روی صندلی بلند کند، ولی پسرک با لگد به سینه سامسون زد و چون سامسون به طرف زمین خم شده بود، این لگد تعادل او را بهم زد و از طرف چپ نقش زمین شد. این فرصت مناسبی بود برای اینکه پسرک از جابرخیزد و پا به فرار بگذارد پسرک همینکه از کافه بیرون آمد، به طرف اتومبیل که انتظارش را می‌کشید دوید اما هنوز به اتومبیل نرسیده بود که دو گلوله از داخل اتومبیل به طرف او شلیک شد. پسرک کف خیابان در غلطید و خون اطرافش را پرکرد و اتومبیل هم با سرعت زیادی دور شد.

ریچارد و سامسون و الیزا که چشم به این صحنه دوخته بودند گفت:

— معطل نشوید. تا مردم از بهت زدگی بیرون نیامده و سرگرم

تماشا هستند از اینجا برویم. وگرنه گرفتار پلیس می شویم و تا خودمان را معرفی کنیم و ماجرا را شرح دهیم، چند ساعت از وقتمان بیهوده تلف می شود...

سه نفری از کافه بیرون آمدند و مجدداً داخل اتومبیل نشستند. سامسون پرسید:

- حالا کجا برویم؟

ریچارد جواب داد:

- بهترین جا آپارتمان الیزا است...

الیزا سرش را تکان داد:

- بله ... باز خانه من از همه جا امن تر است...

اتومبیل آنها به حرکت درآمد و بسرعت بطرف آپارتمان الیزا به راه افتاد. پنج دقیقه بعد وارد خیابانی شدند که آپارتمان الیزا در آنجا قرار داشت. از دور جمعیتی را که مقابل آپارتمان اجتماع کرده بودند و دود و آتشی را که به آسمان زیانه می کشید و مامورین آتش نشانی که برای خاموش کردن آتش فعالیت می کردند دیدند. ریچارد به سامسون گفت:

- سامسون، آپارتمان منفجر شده است...

یا کسی می خواسته وارد آپارتمان شود و یا آن مرد مهاجم دیشبی قصد فرار داشته است... به دست چپ به پیچ، بهتر

است به آپارتمان نزدیک نشویم...

سامسون اتومبیل را وارد خیابان دیگری کرد و در همان حال به الیزا که ابری از اندوه و ماتم بر صورتش سایه انداخته بود گفت:

- خانم الیزا خواهش می‌کنم ناراحت نشوید. دولت آمریکا تمام خسارت شما را پرداخت خواهد کرد...

ریچارد که تمام حواسش پیش سوزان بود، گفت:

- تصور می‌کنم بهتر است به یک کافه دیگر برویم تا در مورد سوزان صحبت کنیم...

تصمیم ریچارد بلافاصله عملی شد و چند دقیقه بعد آنها داخل کافه نشسته بودند.

الیزا با لحنی التماس آمیز به ریچارد گفت:

- آقای ریچارد به نظر من معطل شدن فایده ندارد. برای شما که امکان دارد یک هواپیمای اختصاصی بگیرید. بهتر است همین الان به هنگ کنگ برویم و سوزان را قبل از آنکه بدست جانی‌ها و تبهکاران کشته شود نجات دهیم.

ریچارد بدون اینکه جواب الیزا را بدهد یک دور دیگر ضبط صوت را روشن کرد و با دقت به صدای گفتگویی که روی نوار ضبط شده بود گوش فرا داد. بعد ضبط صوت را

خاموش کرد و با لحن قاطعی گفت:

- سوزان در شیکاگو است. یقین دارم..

سامسون با تعجب پرسید:

- از کجا این حرف رامی زنی؟

ریچارد با انگشت به ضبط صوت اشاره کرد:

- این نوار به من می گوید که سوزان همین جاست و او را به

هیچ جا منتقل نکرده اند. با این حقه می خواستند ما را از
شکاگو دور کنند.

الیزا که اصلا از حرفهای ریچارد سر در نمی آورد پرسید:

- آخر چه دلیلی برای این حرفتان دارید؟

ریچارد شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- خوب توجه کنید. صداها بسیار قوی و رسا ضبط شده

است و این نشان می دهد که گوینده میکرفون ضبط صوت را

کاملا جلوی دهان خود گرفته است. حتی صدای نفس های

گوینده نیز ضبط شده است. از آن گذشته جز همین مکالمه و

گفتگوی کوتاه چیز دیگری در نوار ضبط نشده است و این

می رساند که آنها ضبط صورت را یافته و با نقشه دقیقی این

حرفها را پر کرده اند. در غیر این صورت اولاً صداها اینقدر قوی

و رسا ضبط نمی شد ثانيا صدای تنفس گوینده به گوش

نمی‌رسید. ثالثاً امکان ندارد که ظرف ۲۴ ساعت هیچکس به آن مغازه رفت و آمد نکرده باشد.

سامسون دستهایش را بهم مالید و با خوشحالی گفت:
- آفرین ریچارد... تو یک نابغه‌ای.. واقعاً همه کارهایت شبیه
لاوسون است.

الیزا پرسید:

- بالاخره باید چکار کنیم؟ تکلیف چیست؟ چگونه
می‌توانیم سوزان را پیدا کنیم؟

ریچارد دستی به ریش مصنوعی خود که هنوز برچهره
داشت کشید و گفت:

- این بار با زور وارد معرکه می‌شویم.

سامسون گفت:

منظورت را نمی‌فهمم؟

- خیلی ساده است. الان به مغازه عتیقه فروشی می‌رویم و
پیرمرد عتیقه فروش را مجبور می‌کنیم تا حرف بزند و بگوید
که سوزان را کجا پنهان کرده‌اند...

الیزا پرسید:

- کی شروع می‌کنیم؟

ریچارد خندید:

- همین الان..

و بلافاصله هر سه نفر از جا برخاستند، پول قهوه را دادند و از کافه خارج شدند و با اتومبیل به طرف خیابان بیست و چهارم که مغازه عتیقه فروشی در آنجا قرار داشت حرکت کردند...



وقتی بمب منفجر شد، آپارتمان الیزا بکلی درهم ریخت. رختشویی که در آپارتمان نزدیک خانه الیزا مشغول رختشویی بود، پسر بچه کوچکی که در آپارتمان دست چپ توپ بازی می کرد، مرد مهاجمی که برای کشتن ریچارد و سامسون آمده بود، سرایدار پیری که در طبقه دوم کاری داشت، در همان لحظات اول کشته شدند و چند نفری هم که در طبقه اول سکونت داشتند، بعلت خراب شدن سقف آپارتمان زیر آوار ماندند و مجروح شدند. سوزان نیز که نزدیک محل انفجار قرار داشت از روی پله ها به پایین پرتاب شد. پیشانیش شکست و خون تمام صورتش را فراگرفت و از هوش رفت. دود و آتش مجال نمی داد تا مامورین بفهمند که در انفجار بدرستی چند نفر کشته و مجروح داده است. وقتی آتش خاموش شد یکی از افراد پلیس به افسری که برکارها نظارت می کرد نزدیک شد و گفت:

- قربان مقتولین را به سردخانه پزشکی قانونی منتقل کنیم؟
افسر جواب داد.

- بله... همه مقتولین را به سردخانه پزشکی قانونی ببرید تا
جواز دفن آنها صادر شود..

بلافاصله چندین پرستار مشغول انتقال اجساد به داخل
آمبولانس‌ها شدند. آمبولانس اولی و دومی پراز اجساد شد و
به طرف سردخانه پزشکی قانونی حرکت کرد. آمبولانس سوم
نیز نزدیک به پرشدن بود که یکی از پرستاران در پایین پله‌ها و
در لابلای خاک‌ها چشمش به سوزان افتاد. روی صورت او خم
شد و نگاهی کرد به رفیقش گفت:

- یک جسد هم اینجا افتاده است... بیا این را برداریم...

دو پرستار سوزان را که بیهوش بود، داخل آمبولانس، میان
اجساد انداختند و آمبولانس به طرف سردخانه پزشکی قانونی
حرکت کرد. در همان موقع افسر پلیس تلفنی با پزشکی قانونی
صحبت کرد و گفت:

- ما هویت مقتولین را می‌دانیم. زیرا اکثر کسبه و همسایگان
آنها را می‌شناسند. شما می‌توانید جواز دفن همه را صادر کنید
که تا قبل از غروب آفتاب اجساد را به خاک بسپاریم.

پزشک قانونی همانطور که یک سیگار برگ را می‌جوید

جواب داد:

- همینکار را می‌کنم...

وگوشی را زمین گذاشت. هیچکس نمی‌دانست یک نفر در میان اجساد زنده است و او سوزان بود! سوزان همچنان بیهوش میان اجساد افتاده بود و تا چند لحظه دیگر او را زنده زنده به گور می‌سپردند!

بر اثر سردی سوزنده و زیاد از حد سردخانه پزشک قانونی، سوزان بیهوش آمد. ابتدا تا چند لحظه هیچ چیز را بخاطر نمی‌آورد، نمی‌دانست چه اتفاقی روی داده و کجاست، سعی کرد از جا برخیزد. اما در سرش درد شدیدی احساس می‌کرد. بهر ترتیبی بودنیم خیز شد و چشم به اطراف دوخت. ناگهان از وحشت فریاد کشید، در سالن بزرگ و سفید که با چراغهای رنگ پریده فلورسنت روشن شده بود، سکوت وحشتناک و حالتی هراس انگیز و اسرار آمیز را داشت، تاجایی که چشم کار می‌کرد اجساد در کنار هم چیده شده بود! اجساد کسانی که با اتومبیل تصادف کرده و پلیس هنوز نتوانسته بود هویت آنها را کشف کند. اجساد کسانی که در تیراندازی گانگسترها یا در اثر نزاع در کافه‌ها با ضربات چاقو و مشت به قتل رسیده بودند و صدها جسد، با قیافه‌های وحشتناک، سوزان را احاطه

کرده بود. سوزان درد را فراموش کرد. موقعیت خطرناکی که داشت در یک لحظه همه چیز را به خاطرش آورد. فرار از دست مامورین یاسه تسو. دویدن در خیابانها، نزدیک شدن به خانه الیزا، انفجار آپارتمان و بعد هم پرتاب شدن از روی پله‌ها و بیهوشی... پله... حالا همه چیز را بخاطر می‌آورد و می‌داندست که حتماً مامورین او را که بیهوش بوده، به تصور اینکه مرده است به اینجا آورده‌اند. سوزان شروع به دویدن کرد. لباسهایش گشاد، پاره، نامتناسب و مسخره بود. اما اینک موقعی نبود که سوزان به لباس فکر کند می‌بایست قبل از هر چیز از این گورستان وحشتناک نجات یافته و از سر نوشت ریچارد، سامسون و الیزا اطلاعی بدست آورد. خود را بدر سردخانه رساند. از شدت سرما می‌لرزید و رنگش کبود شده بود. با عجله به در کوبید... اما دستهای ظریف او آنقدر قوی نبود که بتواند از در آهنین بزرگ صدایی پرطنین بیرون بیاورد. نگاهش به یکی از اجساد افتاد که در انفجار آپارتمان به قتل رسیده و همانطور با لباس و کفش به سردخانه منتقلش کرده بودند تا جواز دفن صادر شود. با ترس زیاد به جسد نزدیک شد و کفش را از پای جسد بیرون آورد. این کفش سرایدار پیر بود که بی‌گناه جاننش را از دست داده بود. سوزان با لنگه کفش

به در کوبید. ماموری که در اتاق پشت سردخانه نشسته و مشغول بررسی دفاتر بود با تعجب سر برداشت. خیال کرد عوضی شنیده است. هرگز سابقه نداشت که کسی از داخل سردخانه در را بکوبد، وحشت چنان در او نفوذ کرد که بی اختیار از پشت میز برخاست و بسرعت شروع به دویدن کرد. از اتاق خارج شد و راهرو را پشت سر گذاشت و خودش را به چند نفر دیگر از مامورین اداره پزشکی قانونی رساند و با لکنت زبان گفت:

- مثل اینکه ... مثل اینکه ... چگونه بگویم ... نمی دانم ... یک مرده زنده شده است ... در سردخانه را از داخل می کوبند ... مامورین به یکدیگر نگاهی کردند. به نظرشان می رسید که همکارشان بر اثر سالها تنها ماندن با اجساد گوناگون دیوانه شده است. مامور سردخانه التماس می کرد:

- باور کنید راست می گویم .. بیایید ... اگر به اتاق من بیایید خودتان صدا را ... صدای یک مرده که بدر می کوبد خواهید شنید .. صدای فریاد یک زن ..

مامورین اداره پزشکی قانونی، دستجمعی به طرف سردخانه حرکت کردند و همینکه به اتاق مامور سردخانه رسیدند، با کمال تعجب و حیرت دیدند که او راست می گوید و

واقعاً زنی از داخل سردخانه فریاد می‌کشد:

- در را باز کنید... کمک کنید... من زنده‌ام... من نمردم..

در صورت همه مامورین حالت یک بلا تکلیفی و سرگردانی موج می‌زد. این موضوع برای همه آنها بی سابقه بود و اکنون چنان بهت زده شده بودند که نمی‌دانستند چکار کنند. بالاخره یکی از آنها که تازه به اداره پزشکی قانونی منتقل شده بود و جوان نیرومندی بود گفت:

- چرا معطل هستید. مگر نمی‌شود که اشتباهی روی داده باشد. شاید در حادثه انفجار امروز صبح، یک نفر را که بیهوش بوده، اشتباهی جزو اجساد مردگان به اینجا آورده باشند. باید در را باز کنیم... اینکه ترس ندارد...

مامور سردخانه که می‌خواست هرچه زودتر مسئولیت را از خود دور کند، کلید سردخانه را بیرون آورد و با دست لرزان آنرا بسوی مرد جوان گرفت و گفت:

- شما... شما... خواهش می‌کنم... شما در را باز کنید...

مرد جوان که دید همه چشمها به او دوخته شده است. کلید را از دست مامور سردخانه گرفت و با قدم‌های محکم و مطمئن به سوی در سردخانه رفت. همه مامورین نزدیک هم ایستاده و با چشمهای از حدقه درآمده به مرد جوان نگاه می‌کردند.

مرد جوان کلید را در قفل در چرخاند و در سنگین آهنی را که کشویی بود و موقع باز شدن در دیوار فرو می‌رفت، کنار زد همینکه در باز شد، سوزان خودش را از سردخانه بیرون انداخت و فریاد زد:

- من زنده‌ام... من فقط بیهوش شده بودم...

مامورین به لباسهای مسخره او، به صورت جذاب و چشمهای آبی رنگش نگاه کردند. هنوز هم از حالت بهت زدگی بیرون نیامده بودند... سوزان بلافاصله بطرف تلفن دوید و گوشی تلفن را برداشت و چند شماره گرفت. سکوت اتاق کوچک را فرا گرفته بود و از داخل سردخانه، هوای سرد فشرده که بوی کافور، بوی ماندگی و مرگ می‌داد با فشار داخل اتاق می‌شد. شماره‌ای که سوزان گرفته بود، شماره رمز اداره پلیس بین‌المللی، شعبه شیکاگو بود که همه مامورین آنرا می‌دانستند و در صورت لزوم در مواقع ضروری از آن کمک می‌خواستند. همینکه از آن طرف گوشی را برداشتند، سوزان گفت:

- مامور اس - ۴۰۶۸۰۹ صحبت می‌کند... من الان در اداره پزشک قانونی شیکاگو هستم... موضوع خیلی مهم است خواهش می‌کنم عجله کنید...

مامورین اداره پزشکی قانونی بیش از پیش متعجب شده و از حرفهای سوزان چیزی سر در نمی آوردند. همینکه سوزان گوشی را گذاشت و به آنها نگاه کرد همه یک قدم عقب رفتند. حتی جوانی که در سردخانه را گشوده بود، جرئت نداشت به سوزان نزدیک شود. سوزان که کاملاً متوجه ترس آنها شده بود بر اعصاب خسته خود مسلط شد و گفت:

- آقایان از من نترسید... من یک زن هستم. مثل همه زنهایی که صبح تا غروب در خیابان می بینید... فقط یک اشتباه مرا به اینجا کشانده است.. خواهش می کنم یک نوشیدنی گرم به من بدهید..



ریچارد و سامسون همانطور که اتومبیل به طرف خیابان بیست و چهارم می رفت، گریم صورت خود را پاک کردند و وقتی اتومبیل جلوی مغازه عتیقه فروشی ایستاد آنها قیافه های اصلی خود را بدست آورده بودند. ریچارد یک کارت ویزیت کوچک که رویش کلمات رمزی نوشته شده بود بیرون آورد و به الیزا داد و گفت:

- الیزا.. خوب گوش کن... من و سامسون وارد این مغازه می شویم. تو پشت فرمان اتومبیل بنشین. موتور اتومبیل را هم

خاموش نکن... اگر تا یک ربع ساعت دیگر ما بازنگشتیم تو با سرعت به طرف اداره پلیس برو این کارت را به آن جا برسان... خود آنها می دانند چه باید بکنند.. امیدوارم موفق شویم سوزان را نجات دهیم و بعد به جستجوی لاوسون پردازیم.. ریچارد و سامسون از اتومبیل پیاده شدند و به طرف مغازه رفتند. هر دو عصبانی و خشمگین بودند و از قیافه های مصمم آنها پیدا بود که بکلی از دست تبهکاران به ستوه آمده و خسته شده اند.. وقتی وارد مغازه شدند، مرد چینی صاحب مغازه که تا آن لحظه آندو را با قیافه اصلی ندیده بود به خیال اینکه مشتری هستند، جلو آمد و تعظیمی کرد و گفت:

- آقایان فرمایشی داشتند؟

سامسون یک دفعه گلوی او را گرفت. مرد چینی در چنگال نیرومند سامسون درست مثل جوجه کوچکی بود در چنگال یک عقاب! سامسون غرید:

- یاسه تسو کجاست؟

مرد چینی که رنگ از صورتش پریده و تمام بدنش می لرزید با صدای ضعیفی پاسخ داد:

- من یاسه تسو را نمی شناسم..

این بار ریچارد با پشت دست ضربه محکمی به صورت او

کوبید و فریاد کشید:

- یالله حرف بزن... و گرنه می‌کشمت.. حرف بزن..

مرد چینی که به هیچ وجه قدرت مقاومت در مقابل این
دومرد زورمند را نداشت، دستهایش را بالا آورد:

- صبر کنید.. صبر کنید... یاسه تسو را به شما نشان
می‌دهم...

ریچارد و سامسون اشاره کرد که او را رها کند بعد
طپانچه‌اش را بیرون آورد و به مرد چینی گفت:

- من هم خسته و هم عصبانی هستم... اگر بخواهی ما را
بازی دهی، به هیچ ترحمی می‌کشمت... زود باش بدون اینکه
فکر حقه‌ای باشی ما را پیش یاسه تسو ببر...

مرد چینی براه افتاد. سامسون و ریچارد نیز با احتیاط تمام
دنبال او وارد پستوی مغازه شدند. برخلاف تصور ریچارد و
سامسون این پستو، یک اتاق بزرگ و شیک با مبلمان عالی بود.
مرد چینی با همان ترس لرز گفت:

- باید اینجا منتظر او بنشیند... تا چند دقیقه دیگر به مغازه
خواهد آمد... ریچارد با لوله طپانچه به مرد چینی اشاره کرد:

- برو رو به دیوار قرار بگیر و پشتت را به ما بکن و مواظب
باش صدایت در نیاید.. مرد چینی به گوشه‌ای از اتاق رفت و

جلوی آئینه‌ای که به دیوار نصب شده بود ایستاد. مرد چینی از داخل آئینه مراقب ریچارد و سامسون بود. او گوشه‌ای از اتاق را انتخاب کرده بود که اگر ریچارد و سامسون می‌دانستند حتی به قیمت جان خود نیز اجازه نمی‌دادند مرد چینی به آن گوشه نزدیک شود. زیرا درست نزدیک پای مرد چینی، کف اتاق یک کلید قرار داشت. کلیدی که صاحب مغازه می‌توانست آنرا با پایش حرکت دهد... آن وقت ... ماجرای پیش می‌آمد که ریچارد و سامسون حتی تصورش را هم نمی‌توانستند بکنند... ریچارد و سامسون درست وسط اتاق ایستاده بودند. کف اتاق مانند کف خانه‌های چینی و ژاپنی از «پارکت» پوشیده شده بود و این فرش چوبی از تمیزی برق می‌زد... مرد چینی که از داخل آئینه آند و را نگاه می‌کرد بالحن چاپلوسانه‌ای گفت:

- آقایان آنجا که شما ایستاده‌اید جای مناسبی نیست. اگر یاسه تسو از در وارد شود هر دو نفر شما را می‌بیند. می‌دانید که او همیشه مسلح است..

ریچارد بالحن عصبانی فریاد زد:

- تو غصه ما را نخور...

مرد چینی با خونسردی جواب داد:

- من غصه شما را نمی‌خورم... فقط از این می‌ترسم که اگر

شما بدست یاسه تسو کشته شوید، او مرا هم خواهد کشت. زیرا من اجازه نداشتم شما را به اینجا بیاورم. سامسون و ریچاردنگاهی بهم انداختند و چون واقعاً جلوی در ورودی پستو قرار داشتند و ممکن بود از داخل مغازه دیده شوند، چند قدم به طرف دست چپ حرکت کردند. مرد چینی که درانتظار چنین فرصتی بود، بلافاصله با زرنگی کلیدی را که زیر پایش قرار داشت زد و ناگهان قسمتی از چوب کف اتاق کنار رفت و سامسون و ریچارد در گودالی که زیر پایشان دهان گشود و سرنگون شدند! مرد چینی با صدای بلند خندید:

- خوش آمدید آقایان... با پای خود به دام افتادید. اگر یاسه تسو بفهمد که من با چه سادگی دو کارآگاهی را که او به خونشان تشنه است بدام انداختم به من پاداش خواهد داد...
مرد چینی پایش را از روی کلید برداشت و دوباره روی گودال بسته شد!

ریچارد و سامسون که روی هم کف گودال افتاده بودند، با بهت زدگی از جا برخاستند. ریچارد دندانهایش را بهم فشرد و غرید:

- لعنتی‌ها استاد شیطان هستند. در هر قدم دامی تعبیه کرده‌اند... خوب حالا تکلیف ما چیست... چه باید بکنیم؟

سامسون لبهایش را به حالت خنده گشود و ریچارد که از این خنده بی‌موقع بیشتر عصبانی شده بود با عصبانیت فریاد کشید:

- واقعاً که خنده‌دار هم است. آمدیم سوزان را نجات بدهیم، حالا دونفری مثل دو حیوان در قفس افتاده‌ایم و آنها هر وقت اراده کنند، بسادگی و راحتی ما را خواهند کشت.

سامسون با خونسردی جواب داد:

- نه... آنها نمی‌توانند ما را بکشند!

ریچارد که از خونسردی سامسون بیشتر عصبانی شده بود، مشت‌هایش را گره کرد و با حالت تهدید آمیزی گفت:

- چرا...؟ آخر چرا نمی‌توانند ما را بکشند؟

سامسون با سادگی تمام طپانچه‌اش را نشان داد و گفت:

- برای اینکه ما اسلحه داریم!

ریچارد با کف دست به پیشانی‌اش کوبید و ناله کرد:

- آخ که تو چقدر ساده هستی... آنها اصلاً سراغ ما

نمی‌آیند، بلکه آنقدر ما را در این گودال نگه می‌دارند تا از

گرسنگی بمیریم. حالا فهمیدی؟

سامسون با اندوه فراوان سرش را تکان داد:

- بله... تو درست می‌گویی... ما در این گودال از گرسنگی

خواهیم مرد...

سامسون روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد و سیگاری
آتش زد. ریچارد نیز با اعصابی ناراحت مشغول پیمودن طول و
عرض گودال تاریک شد. ولی ناگهان ایستاد و گفت:

- سامسون راستی الیزا... الیزا را فراموش کرده بودیم... او
الان به اداره پلیس بین‌المللی می‌رود و کارت رمز را به آنها
می‌دهد و مامورین را به اینجا راهنمایی خواهد کرد.

سامسون شانه بالا انداخت:

- آنها هرگز نمی‌توانند این گودال را کشف کنند.

- چرا؟

- برای اینکه به عقلشان نمی‌رسد وسط شهر شیکاگو یعنی
مدرن ترین شهر آمریکا آنهم در اتاقی آنچنان شیک و مجلل،
دخمه‌ای این چنین خطرناک وجود داشته باشد.

ریچارد دستش را روی شانه سامسون گذاشت و گفت:

- گوش کن سامسون... تا یک ربع دیگر الیزا به اداره پلیس
بین‌المللی می‌رود، معمولاً آنها نیم ساعتی از او تحقیق خواهند
کرد تا به صحت گفته‌هایش پی ببرند. بعد ده دقیقه هم طول
خواهد کشید تا مامورین خودشان را به اینجا برسانند و
خلاصه تا به این جا برسند یک ساعت طول می‌کشد. ما باید

حواسمان جمع باشد و تمام نیرویمان را در گوشه‌هایمان متمرکز کنیم، به محض اینکه احساس کردیم مامورین مشغول جستجوی اتاق هستند، دوفنری به سقف تیراندازی می‌کنیم. قطعاً صدای گلوله‌ها، مامورین را متوجه ما خواهد ساخت...

سامسون با خوشحالی دست بهم مالید:

- آفرین ریچارد ... درست گفتمی...

در همین موقع یاسه‌تسو وارد مغازه عتیقه‌فروشی شد و به همان مرد فروشنده که ریچارد و سامسون را در دام انداخته بود گفت:

- به محض اینکه به اینجا رسیدم. اتومبیلی که جلوی مغازه توقف کرده بود حرکت کرد تو نفهمیدی اتومبیل متعلق به کی بود؟ مرد فروشنده با چاپلوسی جواب داد:

- به این مسائل جزئی فکر نکنید، چون دو شکارگرانبها داریم.

یاسه‌تسو گریبان مرد فروشنده را گرفت و او را به جلو کشید و پرسید:

- منظورت چیست؟

مرد فروشنده پاسخ داد:

- منظورم ساده است. آقای ریچارد و آقای سامسون

مامورین اداره پلیس بین‌المللی را دستگیر کرده و مثل موشی در تله انداخته‌ام!

یاسه تسو با ناباوری به مرد فروشنده نگاه کرد و بلافاصله به طرف پستو دوید و وارد اتاق مجلل شد و فریاد زد:
- آنها کجا هستند؟

فروشنده باخنده به کف اتاق اشاره کرد:
- آن زیر...

یاسه تسو با هیجان فوق‌العاده دستهای مرد فروشنده را گرفت و گفت:

- تا چند دقیقه دیگر اینجا پر از مامورین پلیس می‌شود. یقین دارم سرنشین اتومبیلی که از جلوی مغازه حرکت کرد، یکی از همکاران ریچارد و سامسون بوده است. باید هر چه زودتر کلک آنها را بکنیم... چون اگر آنها زنده باشند و مامورین پلیس به اینجا برسند، حتماً آنها سر و صدا ایجاد خواهند کرد.
مرد فروشنده جواب داد:

- ما نمی‌توانیم وارد زیرزمین شویم. چون هر دو آنها مسلح هستند.

- نور داخل زیرزمین چه اندازه است؟
مرد فروشنده کمی فکر کرد و گفت:

- اگر چشمهایشان به تاریکی عادت کند، می‌توانند یک قدمی خود را ببینند. یاسه‌تسو لبش را به دندان گزید و چند لحظه فکر کرد و بلافاصله به طرف تلفن رفت و چند شماره گرفت و وقتی کسی از آنسوی سیم گوشی تلفن را برداشت یاسه‌تسو با زبان چینی دستوراتی داد و گوشی تلفن را سرجایش گذاشت و شروع به قدم زدن کرد. هنوز ده دقیقه سپری نشده بود که اتومبیل کوچکی جلوی مغازه عتیقه فروشی توقف کرد و مردی که چمدانی در دست داشت از آن پیاده شد و بسرعت وارد مغازه گردید. یاسه‌تسو با دیدن مرد گفت:

- چیکا ... عجله کن ... وقت زیادی نداریم ... مردیکه چیکا نامیده می‌شد، چمدان را روی زمین گذاشت و با احتیاط در آن را باز کرد و جعبه کوچکی را از داخل آن بیرون آورد و پرسید:

- کجا باید رهایش کنم؟

یاسه‌تسو اشاره به مرد فروشنده کرد و فروشنده بلافاصله با کلید برق، قسمتی از دریچه کف اتاق را گشود. آنوقت چیکا جعبه را نزدیک شکاف برد و با احتیاط تمام در حالی که اندکی دستش می‌لرزید کم‌کم در جعبه را که از بالا باز می‌شد و مانند تله‌های ایرانی بود گشود. ناگهان ماری سیاه و قطور با

چشمهای درخشان، درحالی که زبان دوشاخه‌اش را بطرز
چندش آوری تکان می‌داد از قوطی خارج شد و از شکاف
گودالی که ریچارد و سامسون داخل آن زندانی شده بودند
لفزید. همینکه همه بدن مار وارد شکاف شد، مرد فروشنده
مجدداً شکاف را بست.

چیکا نفس بلندی کشید و گفت:

- حالا خیالتان راحت باشد!

یاسوتسه که از شدت هیجان صورت زردش بسرخی

گرائیده بود پرسید:

- چیکا مطمئن هستی که این مار...

چیکار حرف او را قطع کرد:

- قربان عرض کردم که این مار برای کشتن ده نفر کافی

است. الان سه روز است که این مار را گرسنه نگاهداشته‌ام و به

وسیله جریان برق به او شوک‌های تند و عصبی وارد کرده‌ام،

این مار الان از یک شیر درنده خشمگین‌تر است. به محض

اینکه به پایین گودال برسد و بوی انسان به مشامش بخورد

خود را گلوله می‌کند و به هدف پرتاب می‌کند و در همان حال

دندان‌های زهرآگینش را در پوست و گوشت آنها فرو می‌برد و

در عرض سه دقیقه هر دو نفر را تبدیل به خاکستر می‌کند...

زهر این مار حتی فیل عظیم الجثه‌ای را از پا می‌اندازد...
یاسه‌تسو، چیکا و مرد فروشنده هر سه روی صندلی‌ها
نشستند تا صدای فریاد ریچارد و سامسون را بشنوند... ریچارد
و سامسون حواسشان را در گوشه‌هایشان متمرکز ساخته بودند،
به محض اینکه سقف گودال اندکی گشوده شد، آنها حواسشان
را جمع کردند تا بفهمند چرا سقف گودال باز شد و بعد هم که
مجدداً سقف بسته شد ریچارد گفت:

- سامسون مواظب باش... خیال می‌کنم توطئه‌ای چیده‌اند.
مار زهرآگین و خطرناک از دیوار گودال پایین می‌آمد. این
حیوان وحشتناک سه روز گرمسینه بود و در این سه روز به وسیله
جریان برق او را فوق‌العاده عصبانی کرده بودند، به همین دلیل
حالا که خود را آزاد احساس می‌کرد و بوی انسان به مشامش
می‌خورد خود را آماده می‌کرد تا انتقام وحشتناکی بگیرد.
مار کم‌کم دیوار گودال را پیمود و به کف گودال رسید.
ریچارد و سامسون در تاریکی نمی‌توانستند بفهمند و ببینند چه
خطر مهیبی به آنها نزدیک می‌شود...



الیزا از روی ساعت، یک ربع منتظر ریچارد و سامسون
ایستاد و چون از آنها خبری نشد، اتومبیل را به حرکت درآورد

و به طرف اداره پلیس بین‌المللی براه افتاد. سرپرست اداره، مرد خشن و بداخلاقی بود که نسبت به همه کس و همه چیز سوءظن داشت. این مرد که «جف» نامیده می‌شد عاشق ماجرا، نزاع، کتک کاری، خشونت و بی‌رحمی بود. چند دقیقه قبل سوزان از اداره پزشک قانونی با همین مرد صحبت کرده بود و جف بلافاصله دستور داده بود سه نفر از کارآگاهان ورزیده به پزشک قانونی بروند و سوزان را به آنجا بیاورند. اینک منتظر بود تا سوزان برسد و بفهمد ماجرا از چه قرار است. او با حالتی عصبی در اتاق قدم می‌زد و سیگار دود می‌کرد که یک گروهبان چاق و شکم‌گنده وارد اتاق شد و گفت:

- قربان دختری که خیلی ناراحت و مشوق به نظر می‌رسد، می‌خواهد با شما ملاقات کند.

جف با عصبانیت فریاد کشید:

- بگویید وقت ندارم...

گروهبان از اتاق خارج شد. اما پس از چند دقیقه بازگشت و

گفت:

- قربان دختری که عرض کردم، خواهش کرد این کارت را

به شما نشان دهم...

وبلافاصله کارتی را که الیزا به گروه‌بان داده بود، به طرف جف دراز کرد.

جف کارت را گرفت و نگاهی به آن انداخت و با همان صدای بلند فریاد زد:

- کارت رمز ریچارد مامور مرکز است... ریچارد در شیکاگو چکار می‌کند؟ زود باشید... دختر را به اینجا بیاورید...

گروه‌بان با عجله از اتاق جف بیرون رفت و الیزا او را به اتاق جف راهنمایی کرد. جف با نگاهی مشکوک سرتاپای الیزا را نگاه کرد و با سوءظن پرسید:

- شماره رمز شما چیست؟

الیزا که گیج شده بود جواب داد:

- من شماره رمز ندارم.

جف جلوی الیزا توقف کرد. چشمهای سیاه و ترسناکش را در چشمهای هراسان الیزا دوخت و گفت:

- گوش کنید خانم، مرا نمی‌توانید فریب دهید. اگر لازم

باشد، من می‌توانم برای فهمیدن حقیقت شما را شکنجه دهم.

شکنجه‌های من، از شکنجه‌های آتیلا هم وحشتناکتر است.

پس راست بگویید این کارت را از کجا آورده‌اید؟

الیزا که به هیچ وجه انتظار نداشت با چنین مرد خشنی

برخورد کند، با ناراحتی جواب داد:

- من قصد فریب شما را ندارم. من آمده‌ام تا بدو نفر
از مامورین شما کمک کنم... آنها چندین روز است که با من
آشنا شده‌اند و تا دیشب هم در خانه من بسر می‌بردند... ولی
امروز در جستجوی یکی از همکارانشان بنام سوزان به یک
مغازه عتیقه فروشی رفتند و این کارت را به من دادند و گفتند
اگر تا یک ربع از مغازه بیرون نیامدند، من کارت را به اینجا
بیاورم.

جف که نام سوزان را شنیده بود با حیرت گفت:

- پس شما سوزان را می‌شناسید؟

- بله... سوزان دوست من است و من به وسیله او با ریچارد

و سامسون آشنا شدم..

جف که لحظه به لحظه بر تعجبش افزوده می‌شد گفت:

- خدای من دارم دیوانه می‌شوم... مگر سامسون هم در

شیکاگو است؟

الیزا سر تکان داد:

- بله... آنها می‌خواهند لاوسون را پیدا کنند!

جف خندید:

- مسخره است... واقعاً مسخره است... منکه از حرفهای

شما سر در نمی آورم.

سپس ناگهان نعره زد:

- بهتر است دیگر در کار من دخالت نکنید... من خودم می فهمم باید چکار کنم. شما فقط به سئوالات من جواب بدهید... بگویید بینم لاوسون مدتها پیش در همین شیکاگو کشته شد یا نه؟!...

الیزا که می دانست جان ریچارد و سامسون در خطر است با التماس گفت:

- آقا خواهش می کنم با این گفتگوها وقت را تلف نکنید... بعد همه چیز را خواهید فهمید. الان جان ریچارد و سامسون در خطر است...

جف بدون توجه به حرفهای الیزا پرسید:

- از انفجار امروز صبح چه می دانید؟

الیزا با حالتی معصوم پاسخ داد:

- آپارتمانی که امروز صبح منفجر شد، خانه من بود!..

جف با سوءظن بیشتری به الیزا نگاه کرد و زمزمه کرد:

- آهان... بله... آپارتمان شما بود... پس آنطورها هم که شما

می گوید از جریانات بی خبر نیستید.. خوب چرا آپارتمان شما

منفجر شد. در آن موقع شما کجا بودید؟

الیزا که مستاصل شده بود با لحنی تضرع آمیز گفت:
- وقت ندارم همه چیز را برایتان حکایت کنم. باید به
ریچارد و سامسون کمک کنیم.

جف دستش را روی میز کوبید و فریاد کشید:
- فقط به سئوالات من جواب دهید... گفتم چرا آپارتمان
شما منفجر شد و در موقع انفجار شما کجا بودید؟
الیزا ناچار جواب داد:

- آپارتمان مرا ریچارد و سامسون منفجر کردند و در آن
موقع من همراه آنها بودم...
جف مثل دیوانه‌ها خندید:

- این دیگر مسخره است... حرفهای شما را حتی یک بچه
چهار ساله هم باور نمی‌کند. ریچارد و سامسون آپارتمان شما
را منفجر کردند که همکار قدیمی و مامور عالیرتبه ما سوزان را
بکشند!؟

الیزا وحشت زده سؤال کرد:
- سوزان کشته شد؟ در انفجار آپارتمان کشته شد؟..
نه... خدای من نه...

جف سیگاری آتش زد و با لحنی پراز تمسخر گفت:
- این بازی‌ها را کنار بگذارید. خودتان می‌دانید که سوزان

کشته نشده ... تا حقیقت را به من نگوید رهایتان نمی‌کنم!

الیزا که دیگر طاقت از دست داده بود فریاد زد:

- من چیزی نمی‌دانم.. نمی‌دانم.. فقط باید به ریچارد و سامسون کمک کنید جان آنها در خطر است... اگر عجله نکنید هر دو کشته می‌شوند...

قبل از اینکه جف جوابی بدهد، در اتاق باز شد و سوزان همراه مامورین وارد اتاق شد. الیزا با دیدن سوزان به طرف او دوید، دونفری همدیگر را در آغوش گرفتند و الیزا زار زار گریست:

- سوزان... سوزان... جان ریچارد و سامسون در خطر است.. آنها در جستجوی توبه یک مغازه عتیقه فروشی رفتند و دیگر بیرون نیامدند.. این آقا حرفهای مرا باور نمی‌کند..

جف که سوزان را می‌شناخت و در ضمن می‌دانست که درجه سوزان از نظر اداری از او بالاتر است جلوی سوزان به حالت خبردار ایستاد و گفت:

- پس شما این خانم را می‌شناسید؟

- بله می‌شناسم... الان فرصت توضیح ندارم... باید به ریچارد و سامسون کمک کنیم...

جف کتش را پوشید و به مامورینی که در اتاق ایستاده

بودند، دستور داد:

- برویم... فرماندهی با خانم سوزان است...

سوزان اشاره به سر و وضع مسخره‌اش کرد و گفت:

- قبل از حرکت باید لباس برای من تهیه کنید.

الیزا نگاهی پر از سرزنش به سوزان انداخت و با خشمی

معصومانه جواب داد:

- من نمی‌فهمم قلب شما مامورین اداره پلیس بین‌المللی را

از چه ساخته‌اند؟ جان دو دوست شما در خطر است و آنوقت

شما منتظر لباس شیک و تازه هستید.

سوزان که برای یک لحظه بخود آمده و متوجه موقعیت

خطرناک ریچارد و سامسون شده بود با شرمساری جواب داد:

- الیزا حق با توست... معذرت می‌خواهم...

و بعد به جف گفت:

- اتومبیل حاضر است؟

- بله خانم..

- بسیار خوب حرکت می‌کنیم...

همه از اداره پلیس خارج شدند. جف، سوزان و الیزا در

یک اتومبیل و سه کارآگاه دیگر در اتومبیل دومی پشت سرهم

بسوی خیابان بیست و چهارم که مغازه عتیقه فروش در آن قرار

داشت حرکت کردند...



ریچارد و سامسون که تمام قوایشان را در گوشه‌هایشان متمرکز کرده بودند تا کوچکترین صدا را بشنوند و به محض اینکه مامورین پلیس به آن اتاق رسیدند شروع به تیراندازی نمایند. ناگهان صدای «فش فش» را شنیدند... ریچارد همانطور که طپانچه را در دست داشت آهسته گفت:

- سامسون... سامسون... می شنوی... صدا را می شنوی...

سامسون با عجله جواب داد:

- حیوانی به ما نزدیک می شود... من همراه لاوسون

در هندوستان بوده‌ام... این صدای مار است...

ریچارد گفت:

- مواظب باش... کوچکترین تکانی نخوری...

من فندکم را روشن می‌کنم و تو به محض اینکه حیوان را

دیدی به سویش تیراندازی کن..

هر دو نفس‌ها را در سینه حبس کرده بودند برآستی مار در

دو قدمی آنها قرار داشت و خودش را جمع کرده و آماده

پرتاب بود.. ریچارد با دقت زیاد و بدون اینکه کوچکترین

صدایی از حرکت دست و لباسهایش دیده شود، فندکش را

بیرون آورد و دفعتهاً آنرا روشن کرد. شعله فندک در آن تاریکی
ظلماتی و قیرگون، برای یک لحظه مار را که آماده پریدن
بود گیج کرد. چشمهای مار خیره شد و همین فرصت کافی بود
که سامسون بسوی آن نشانه روی کند و ماشه را فشار دهد...
سه گوله پی در پی مار را با فشار به عقب گودال راند و بی
حرکتش ساخت... ریچارد از جا بلند شد. با پشت آستین کتش
عرقی را که روی پیشانی‌ش نشسته بود پاک کرد و گفت:

- همان موقع که شکاف سقف گودال را باز کردند، احساس
کردم که می‌خواهند حقه‌ای بزنند، اما خیال کردم که می‌خواهند
گاز خفه کن در گودال بیاندازند نه مار.. حالا زود باش...
زود باش فریاد بکش... فریاد بکش...

سامسون گیج شده بود و منظور ریچارد را نمی‌فهمید، با
صدای بلند فریاد کشید:

- آخ... سوختم... آخ...

و بلافاصله ریچارد خودش نیز فریاد کشید:

- آه... آتش گرفتم..

صدای شلیک گلوله‌ها یاسه‌تسو، چیکا و مرد فروشنده را

نیز از جا پراند. یاسه‌تسو با قیافه پریشان گفت:

- آنها مار را کشتند...

اما در همین موقع ابتدا صدای فریاد سامسون و بعد صدای فریاد ریچارد به گوششان رسید. چیکا لبخند زد:

- مارهایی که من تربیت می‌کنم، ماموریت خودشان را خوب انجام می‌دهند... هر دوکار آگاه کشته شدند..

مرد فروشنده پرسید:

- پس صدای تیر برای چی بود؟
چیکا جواب داد:

- مار اول به یکی از آندو حمله کرده و دیگری در تاریکی بیهوده تیراندازی کرده است و همین تیراندازی موجب شده که مار متوجه او شود و او را هم به قتل برساند...

یاسه تسو که هنوز مشکوک بود گفت:

- داخل گودال شو و به بین آنها مرده‌اند یا نه؟
چیکا یک قدم عقب رفت:

- نه قربان ... نمی‌شود وارد گودال شد... آن مار زهر آگین مرا هم می‌کشد... باید ابتدا یک غذای سمی تهیه کنیم و داخل گودال بیاندازیم تا مار بخورد بمیرد و بعد وارد شویم.. یاسه تسو خودش را روی صندلی انداخت. سیگار برگی آتش زد و گفت:

- فعلا باید منتظر ماموریت پلیس باشیم... یقین دارم که الان

آنها به اینجا می‌رسند...

سامسون که از این ماجرا نفسش بند آمده و دیگر جرئت نداشت از جایش تکان بخورد آهسته به ریچارد گفت:

- چرا ما فریاد زدیم؟

ریچارد جواب داد:

- برای اینکه آنها مطمئن شوند ما مرده‌ایم... اگر می‌فهمیدند که ما را کشته‌ایم ممکن بود دست به اقدامات دیگری بزنند. درحالی که حالا تا آمدن مامورین پلیس خیالمان بکلی راحت خواهد بود...

سامسون سؤال کرد:

- اگر حرف الیزا را باور نکنند تکلیف ما چیست؟

ریچارد شانه‌هایش را بالا انداخت:

- امکان ندارد که باور نکنند. چون من کارت رمز را بدست الیزا دادم و آنها با دیدن کارت رمز ناچارند هرچه الیزا می‌گوید گوش کنند..

در همین موقع دو اتومبیل حامل جف، سوزان، الیزا و سه کارآگاه، یکی پس از دیگری مقابل مغازه عتیقه فروشی توقف کرد. جف و سوزان و الیزا وارد مغازه شدند. مرد فروشنده که از چند لحظه پیش پشت و بترتین مغازه‌اش قرار گرفته بود با

دیدن آنها مودبانه پرسید:

- فرمایشی بود؟ چیزی لازم داشتید؟

جف به سه کارآگاه دیگر اشاره کرد، آنها بدون اینکه
اعتنایی به مرد فروشنده بکنند به جستجوی مغازه پرداختند.
جف نیز وارد پستو شد و قدم به اتاق بزرگی که چیکا و
یاسه تسو در آن مشغول بازی شطرنج بودند، گذاشت. یاسه
تسو با دیدن او اعتراض کرد:

- به چه حقی وارد خانه مردم می شوید؟

جف که عاشق خشونت بود، بی آنکه جواب او را دهد،
مشت محکمی به چانه اش زد و در همان حال بالگد به شکمش
کوبید و فریاد:

- اگر جانم را دوست داری... زود باش حرف بزن..
بگوییم دومی که یک ساعت قبل وارد اینجا شدند، کجا
رفتند... این فریاد را ریچارد و سامسون شنیدند و قبل از آنکه
یاسه تسو جوابی بدهد، شروع به تیراندازی کردند. جف
باتعجب به کف اتاق که بر اثر گلوله ها سوراخ شده بود
نگریست و با صدای بلند گفت:

- بچه به اینجا بیاید... عجله کنید...

یاسه تسو که وضع را وخیم می دید و فهمیده بود برخلاف

تصورش ریچارد و سامسون زنده هستند، از سرگرمی مامورین برای باز کردن دریچه کف اتاق استفاده کرد و خود را به مغازه رساند تا بگریزد. سوزان که او را می شناخت، بلافاصله هفت تیر ظریفی را که در اتومبیل از جف گرفته و هنوز در دست داشت، جلوی سینه او گرفت و با تمسخر گفت:

- آقای یاسه تسو.. بازی تمام شد... حالا شما باید به سئوالات من جواب دهید...

یاسه تسو دستهایش را به حالت تسلیم بالا آورد و التماس کرد:

- من بی گناهم... من فقط یک مامور ساده هستم که بخاطر پول با آنها همکاری می کردم... بمن رحم کنید...

مرد فروشنده یک گلدان چینی را برداشت و آهسته از پشت سر به سوزان نزدیک شد. سوزان هیچ توجه نداشت که این مرد فروشنده نیز ممکن است آدم خطرناکی باشد. به همین دلیل همه حواسش به یاسه تسو بود. یاسه تسو باز التماس کرد:

- خواهش می کنم... خواهش می کنم بگذارید من بروم... زن و بچه های منتظر من هستند... خواهش می کنم... در این موقع مرد فروشنده گلدان را محکم به پشت سر سوزان کوبید و او بیهوش روی زمین نقش بست. یاسه تسو خودش را به طرف

در خروجی مغازه انداخت. اما یکی از کارآگاهان که متوجه غیبت او شده بود با یک خیز بلند بطرف یاسه تسو پرید و از پست سر دستهایش را دور گردن یاسه تسو قلاب کرد. یاسه تسو با آرنج دو دست چنان به پهلوی کارآگاه کوبید که او از درد ناله‌ای کرد و دستهایش را رها کرد... معه‌ذا باز هم به یاسه تسو مهلت نداد که از در فرار کند و با لبه دست ضربه محکمی به گردن یاسه تسو زد. یاسه تسو که فهمیده بود تا این رقیب سمج را از پای در نیاورد، نخواهد توانست از مغازه خارج شود برگشت و با کف دست راست با ضربه «کف گرگی» به بینی کارآگاه زد. اشک در چشمهای کارآگاه پر شد و خون از بینی اش فوران زد. با وجود این یک لحظه نیز خود را نباخت و بلافاصله با سر زانو به شکم یاسه تسو کوبید. یاسه تسو خم شد و کارآگاه دو دستش را بهم قلاب کرد و به سختی پشت سر او فرود آورد. یاسه تسو با صورت بطرف زمین رفت. کارآگاه که خیال می‌کرد یاسه تسو از پای درآمده است، دستمالش را بیرون آورد تا خون بینی اش را پاک کند. ولی یاسه تسو که کف مغازه افتاده بود، دو پای کارآگاه را گرفت و با یک حرکت تند او را به طرف جلو کشید. کارآگاه از پشت سر روی زمین افتاد. یاسه تسو کارد بلندی از جیب بیرون آورد و روی کارآگاه پرید.

کارآگاه مچ دست او را بین زمین و آسمان گرفت. اما یاسه تسو فوق‌العاده زورمند بود. لحظه به لحظه فشار دست یاسه تسو بیشتر می‌شد و لبه تیز و برنده کارد بیشتر به گردن کارآگاه نزدیک می‌شد. کارآگاه که در موقعیت خطرناکی گیر کرده بود از پشت سرپاهایش را بالا آورد و با زانو به پهلوهای یاسه تسو کوبید. یاسه تسو به علت درد شدید نفس در سینه‌اش پیچید و کارد از دستش رها شد. کارآگاه کارد را برداشت و دستش را بالا برد تا کارد را در سینه یاسه تسو فرو کند. اما مرد فروشنده که آماده فرار شده و هفت تیر ظریف سوزان را از روی زمین برداشته بود، گلوله‌ای بسوی کارآگاه شلیک کرد. کارآگاه بدور خود چرخ می‌زد، شانه‌هایش را به دیوار تکیه داد و بعد روی زمین افتاد.

یاسه تسو و مرد فروشنده از مغازه بیرون دویدند و چند قدم پایین‌تر وارد یک کافه زیرزمینی شدند... این درست مصادف با موقعی بود که جف و همکارانش، ریچارد و سامسون را از گودال بالا کشیدند و تازه جف متوجه شد که یاسه تسو فرار کرده است... همه به طرف مغازه دویدند و با کمال حیرت دیدند از الیزا هم خبری نیست!

جف بدون تأمل فریاد زد:

- آنها الیزا را با خود برده‌اند...

ریچارد که روی سوزان خم شده بود و سعی داشت او را به هوش آورد. گفت:

- اول مغازه را جستجو کنید!..

قبل از آنکه جف به جستجوی مغازه بپردازد، از پشت ویتترین، آنجا که معمولاً فروشنده می‌نشست صدای ناله‌ای به گوش رسید. جف بلافاصله به آنطرف دوید و با الیزا که در همان لحظات اول بر اثر وحشت فوق‌العاده از هوش رفته بود برخورد کرد!

الیزا در بیهوشی ناله می‌کرد و کلمات نامفهومی را بر زبان می‌آورد. ریچارد سوزان را و جف الیزا را به هوش آورد. در همین موقع سامسون درحالی که گردن چیکا را چون موشی در دست گرفته بود وارد شد و گفت:

- این یکی را به هیچ قیمتی نباید از دست بدهیم.

تازه در این موقع بود که همه آنها متوجه شدند یکی از همکارانشان به ضرب گلوله از پای درآمده است. جف چنان خشمگین شد که بی اختیار طپانچه‌اش را به طرف صورت چیکا گرفت و فریاد زد:

- الان مغزت را متلاشی می‌کنم.

اما همان موقع که دستش به طرف ماشه هفت تیر رفت، ریچارد به مچ دستش کوبید و با صدای بلندگفت:
- مگر دیوانه شده‌ای، فقط همین مرد است که می‌تواند اطلاعات لازم را در اختیار ما بگذارد. وانگهی ما حق نداریم کسی را به مرگ محکوم کنیم. مگر اینکه ناچار باشیم از جان خود دفاع کنیم. تکلیف این مرد را دادگاه باید معلوم کند.
جف که بیشتر عصبانی شده بود، مثل یک پلنگ زخمی نعره زد:

- من او را روی صندلی الکتریکی می‌نشانم.

ریچارد خونسرد جواب داد:

- منم به تو کمک می‌کنم. ولی در حال حاضر با این مرد خیلی کار داریم... خیلی.. بعد بطرف مجسمه‌ای که درونش دوربین فیلمبرداری و ضبط صوت کار گذاشته بود رفت و آنرا برداشت و به سامسون گفت:

- بهتر است به اداره پلیس برویم. آنجا امن‌تر است. اما مواظب باش این حیوان وحشی و درنده‌ای که صید کرده‌ای به هیچ قیمتی نگریزد. چون به همان اندازه که وحشی است، گرانبها نیز می‌باشد.



چیکار درحالی که لبهایش از شدت تشنگی ترک خورده و
باد کرده بود ناله کرد:

- آب... خواهش می‌کنم کمی به من آب بدهید...

جف خندید:

- بی شعور حرف بزن، وگرنه از تشنگی خواهی مرد...

آنوقت بطری آب خنکی را که روی میز بود، برداشت و
چنان سرکشید که همه پیراهنش خیس آب شد! چند پروژکتور
قوی از چند طرف به صورت چیکا نور می‌تابیدند. حرارت این
پروژکتورها که در حقیقت هرکدام یک خورشید کوچک
بودند، چیکا را دیوانه کرده و او را تا سرحد جنون تشنه ساخته
بودند.

اینک شش ساعت متوالی بود که به ترتیب نوبت ریچارد
سامسون و جف از چیکا بازجویی کرده بودند. اما چیکا یک
کلمه هم حرف نزده و مرتب غریبه بود:

- من چیزی نمی‌دانم... من هیچ نمی‌دانم... من بر حسب
اتفاق به آنجا رفته بودم... وقتی نوبت به بازجویی جف رسید،
جف با خشونت و بیرحمی ذاتی دستور داد چند پروژکتور در
نزدیکی چیکا قرار دهند و چیکا که از یکی دو ساعت پیش
احساس تشنگی می‌کرد بر اثر گرمای چراغها بیشتر تشنه شد.

وقتی جف دید چیکا باز هم حاضر به حرف زدن نیست، لبخند مرموزی زد و تصمیم تازه‌ای گرفت. کمی جلو رفت. دستش را روی شانه چیکا گذاشت و آهسته گفت:

- بین پسر من نمی‌خواهم بی‌رحمی کنم ولی تو کم‌کم مرا عصبانی می‌کنی. من اینجا وسایلی در اختیار دارم که می‌توانم ترا به راحتی به حرف بیاورم. ولی نمی‌خواهم ترا بیشتر از این شکنجه دهم، به نفع توست که حرف بزنی...

چیکا باز هم مانند گذشته فریاد زد:

- من چیزی نمی‌دانم...

جف که عصبانی شده بود با پشت دست بدهان چیکا کوبید و بلافاصله از اتاق خارج شد و پس از چند دقیقه در حالی که زنجیر یک سنگ درنده پلیس را در دست داشت به اتاق بازگشت. سنگ چنان تنومند و قوی هیکل بود که جف به سختی می‌توانست زنجیر او را در دست بگیرد. مرتب می‌غرید، و دندانهای تیز و بلندش رابه حالت تهدید آمیزی نشان می‌داد. تلاش می‌کرد و خود را به طرف چیکا می‌کشید. کاملاً معلوم بود که اگر جف زنجیرش را رها کند، با یک خیز خود را روی چیکا انداخته و دندانهایش را درگروی او فرو خواهد کرد.

چیکا با دیدن سگ، رنگ از رویش پرید. چشم‌هایش از شدت وحشت از حدقه بیرون زد و بالتماس به جف گفت:
- نه... نه... اینکار را نکنید... خواهش می‌کنم..

جف لبخند تمسخرآمیزی زد و پرسید:

- حالا حرف میزنی یانه؟

چیکا با سماجت غریبی جواب داد:

- اگر چیزی می‌دانستم تاکنون گفته بودم!

جف دفعاتاً زنجیر سگ را رها کرد! حیوان وحشی که خود را آزاد شده می‌دید، با یک پرش بلند خود را به چیکا رساند، دستهایش را روی شانه‌های چیکا گذاشت و دندانهایش را در گوشت و پوست صورت چیکا فرو برد. در یک لحظه یک گونه چیکا کنده شد و خون همه صورتش را فراگرفت و نعره دردناک او در اتاق طنین انداخت. جف که مثل دیوانه‌ای با لذت به این صحنه دردناک و چندش‌آور چشم دوخته بود، مجدداً زنجیر سگ را در دست گرفت و او را سوی خود کشید. چیکا از شدت درد از هوش رفت. جف بطری آب را برداشت و به صورت او پاشید و چیکا درحالی که اشک می‌ریخت، بهوش آمد. جف پرسید:

- طعمش را چشیدی؟ اگر این بار رهایش کنم، مطمئن باش

که دیگر آزادش می‌گذارم تا استخوانهایت را هم بخورد... و در همین موقع اندکی زنجیر را شل کرد و سگ یک بار دیگر به طرف چیکا حمله برد و این بار پایش را گاز گرفت. چیکا که دستهایش از پشت سر به صندلی بسته شده بود فریاد زد:

- خواهش می‌کنم... او را نگهدارید... همه چیز را می‌گویم.. قول می‌دهم..

جف سگ را به طرف خود کشید و گفت:

- حالا درست شد. خوب بگو بینم یاسه‌تسو را کجا می‌شود پیدا کرد.. چیکا که از سوزش و درد طاقت از دست داده بود و حتی قادر نبود روی صندلی بنشیند ناله کرد:
- یک... یک کافه زیرزمینی کنار همان مغازه عتیقه‌فروشی وجود دارد. در این کافه زیرزمینی یاسه‌تسو به ظاهر فروشنده‌گی می‌کند..

جف پرسید:

- چه ساعتی در آنجا کار می‌کند؟

چیکا جواب داد:

- در تمام مدت آنجاست. همه افراد آنجا از اعضای باند تبه‌کاران هستند...

اگر شما قدم به آنجا بگذارید، دیگر بیرون نخواهید آمد.

تاکنون هیچ مامور پلیسی سالم از آنجا بیرون نیامده است.

جف پرسید:

- خوب، از لاوسون چه می دانی؟

چیکا با زحمت زیاد جواب داد:

- لاوسون در شیکاگو نیست. او را به هنگ کنگ

فرستاده اند و فقط یاسه تسو جای او را می داند.

جف چند لحظه بفکر فرو رفت و سپس از اتاق بیرون رفت

و ریچارد را که استراحت می کرد از ماجرا مطلع نمود. ریچارد

با عجله، به اتاق بازپرسی آمد و گفت:

- چیکا، من به تو قول می دهم که اگر ما را درست راهنمایی

کنی و حقه ای در کارت نباشد به تو کمک کنم. بگو بینم آن کافه

راه خروجی دیگری هم دارد؟

چیکا سرش را تکان داد:

- بله. در تمام توالت هایش به کوچه «واشنگتن» باز می شود.

یک راه هم به همان مغازه عتیقه فروشی دارد.

- چگونه می توانیم به این کافه حمله کنیم؟ چیکا با ناامیدی

پاسخ داد:

- فایده ای ندارد. جلوی کافه، یک پیرمرد سیگار فروش

نشسته است که به محض اینکه آدم مشکوکی به کافه نزدیک

شود، رادیوی جیبی اش را روشن می کند. این رادیو درحقیقت یک فرستنده است و تبهکاران فوراً پنهان می شوند و افراد عادی جای آنها را در کافه می گیرند. از آن گذشته نیز همه مشتریان آنجا را می شناسد. آخر آنها مشتریان معمولی را به کافه راه نمی دهند و فقط اعضای باند می توانند وارد کافه شوند. آنها هم نام رمز دارند.

ریچارد پرسید:

- تو نام رمز کافه را می دانی؟

- نه! چون هر شب تغییر می کند.

- از راه دیگری نمی شود وارد کافه شد؟

چیکا که دیگر نیرویش به پایان رسیده بود و داشت بیهوش

می شد با ناراحتی گفت:

- نه... اگر راهی داشت به شما نشان می دادم. قدم گذاشتن

به آنجا خطرناک است. به محض اینکه به شما مشکوک شوند

با یک گلوله بی صدا به قتلتان می رسانند. بهتر است از رفتن به

آنجا صرف نظر کنید و نقشه دیگری بکشید. من می دانم که اگر به

آنجا بروید کشته خواهید شد.

ریچارد دیگر به حرفهای چیکا گوش نکرد. بیرون آمد و

یکسر بسراغ سامسون رفت و گفت:

- سامسون امشب بهر ترتیبی شده باید وارد آن کافه شویم... ولی بطوری که چیکا می گفت رفتن به این کافه آسان نیست. خصوصاً که الان هم یاسه تسو و هم مرد فروشنده ما را می شناسند.

سامسون فکری کرد و گفت:

- چطور است باز هم تغییر قیافه بدهیم؟

- فایده‌ای ندارد. آنها آدم‌هایی را که نمی شناسند به کافه راه نمی دهند.

- پس تکلیف چیست؟

ریچارد سیگاری آتش زد و پس از اندکی قدم زدن ناگهان ایستاد و گفت:

- فکری بخاطر رسیده است؟

- چه فکری؟

- زیاد مطمئن نیستیم، ولی چاره‌ای نداریم. برای نجات لاوسون باید یاسه تسو را دستگیر کنیم و برای دستگیر کردن یاسه تسو مجبوریم که به آن کافه برویم. الان برایت شرح می دهم که چه نقشه‌ای دارم...

ریچارد صندلیش را نزدیک سامسون کشید و سیگاری روشن کرد و سپس با دقت نقشه‌اش را جزء به جزء شرح داد.

سامسون گاهی سئوالاتی می‌کرد و ریچارد ناچار با حوصله فراوانی برای او توضیحات لازم را می‌داد. وقتی حرفهایش به پایان رسید پرسید:

- خوب چطور است؟ نقشه‌ام را می‌پسندی؟

سامسون سرتکان داد:

- عالی است. اما فوق‌العاده هم خطرناک می‌باشد.

ریچارد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- چاره‌ای نداریم. این آخرین امید ماست. پس از طی آن

همه ماجرا به اینجا رسیده‌ایم و اگر بخواهیم اندکی غفلت کنیم

تمام زحمات ما نقش بر آب خواهد شد.

سامسون که از خستگی خمیازه می‌کشید پرسید:

- پس با این ترتیب باید کارمان را از یکی دو روز دیگر

شروع کنیم.

ریچارد خندید:

- و این یکی دو روز هم را متأسفانه در اینجا باید زندانی

باشیم اما فرصت بسیار خوبی برای تجدید قوا و استراحت

است.

سامسون روی نیمکت دراز کشید و در همان حال گفت:

- برای ده دوازده ساعت خدا حافظ... چون خیال دارم

یکسره بخوابم. تو هم با جف ترتیب کارها را بده...
سامسون بفاصله چند دقیقه بخواب فرورفت و ریچارد نیز
با جف مشغول مذاکره شد...



یاسه تسواز هنگامی که از مغازه عتیقه فروشی بیرون رفت،
یک لحظه نیز آرامش نداشت. به محض اینکه وارد کافه
زیرزمینی شد به رفقاییش که همه از تبهکاران ورزیده
آمریکایی و یا از جاسوسان زبردست چینی بودند دستور داد
کاملاً مواظب اوضاع باشند و دقیقه‌ای از مراقبت غفلت نکنند.
او درحالی که صورت زرد رنگش به سرخی گرائیده و هاله
سیاهی دور چشمهایش را گرفته و رگ‌های گردنش متورم شده
بود گفت:

- تمام فعالیت‌های خود را متوقف سازید. موقعیت ما در
شیکاگو به موئی بسته شده است، نه راه بازگشت به کشور چین
را داریم و نه قادریم در اینجا بمانیم. به علت خطاهایی که پی
درپی مرتکب شدیم، کارآگاهان بین‌المللی ما را شناخته‌اند و
این گناهی است که هرگز در «پکن» بخشیده نخواهد شد. من
نقشه‌ای دارم. باید تامدتی تقریباً طولانی دست از فعالیت‌های
خود بکشیم و چنان وانمود کنیم که مامورین پلیس تصور کنند

ما شیکاگو را ترک کرده‌ایم و...

یکی از مامورین جاسوسی که مردی فوق‌العاده خطرناک، حيله‌گر و حقه‌باز بود، چشمهای ریزش را به صورت یاسه تسو دوخت و با صدایی که بیشتر به صدای زنها شباهت داشت گفت:

- چیکا را چه می‌گویی! اگر او طاقت شکنجه را نیاورد و محل ما را فاش کند تکلیف چیست؟

یاسه تسو که می‌دانست این مرد همیشه آرزو داشته جای او را بگیرد و فرمانده جاسوسان شرق و غرب شود با خشونت گفت:

- تو خیال می‌کنی من آنقدر احمق هستم که او را به حال خود رها کنم. وسیله یکی از مامورین پلیس ترتیب قتل او را داده‌ام. او بدون آنکه هیچکس متوجه شود، با خوردن غذای زندان مسموم خواهد شد و پیش از آنکه بتواند حرفی بزند، به جهنم خواهد رفت.

جاسوس حيله‌گر که «شیاناک» خوانده می‌شد، سکوت کرد و دیگر حرفی نزد و یاسه تسو ادامه داد:

- وقتی آنها تصور کردند ما از شیکاگو خارج شده‌ایم در صدد برمی‌آیند رد ما را تعقیب کنند. آنوقت است که بازی

اصلی ما آغاز می شود و آنها را چنان از مرکز فعالیت خود دور می کنیم که تا متوجه جریان شوند ما کار خود را تمام کرده و به هدف رسیده ایم. حالا هم اولین هدف ما تغییر قیافه است. هرکسی باید تا فردا صبح خود را به صورتی درآورد که حتی من از شناختن او عاجز باشم. نام شب هم دو ساعت به دو ساعت تغییر خواهد کرد هرکسی که قصد ورود به اینجا را داشته باشد، باید نام شب را بداند...

«شیاناک» با تمسخر گفت:

- قربان مثل اینکه فراموش کرده اید اینجا یک کافه عمومی است و ما نمی توانیم بزور جلوی کسی را بگیریم؟
یاسه تسو فریاد زد.

- احمق منظورم این است که هرکسی وارد کافه شد، بدون اینکه نام شب را به دربان بگوید، باید از او پرهیز کنیم و مواظب رفتار و حرف زدن خود باشیم. منظورم را فهمیدی؟
شیاناک دندانهایش را بهم فشرد و با غیظ گفت:

- بله قربان.. و بلافاصله درصدد برآمد تا نقشه ای برای به دام ساختن یاسه تسو بکشد و او را از سر راه خود دور کند!



هنوز یک روز از دستورات یاسه‌تسو نگذشته بود که یک مرد چاق و شکم‌گنده در حالی که نفس نفس می‌زد و روزنامه‌ای را در دست می‌فشرده، وارد کافه شد و به دربان گفت:

- اژدها خوابیده است؟

دربان لبخند زد و جواب داد:

- قربان برای پذیرایی آماده است...

این یک نام شب و رمزی بود که تبهکاران وسیله آن یکدیگر را پس از تغییر قیافه می‌شناختند. مرد چاق و شکم‌گنده، همانطور که عرق از سر و صورتش می‌چکید، بطرف زن پیریکه معلوم بود عزادار است و توری مشکی روی صورتش کشیده بود رفت و پرسید:

- من می‌خواهم خوراک اژدها بخورم، شنیده‌ام خوراک خوشمزه‌ایست!

پیرزن چشمهای زیرکش را از پشت توری سیاه به او دوخت و گفت:

- خبر تازه‌ای داری؟

مرد چاق نتوانست از حیرت خود جلوگیری کند. با شگفتی پیرزن را برانداز کرد و بی‌اختیار گفت:

- واقعاً شما یاسه تسو هستید؟! -

پیرزن که کسی جز یاسه تسو نبود و با یک گریم دقیق و یک ماسک که استادانه ساخته شده بود، خود را به صورت پیرزنی فرتوت درآورده بود با صدای آهسته‌ای گفت:

- احمق، یک بار دیگر نام اصلی مرا برزبان آوری، مغزت را با گلوله متلاشی می‌کنم.

مرد چاق خودش را جمع و جور کرد و صدایش را صاف نمود و گفت:

- دیگر احتیاط بی فایده است. زیرا دشمنان ما، آنهایی که شما را شناخته بودند از بین رفتند!

یاسه تسو، با چشمهای از حدقه درآمدن او را نگاه کرد و یکدفعه گریبانش را گرفت و او را به طرف خود کشید و غرید:

- باز هم گیج بازی درآورده‌ای؟! ...

مرد چاق با حالتی وحشتزده گفت:

- قر.. قربان... خبری که می‌دهم عین حقیقت است...

و آنوقت گریبانش را از دست یاسه تسو بیرون کشید و روزنامه را روی میز گذاشت و با چاپلوسی گفت:

- اینجا را نگاه کنید، ببینید... این عکس‌ها را ببینید..

یاسه تسو روزنامه را برداشت و تیر درشت آنرا با یک نظر

خواند. نوشته بود: «دریک تصادف وحشتناک اتومبیل سه نفر از ورزیده‌ترین مامورین اداره پلیس بین‌المللی کشته شدند!» نگاه یاسه تسو روی عکس ریچارد، سامسون و سوزان خیره ماند. این خبر چنان او را بهت زده کرده بود که نمی‌توانست نگاهش را از روی روزنامه برگیرد و بلافاصله شروع به خواندن خبر کرد:

«خبرنگار ما که چند لحظه بعد از وقوع حادثه، در محل تصادف حاضر شده چنین گزارش می‌دهد: اتومبیل سواری حامل مامورین اداره پلیس بین‌المللی با سرعت زیادی از شیکاگو خارج می‌شده است. بطوریکه بعضی از مقامات مسئول اظهار نظر می‌کنند آنها می‌خواستند یک باند جاسوسی را که گویا یک شب قبل از شیکاگو فرار کرده بودند، تعقیب کرده و رد پایشان را پیدا کنند. ولی متأسفانه، یک کامیون بزرگ حامل گوشت با آنها تصادف کرده و هر سه سرنشین اتومبیل سواری همان لحظه اول به قتل می‌رسند. اینک بیوگرافی مقتولین برای اطلاع خوانندگان ارجمند در زیر به نظر شما می‌رسد...»

یاسه تسو چند بار دیگر این خبر را خواند و بعد از جا پرید و فریاد زد:

- بچه‌ها امشب را جشن می‌گیریم... همه شما شام مهمان من هستید... امشب همه حق دارند به شادی و پایکوبی مشغول باشند...

در همان موقع که یاسه‌تسو با خوشحالی فریاد می‌کشید، سامسون تلوتلو می‌خورد و وانمود می‌کرد که مست است به سیگار فروشی که نزدیک کافه نشسته بود نزدیک شد و بلافاصله از پشت سر خود را روی او انداخت و با یک دست دهانش را گرفت و او را کشان کشان به داخل اتومبیل سیاه رنگی که آن نزدیکی متوقف شده بود برد! مرد سیگار فروش قبل از آنکه بفهمد چه اتفاقی روی داده است با یک ضربه طپانچه که به مغزش وارد شد، بیهوش گردید!

ریچارد خنده‌کنان گفت:

- جف حالا نوبت توست.. هرچه پشت میز نشسته‌ای بس است. حالا دیگر باید سیگار فروشی کنی...

جف که لباسی درست شبیه مرد سیگار فروش را به تن داشت، جعبه سیگار او را به دوش انداخت و به سرعت سر جای او رفت و روی زمین نشست و مشغول سیگار فروشی شد. سامسون که از بستن و جای دادن مرد سیگار فروش در صندوق عقب اتومبیل فارغ شده بود از ریچارد پرسید:

- راستی ریچارد، خیلی دلم می‌خواهد بفهمم یاسه تسو
وقتی خبر مرگ ما را می‌شنود چه فکری می‌کند؟
ریچارد جواب داد:

- آن مرد احمقی که من می‌شناسم، بدون شک مرگ ما را
جشن می‌گیرد و به شادی می‌پردازد... خوب دیگر معطل نشو،
نوبت دربان است...

در همین موقع جف که رادیوی مرد سیگار فروش را در
جیب گذاشته و بلند گویش را مثل سمک درگوشش فروبرده
بود، صدای یاسه تسو را شنید که می‌گفت:

- اسم شب دیگر تغییر نمی‌کند، همان جمله «اژدها
خوابیده است» برای ما خوبه... این نام برای ما خوش قدم بود.
و بلافاصله مکالمه قطع شد. سامسون به جف نزدیک شد و
گفت:

- چیزی فهمیدی؟

جف آهسته جواب داد:

- بله... اسم شب «اژدها خوابیده است»...

سامسون به طرف کافه رفت. روی پله‌ها ایستاد و به دربان
اشاره کرد. دربانکه تا آن لحظه او را ندیده بود و نمی‌شناخت با
قیافه‌ای اخم آلود پرسید:

- چه می خواهی؟

سامسون آهسته گفت «اژدها خوابیده است». دژیان خنده
کنان بالا رفت و گفت:

- متوجه نشدم که تو هم از دوستانی ... سامسون دستش را
روی شانه او گذاشت و گفت:
- پیغامی برایت دارم..

و بلافاصله با مشت چنان به شکم دربان کوبید که مرد خم
شد و سامسون با سرعت شگفتی با قبضه طپانچه به پشت سر
او کوبید و او را هم چون مرد سیگار فروش بیهوش کرد و کشان
کشان به طرف اتومبیل برد و او را روی صندلی عقب انداخت.
شانس با سامسون و ریچارد یاری کرده و تا آن موقع خیابان
کاملاً خلوت بود و هیچ رهگذری در آنجا به نظر نمی رسید.
ریچارد مشغول بستن دستهای مرد دربان شد و در همان حال
به سامسون گفت:

- حالا باید با یک دسته ده نفری وارد کافه شویم. اما
مواظب باش... تو لباس دربان را می پوشی و جلوی در کشیک
می دهی.. افراد باید تک تک وارد کافه شوند. خیال می کنم
جدال سهمگینی در پیش داشته باشیم. به همه افراد بگو
کوچکترین خطا و غفلتی به مرگ آنها منتهی می شود.

سامسون لباس دربان را از تنش خارج کرد و خود پوشید. هیکل بزرگ و ورزیده سامسون که چون هرکول افسانه‌ای نیرومند و قوی هیکل بود در لباس دربان فشرده شد و با آن کلاه مخصوص که یراق‌هایش برق می‌زد، قیافه مسخره‌ای پیدا کرده بود. ریچارد با دیدن او خندید و گفت:

- سامسون دارم به تو امیدوار می‌شوم! اگر یک روز تو را از اداره پلیس بین‌المللی اخراج کنند، می‌توانی شغل درباری کافه‌ها را به عهده بگیری، چون این لباس خیلی به تو می‌آید! سامسون از شوخی ریچارد غرید.

- آه دارم خفه می‌شوم... درست مثل این است که تمام تنم را با طناب بسته باشند... و آن وقت بلندگوی فرستنده اتومبیل را برداشت و گفت:

- الو... الو.. واحد ۲۴ صحبت می‌کند، واحد ۲۴ صحبت می‌کند... مامورین واحدهای دوازده، دو و هشت از اتومبیل پیاده شده و تک تک، بی آنکه بهم آشنایی بدهند به کافه مورد نظر بروند.. اینکار باید با عجله انجام گیرد تا ده دقیقه دیگر همه باید در کافه جمع باشند... مکالمه تمام. مامورین واحدهای دوازده، دو و هشت که در کوچه‌های فرعی خیابان بیست و چهارم توقف کرده بودند، بلافاصله پس از دریافت

دستور سامسون از اتومبیل‌ها پیاده شدند و تک تک بطرف کافه
براه افتادند، هر کدام دو طپانچه همراه داشتند و از قیافه‌های
ساکت و خاموش و مصممشان هیچ چیز خواننده نمی‌شد.
هرکس به آنها نگاه می‌کرد، خیال می‌نمود از آدم‌های برزخ،
مجرد و سوت و کوری هستند که از اول غروب آفتاب تا پاسی
از شب گذشته در کافه‌های شهر می‌گساری می‌کنند. سامسون
که بجای دربان ایستاده بود، به اولین نفری که وارد شد
چشمک زد. دومین و سومین نفر نیز پشت سرهم وارد کافه
شدند. چهارمین نفر خود ریچارد بود. اما سامسون هرچه
سعی کرد پنجمین نفر را بشناسد نتوانست! زیرا پنجمین نفر
«شیاناک» همان جاسوس حيله‌گر چینی بود که خیلی میل
داشت جای یاسه تسو را بگیرد. او که از سر شب از کافه خارج
شده بود، مدام نقشه می‌کشید تا به نحوی مخفیگاه یاسه تسو را
به پلیس اطلاع دهد. اما هر بار که تصمیم می‌گرفت، دلش شور
می‌افتاد. چیزی ناشناخته به قلبش چنگ می‌زد و انتظاری
دردناک در درون خود احساس می‌کرد. نمی‌دانست چرا
اینطور شده است. او آدمی نبود که بترسد و یا ترحم به قلبش
راه دهد. اما آنشب، چیزی مثل ترس، مثل انتظار، مثل ترحم
وجودش را پر کرده بود. انگار بیمار رو موتی بود که در بستر

مرگ قرار داشت و می دانست که تا چند صباح دیگر خواهد مرد. بالاخره نتوانست به هوس مقاومت ناپذیری که در دلش افتاده بود غلبه کند. بالاخره از جابرخواست و به طرف کافه راه افتاد. می خواست از حال همکارنش مطلع شود و بفهمد که همه آنها سالم هستند و هیچ اتفاقی روی نداده است. از یکی از کوچه های فرعی وارد خیابان بیست و چهارم شد. از اتومبیلی که داخل کوچه توقف کرده و مردانی که داخل آن نشسته بودند، سوءظن در وجودش بیدار شد. به عنوان روشن کردن سیگار کنار اتومبیل توقف کرد و فندکش را روشن نمود و در همان حال زیرچشمی به داخل اتومبیل نظر انداخت. از دستگاه فرستنده ای که داخل اتومبیل بود و بلندگوی آن چون میکروفونی پایین داشبورت اتومبیل آویزان بود، فهمید پلیس است. با سرعت بیشتری به راه افتاد! خیابان بیست و چهارم هرگز آن همه خلوت به نظرش نرسیده بود. گویا مدخل و مخرج خیابان را بسته و جلوی عبور و مرور اتومبیل ها را گرفته بودند. حالا دیگر یقین داشت که پلیس کافه را محاصره کرده است. شاید هم تا او به کافه می رسید، پلیس کارش را تمام کرده و یاسه تسو و سایرین را دستگیر کرده بود، نمی فهمید احساسی که داشت احساس خوشحالی بود یا ترس.

می‌بایست برای نجات رفقاییش اقدام کند و یا اینکه ساکت بماند و بگذارد همه رفقاییش بدام بیافتند. سرانجام به مرد سیگار فروش رسید. با خونسردی کامل به مرد سیگار فروش گفت:

- یک بسته سیگار...

مرد سیگار فروش بدون اینکه سربلند کند، بسته سیگاری به طرف او دراز کرد! شیاناک می‌خواست صورت مرد سیگار فروش را ببیند و بفهمد که او همان مامور همیشگی خود آنهاست یا نه؟ به همین دلیل مجدداً گفت:

- یک بسته آدامس هم می‌خواهم...

باز مرد سیگار فروش بی آنکه صورتش را به او نشان دهد یک بسته آدامس هم به او داد. شیاناک دندان بهم فشرد و پرسید:

- رفیق در این نزدیکی‌ها کافه‌ای سراغ نداری که بشود غذایی نوش جان کرد؟

سیگار فروش با دست جواب منفی داد! و این عمل به شیاناک ثابت کرد که اتفاقی روی داده است و این مرد سیگار فروش مامور دائمی آنها نیست. بطرف کافه براه افتاد. از پله‌ها پایین رفت و جلوی دربان توقف کرد. بطور طبیعی می‌بایست

دربان به او می‌گفت: «ماغذاهای عالی و بی‌نظیری داریم» و شیاناک نیز جواب می‌داد. «اژدها خوابیده است؟» اما دربان هیچ سئوالی از او نکرد. بلکه با چشمهای از حدقه درآمدہ براندازش نمود. «شیاناک» به صورتش دقیق شد. این دربان نیز دربان ہمیشگی نبود! شیاناک وارد کافه شد. دود غلیظی کافه را فراگرفته بود. صدای موزیک گوشخراشی که از گرامافون پخش می‌شد گوش را آزار می‌داد. شیاناک با یک نگاه متوجه شد که افراد ناشناسی در گوشه و کنار کافه نشسته‌اند و با دقت مواظب عده‌ای هستند که غذا می‌خورند، عربده می‌کشند شادی می‌کنند. شیاناک به یاسه‌تسو نزدیک شد و آهسته به او گفت:

- ممکن است بفرمائید علت جشن امشب چیست؟
یاسه‌تسو خنده‌کنان دست روی شانہ‌اش گذاشت و او را به طرف بار کشید و با لحنی مسخره گفت:
- نگاه کن، اینجا را بین همه چیز را می‌فهمی... و با انگشت روی روزنامه کوبید. شیاناک به خبر روزنامه و بعد به عکس‌ها نگاه کرد. چیز عجیبی بود. یکی از این عکس‌ها چقدر به نظر او آشنا می‌آمد! دفعتاً بیادش افتاد این قیافه را چند لحظه پیش در لباس دربان مقابل در ورودی کافه دیده است!

در این موقع ششمین و هفتمین مامور نیز وارد کافه شدند و در جاهای مناسبی مستقر گردیدند. ریچارد نیز در گوشه‌ای که روشنائی کمتری داشت نشسته بود و منتظر بود که مامورین وارد شوند تا بعد کار خود را شروع کند. ریچارد در تمام مدت سعی کرده بود افرادی را که مشغول غذا خوردن بودند، بشناسد. اما هیچکدام آنها را نمی‌شناخت. تنها مسئله‌ای که سوءظن او را برانگیخته بود، پیرزن سیاهپوشی بود که در این جمع نامناسب غذا می‌خورد و پایای آنها قهقهه می‌زد و رفتار و حرکاتی مردانه داشت. هشتمین مامور نیز وارد شده بود که شیاناک آهسته به یاسه تسو گفت:

- بدبخت رودست خورده‌ای... هیچکدام از این مامورین نمرده‌اند! یاسه تسو که از قاطعیت کلام شیاناک جا خورده بود، چشمهایش را گشاد کرد و پرسید:

- چطور؟

شیاناک پوزخند زد:

- من می‌دانستم تو لیاقت ریاست و رهبری را نداری و... یاسه تسو با پشت دست محکم به دهان شیاناک کوبید و فریاد زد:

- خفه شو احمق... من مامور ارشد هستم و هرچه می‌گویم

باید اطاعت کنی...

از این عمل و از صدای فریاد یاسه تسو همه جاسوسان و تبهکارانی که مشغول غذا خوردن بودند، ساکت شدند و به طرف یاسه تسو و شیاناک برگشتند، در آن جمع بزرگ فقط شیاناک بود که تغییر قیافه نداده بود. سکوت وحشتناکی بر سالن حکمفرما شد. گویی یک باره گیجی از کله همه پرید. شیاناک که همه چشمها را متوجه خود دید و از طرف غرورش سخت جریحه دار شده بود خطاب به جمعیت با صدای بلند گفت:

- بدبختها! اینقدر به دستورات احمقانه این مرد گوش دادید که همه شما به دام افتادید! ریچارد که با دقت چشم به صحنه دوخته بود یکه خورد و آهسته دستش را روی طپانچه گذاشت. حساب چنین اتفاقی را نکرده بود، تازه می فهمید پیرزن سیاهپوش یک مرد است اما کی؟ هنوز مشکوک بود. شیاناک ادامه داد:

- به دور و برتان نگاه کنید! این مشتریان را می شناسید تابحال آنها را دیده اید؟ همه نگاهها چون عقابهای گرسنه ای برفراز سالن کوچک و دودگرفته بگردش درآمد. ریچارد بلافاصله سرش را روی میز گذاشت و چنان نشان داد که از

فرط خستگی بخواب رفته است. سایر مامورین نیز هر کدام بدون اینکه خونسردی خود را از دست بدهند بکار خود مشغول بودند. انگار نه انگار که این سر صدا را می شنوند و یا هیچ اتفاقی برای آنها افتاده است. یاسه تسو با صدایی تمسخرآمیز گفت:

- رفقا این بیچاره از ترس و زبونی دیوانه شده است. خوب اینجا یک کافه عمومی است و همه جور مشتری وارد آن می شود، اینکه دلیل به رهبری کردن من نیست. شیاناک دستهایش را بهم مالید و گفت:

- حتماً دربان را نیز خودت عوض کرده‌ای هان؟ مامور سیگار فروش را هم خودت عوض کرده‌ای؟ حرف بزن.. چرا ساکت شدی؟

یاسه تسو از بی پروایی شیاناک جا خورد، باور نمی کرد که او جلوی یک مشت مشتری غریبه از مامور و دربان و این جور چیزها حرف بزند. از آن گذشته کم کم یقین پیدا می کرد که اتفاقی روی داده است. وگرنه شیاناک با این بی پروایی و با این قاطعیت سخن نمی گفت. با عجله گفت:

- دربان را صدا کنید، دربان را صدا کنید...

شیاناک غرید:

- قبل از آنکه دربان را صدا کنید، طپانچه‌هایتان را بیرون آورید.. در همین موقع ریچارد از جا پرید و هفت تیر خودکارش را بطرف آنها گرفت و گفت:

- آقایان کوچکترین حرکتی موجب مرگتان می‌شود. من بنام قانون همه شما را دستگیر می‌کنم.

یاسه‌تسو از شدت وحشت نزدیک بود قالب تهی کند. خواست کاری انجام دهد ولی دیدن سایر مامورین که همه طپانچه بدست دور تادور سالن را گرفته بودند از این تصمیم منصرفش ساخت، شیاناک پوزخند زد:

- تمام شد آقایان... همه چیز تمام شد...

سامسون که دهمین مامور را نیز به داخل کافه راهنمایی کرده بود، خودش هم وارد شد و ریچارد به او دستور داد:

- بدست همه این آقایان دستبند بزنید...

شیاناک حيله‌گر، فوراً در صدد طرح و نقشه‌ای برآمد. اگر دستگیر می‌شد و او را به اداره پلیس می‌بردند، مرگ برایش قطعی بود، به اتهام جاسوسی محاکمه و تیرباران می‌شد، درحالی که اگر می‌توانست فرار کند، بسادگی رهبری گروه تازه‌ای را به عهده می‌گرفت. وانگهی زمان آن فرا رسیده بود که ثابت کند از یاسه‌تسو برتر است... همانطور خونسرد برجای

ایستاده و با چشمهای ریز و حيله‌گوش مراقب سامسون بود. سامسون يك دسته دستبند از جيبش بيرون آورد و با خوشحالي به طرف تبهكاران رفت و در همان حال پرسيد:

- خوب بگوييد بينم کدامتان ياسه تسو هستيد؟ من آمده‌ام تا قرارداد همكاري را با او امضاء كنم!...

از اين متلك همه كارآگاهان خنديدند. سامسون به تبهكاران رسيد و يكي از دستبندها را جلو برد تا بدست يكي از تبهكاران بزند. او اينك پشت به شياناک داشت. شياناک يك قدم عقب رفت بطوري كه پشت سر ياسه تسو قرار گرفت حالا اگر به طرف او تيراندازي مي شد جان سالم بدر مي برد زيرا علاوه بر ياسه تسو چند نفر ديگر نيز سه طرف او را دربرگرفته بودند. لحظه مناسب براي اجرائ نقشه‌اش فرا رسيده بود. طپانچه‌اش را بيرون آورد و آماده نگاهداشت. كارآگاه چنان از اين پيروزي غرق در خوشحالي بودند كه هيچكدام توجه نداشتند چه خطري آنها را تهديد مي كند، تازه سامسون داشت دست دومين تبهكار را با دستبندي بست كه ناگهان شياناک مثل عقابي كه از آسمان بر سر طعمه فرو مي آيد، با يك خيز خودش را روي او انداخت و لوله طپانچه را به پيشانيش چسباند و فرياد زد:

- هرکس حرکت بکند مغز این مامور را متلاشی می‌کنم...
ریچارد بهت زده با دهانی نیمه‌باز به این حادثه غیر منتظره
نگاه می‌کرد. یاسه‌تسو نیز از بهت‌زدگی کارآگاهان استفاده کرد
و خود را پشت بار رساند و مسلسل را برداشت و به طرف
کارآگاهان گرفت و گفت:

- خوب... حالا موقع آن فرا رسیده که با آقای ریچارد و با
دوستانش تسویه حساب کنم...

سامسون که فهمید خطا و بی‌توجهی او موجب بهم خوردن
نقشه‌ها شده است، تصمیم گرفت بهر نحوی شده فداکاری
کرده و نگذارد اعضای باند تبهکاران از چنگ قانون فرار کنند.
با خود فکر کرد: مرگ چیز سختی نیست، من تاکنون، بارها به
کام مرگ رفته و زنده بازگشته‌ام و انگهی مرگ من، به نجات
لاوسون و دستگیری این تبهکاران خطرناک می‌ارزد... رشته
افکارش را فریاد یاسه‌تسو برید:

- بچه‌ها در کافه را ببندید...

در یک لحظه در کافه بسته شد. یاسه‌تسو خندید و به
ریچارد گفت:

- آقای ریچارد، یک مژده باید به شما بدهم و آن این است که
دیوارها در این کافه طوری ساخته شده است که هیچ صدایی از

آن بخارج نفوذ نمی‌کند. اگر در اینجا توپ هم شلیک کنند و با نارنجک و خمپاره هم منفجر نمایند، باز صدایش به خارج نفوذ نخواهد کرد. حالا من می‌توانم با خیال راحت همه شما را به گلوله ببندم و سوراخ سوراختان کنم...

ریچارد و سایر کارآگان همانطور طپانچه بدست خشکشان زده بود و نمی‌دانستند تکلیفشان چیست. جف که بیرون کافه مشغول سیگار فروشی بود، وقتی دید چند دقیقه از ورود آخرین کارآگاه گذشت و از داخل کافه هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد، از جابرخاست جعبه سیگارش را زمین گذاشت و دوان دوان به طرف کافه حرکت کرد. وقتی از پله‌ها پایین رفت، دید در کافه بسته است و از داخل آن هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد. جف طپانچه‌اش را بیرون آورد و به فرو رفت، چگونه می‌توانست وارد کافه شود و بفهمد که بر سر کارآگاهان چه آمده است؟ در همان موقع داخل کافه یاسه تسو با غرور فراوان به طعمه‌های خود می‌نگریست و بعد دستور داد:

- زود باشید، طپانچه‌هایتان را وسط کافه بیاندازید... ریچارد که از حالت بهت‌زدگی بیرون آمده بود، داشت در سر نقشه می‌کشید تا به نحوی از این تله خطرناک نجات یابد وقتی یاسه تسو دستور داد که طپانچه‌ها را زمین بیاندازند، ریچارد

گفت:

- یاسه تسو بیهوده زحمت می کشی، چون این کافه در محاصره ما افراد پلیس است، بفرض اینکه همه ما را بکشی باز هم نخواهی توانست از اینجا بگریزی، چون تا چند ثانیه دیگر افراد پلیس به این کافه حمله می کنند.

یاسه تسو قهقهه‌ای زد و به یکی از افرادش گفت:

- مائوسه.. راه خروج ما را به آقایان نشان بده تا خیالشان از

بابت ما راحت باشد!

مائوسه، بلافاصله موکتی را که کف کافه افتاده بود کنار زد. در زیر آن یک در مدور آهنی، مانند در لوله‌های فاضل آبی که در خیابانها دیده می شود، به چشم می خورد، مائوسه در آهن هم را برداشت، یاسه تسو به ریچارد گفت:

- حالا می توانید داخل آنرا تماشا کنید. این راهرو زیرزمینی

که به وسیله مامورین شهرداری ایالات متحده آمریکا ایجاد شده، ما را به آنسوی شهر می رساند؟ آیا مامورین پلیس داخل لوله‌های فاضل آب شهر را هم بسته‌اند؟ از این متلک همه تبهکاران خندیدند و درست در همین موقع جف تصمیم گرفت برای ورود به کافه به قفل در شلیک کند و آنرا بشکند. این لحظه بسیار خطرناکی بود. زیرا به محض اینکه صدای گلوله

برمی خاست، امکان داشت که یاسه تسو و رفقاییش، ریچارد و سایر کارآگاهان را به گلوله ببندند. ولی جف که از ماجرا خبری نداشت، لوله طپانچه را به طرف قفل در گرفت و گلوله‌ای شلیک کرد. گلوله از در عبور کرد و به کمر یکی از تبهکاران که جلوی در ایستاده بود اصابت کرد و با فریاد دردناکی روی زمین درغلتید. صدای گلوله و صدای فریاد تبهکاری که کشته شد، در یک لحظه حواس یاسه تسو و شیاناک را متوجه در ورودی کرد و این فرصتی بود برای سامسون تا تصمیمی را که گرفته بود بمرحله اجرا درآورد. سامسون یک دفعه مثل ماهی لغزنده‌ای سرش را از حلقه بازوی شیاناک بیرون کشید و در همان حال با آرنج در دستش چنان به پهلوهای شیاناک کوبید که او از شدت درد، مهلت استفاده از طپانچه را پیدانکرد. ریچارد نیز بلافاصله یک میز را برگرداند و پشت آن سنگر گرفت و بطرف یاسه تسو شلیک کرد. در یک لحظه وضع بهم ریخت. تبهکاران از یک طرف و کارآگاهان از طرف دیگر پشت میزها، ستون‌ها، و صندلی‌های کافه سنگر گرفته و تیراندازی شدیدی آغاز شد. ریچارد احساس کرد که وضع فوق‌العاده خطرناک و نامطلوبی دارند. زیرا مسلسلی که دست یاسه تسو بود مهلت تیراندازی به سایر کارآگاهان نمی‌داد. ریچارد

تصمیم گرفت بھر نحوی شده خود را به پشت بار رسانده و یاسه تسو را خلع سلاح کند. به دو طرف نگاه کرد. یک صندلی در دو قدمی او قرار داشت. می بایست خود را سینه خیز به پشت صندلی رسانده و از آن جا بایک پرش بلند خود را پشت ستون اندازد. اگر پشت ستون می رسید می توانست در موقعیت مناسبی به یاسه تسو حمله کند. ریچارد روی زمین دراز کشید و چراغی را که بالای سرش بود هدف گلوله قرار داد. شکستن چراغ موجب شد که آن قسمت از کافه در تاریکی فرو رود و ریچارد بتواند سینه خیز به طرف صندلی پیشروی کند. تازه به نزدیکی صندلی رسیده بود که یکی از تبهکاران او را دید و چون فشنگ هفت تیرش تمام شده بود، کاردش را کشید و دولا دولا بطرف ریچارد رفت. سامسون که تمام حواسش متوجه ریچارد بود، مرد تبهکار را دید و همینکه تبهکار به نزدیکی ریچارد رسید، سامسون او را هدف گلوله قرار داد. جسد سنگین تبهکار روی ریچارد افتاد و ریچارد که عرق سردی روی پیشانی اش نشسته بود، تصمیم گرفت از این جسد بعنوان سپر و سنگر استفاده کند و خود را به یاسه تسو برساند. یکدستش را دور کمر جسد قلاب کرد و او را مانند سپری جلوی خود گرفت و کشان کشان به طرف ستون رفت. یک

فرصت دیگر کافی بود تا خود را به یاسه تسو برساند. جف که تازه صدای تیراندازی را از داخل کافه می شنید، با شانه بدر کوبید و در ناگهان بشدت باز شد. یاسه تسو متوجه در شد و لوله مسلسل را روی پیشخوان بار گذاشت تا به طرف جف تیراندازی کند. اما ریچارد مچ دست او را هدف قرار داد و گلوله ای شلیک کرد. گلوله درست به پشت دست یاسه تسو اصابت کرد. او از درد فریادی کشید و به پهلو روی زمین افتاد و خون از کف دستش فواره زد. ریچارد دیگر معطل نشد و به طرف او دوید. اما یاسه تسو با چالاکی بی نظیری که ریچارد را دچار تعجب کرد کاردی را به طرف ریچارد پرتاب نمود. ریچارد بسرعت خود را روی زمین انداخت و کارد از بالای سرش رد شد. ریچارد لوله هفت تیرش را به طرف سینه یاسه تسو گرفت و گفت:

- یا فرمان بده افرادی دست از مقاومت بردارند، یا اینکه قلبت را سوراخ می کنم.

یاسه تسو که از درد بی طاقت شده بود، غرید:

- افراد من تا آخرین قطره خون خود خواهند جنگید.

بیهوده تصور می کنی که ما تسلیم می شویم.

ریچارد سرتکان داد:

- بسیار خوب، هفتمین گلوله من در قلبت جا خواهد گرفت...

و بلافاصله گلوله‌ای به طرف یاسه‌تسو شلیک کرد. این گلوله قسمتی از پوست و گوشت پای یاسه‌تسو را مجروح کرد و به زمین فرورفت، ریچارد گفت:

- این یکی!

و بدون معطلی دومین گلوله را شلیک کرد که کنار گوش یاسه‌تسو به دیوار نشست، ریچارد لبخند زد:

- این دو تا...

سومین گلوله آستین پیراهن زنانه‌ای را که یاسه‌تسو به تن داشت سوراخ کرد و ریچارد با خونسردی گفت:

- این سه تا...

وقتی پنجمین گلوله شلیک شد، یاسه‌تسو دیگر رمقی در تن نداشت.

اکنون او از شدت هراس و وحشت و از شدت خونریزی نزدیک به مرگ بود. از سر و صورتش عرق می‌چکید. ریچارد ششمین گلوله را هم شلیک کرد و گفت:

- یاسه‌تسو میدانی که من به حرفهایم عمل می‌کنم. تا سه می‌شمارم و هفتمین گلوله را درست به قلبت شلیک می‌کنم.

زود باش تصمیم بگیر... یک .. دو...

یاسه تسو فریاد کشید:

- بسیار خوب... بسیار خوب تسلیم می شویم.

وبعد فریاد کشید:

- من مجروح شده‌ام، دست از مقاومت بردارید...

شیاناک که پشت یکی از ستون‌ها دراز کشیده و به شدت

تیراندازی می‌کرد با صدای بلند گفت:

- به حرف او گوش نکنید. اگر ما تسلیم شویم، همه ما را

تیرباران خواهند کرد. او برای نجات جان خود...

شیاناک نتوانست حرفش را تمام کند، زیرا جف که قسمتی

از سر او را از پشت ستون می‌دید. او را هدف قرار داد و گلوله

مغز شیاناک را متلاشی کرد و او را جابجا کشت...

یاسه تسو دوباره فریاد زد:

- شیاناک هم کشته شد. اگر مقاومت کنیم همه ما کشته

می شویم درحالی که اگر تسلیم شویم باز امیدی به زنده ماندن

هست...

در همین موقع صدای آژیر اتومبیل‌های پلیس در خیابان به

گوش رسید و یاسه تسو گفت:

- صدای آژیر اتومبیل‌های پلیس را می‌شنوید... دیگر

امیدی نیست... و آن وقت خودش در حالی که دست سالمش را به حال تسلیم روی سر گذاشته بود و از دست دیگرش خون می چکید از جا بلند شد. سایرین با دیدن او اسلحه های خود را انداختند و از جابر خاستند... ریچارد به سامسون گفت:

- بین از افراد ما چند نفر کشته شده اند؟

سامسون پس از چند دقیقه با تأسف گفت:

- ۶ نفر از کارآگاهان از پای درآمده اند و یکی از آنها هم به

سختی مجروح است...

ریچارد آهسته جواب داد:

- می دانستم موقعیت خطرناکی داریم، اگر مسلسل را از

دست این جانی خطرناک نیانداخته بودم، حالا همه ما کشته

شده بودیم...



جف بلیط هواپیما را روی میز گذاشت و گفت:

- بلیط هواپیما آماده است. آیا احتیاج به کمک دارید؟

ریچارد خندید:

- نه بهتر است کار را خودمان تمام کنیم. فقط خواهشم این

است که تا بازگشت من و سامسون و لاوسون از سوزان و الیزا

خوب نگهداری کنی.

جف جواب داد:

- خیالت راحت باشد.

در همین موقع سامسون وارد اتاق شد. ریچارد با دیدن او از جابر خاست و گفت:

- سامسون به نظر من خطرناکترین مرحله ماموریت ما از همین حالا آغاز می شود. من و تو باید یاسه تسو را به هنگ کنگ ببریم تا او مخفی گاه لاوسون را به ما نشان بدهد. سامسون پرسید:

- تو خیال می کنی ما می توانیم لاوسون را نجات بدهیم؟

ریچارد شانه بالا انداخت و گفت:

- الان هیچی نمی دانیم، شاید خودمان هم در لحظه آخر ماموریت کشته شویم. شاید اصلاً لاوسون وجود نداشته باشد و ما را فریب داده باشند. شاید در هنگ کنگ دامی برای ما کار گذاشته اند، خدا می داند چه پیش خواهد آمد.

سامسون در حالی که به فکر فرو رفته بود پرسید:

- کی حرکت می کنیم؟

- تا یک ساعت دیگر باید در فرودگاه باشیم....

سامسون ساندویچی را از داخل پاکت درآورد و گاز زد و در حالی که آنرا با ولع می خورد گفت:

- کسی چه می داند شاید هرگز از هنک کنگ باز نگردم و
دیگر هیچوقت غذاهای آمریکایی نخورم...

ریچارد خندید و جواب داد:

- آهای سامسون، مواظب باش مثل خرس قطبی بخواب
نروی... ما وقت زیادی نداریم...

سامسون بی اعتنا به او همچنان مشغول خوردن
ساندویچش شد...



سامسون درحالی که یکدستش با دستبند به دست
یاسه تسو وصل بود از جلو و ریچارد از پشت سر از پله های
هوایما بالا رفتند. سامسون و یاسه تسو کنار هم و ریچارد نیز در
صندلی دیگری که پشت سر آنها قرار داشت قرار گرفت و
هوایما آسمان شیکاگو را به مقصد هنک کنگ ترک گفت.
یاسه تسو رنگ به چهره نداشت او از ریچارد و سامسون
نمی ترسید و می دانست که آنها با او منصفانه رفتار خواهند
کرد. فقط وحشتش از همکارانش بود، حتی ترسید به اتهام
سهل انگاری محاکمه و تیربارانش کنند، ریچارد که از پشت سر
به او دقیق شده بود و حالات روحیش را تحت نظر داشت، مثل
اینکه افکارش را می خواند گفت:

- یاسه تسو. می دانی که اگر از دست ما بگریزی، چه بلایی
بسرت خواهد آمد؟

یاسه تسو سرتکان داد.

ریچارد مجدداً پرسید:

- فکر نمی کنی اگر با مامکاری کنی بیشتر به نفع تو باشد.

حداقل قضیه این است که زنده می مانی و ما می توانیم در مورد

سالهای زندان نیز برایت تخفیفی از مقامات قضایی بگیریم...

یاسه تسو با تلخی پاسخ داد:

- یک راه نجات دیگر هم داریم.

در این باره سامسون با حیرت به او نگاه کرد و گفت:

- چه راهی؟

یاسه تسو با خونسردی عجیبی که در آن موقعیت از او بعید

می نمود جواب داد:

- اینکه شما دونفر را بکشم و جسدتان را مانند برگ تبرئه به

چین ببرم!

سامسون بی اختیار خندید و ریچارد دست بشانه یاسه تسو

زد و گفت:

- جان من این افکار خام را از مغزت بیرون کن...

یاسه تسو یکدفعه صورتش را به عقب برگرداند و گفت:

- ریچارد، حاضرم با شما معامله‌ای انجام دهم...
ریچارد گفت:

- امیدوارم مانند معامله دفعه گذشته‌ات نباشد.

یاسه‌تسو با قیافه جدی گفت:

- نه.. معامله‌ای که به نفع من و شما است.

سامسون که مشغول چرت زدن بود، بی آنکه چشم باز کند
گفت:

- ریچارد مواظب باش... باز می‌خواهد نقشه تازه‌ای
بکشد...

یاسه‌تسو دندانهایش را بهم فشرد و فریاد:

- اینقدر نسبت به من بدبین نباشید. من واقعاً می‌خواهم به
نفع خودم اقدامی بکنم.

ریچارد پاسخ داد:

- خوب حرفت را بگو...

یاسه‌تسو شمرده شمرده شروع به صحبت کرد:

- گوش کنید رفقا، نجات لاوسون آنطور هم که شما تصور

می‌کنید ساده نیست. بسیار امکان دارد که در این مأموریت

کشته شوید، بدون اینکه بتوانید لاوسون را نجات دهید. از آن

گذشته شما باید جاسوسانی را که در پایگاه‌ها پراکنده شده‌اند

و سعی دارند نقشه کلاهک‌های اتمی موشک‌های هدایت شونده را بر بایند بشناسید. در حالی که اگر پیشنهاد مرا بپذیرید، هم لاوسون را نجات داده‌اید، هم کلیه جاسوسان را شناخته‌اید و مهمتر از همه اینکه جان خود و لاوسون را به خطر نیانداخته‌اید.

ریچارد با بی حوصلگی پرسید:

- می‌گویی ما چکار کنیم؟

- خیلی ساده... من لاوسون را تحویل شما می‌دهم.

نام و مشخصات و آدرس کلیه جاسوسانی که در پایگاهها کار می‌کنند در اختیار تان می‌گذارم و در عوض شما مرا به جای اینکه تحویل مقامات قضایی خود بدهید، به اسپانیا بفرستید.

ریچارد ابرو دهم کشید و گفت:

- تو بدون داشتن پول در اسپانیا چکار خواهی کرد؟

یاسه‌تسو خندید:

- نه... اشتباه نکنید... پول هم باید به من بدهید. یعنی در

مقابل نجات لاوسون تعهد کنید که مرا به اسپانیا بفرستید و

در مقابل لیست جاسوسان فقط دوست هزار دلار به من

پردازید...

سامسون که تازه داشت خوابش می‌برد همانطور که سرش

را یکوری روی صندلی گذاشته بود گفت:

- ریچارد نگفتم این رویاه چینی باز نقشه‌ای دارد؟

ریچارد بجای اینکه جواب بدهد بفکر فرو رفت. آیا
براستی نمی‌ارزید که در مقابل لاوسون ولیست جاسوسان، این
مرد را آزاد کند و دویست هزار دلار به او بپردازد. از اعدام
کردن این مرد و یا زندان نمودن او چه چیزی عاید دولت
آمریکا می‌شد؟ بعد با خود گفت: خوب اگر او را رها کنم
جواب دولت آمریکا را چه بدهم؟

افکار مختلفی به مغز ریچارد هجوم آورده بود و ریچارد
هیچ پاسخی برای سئوالاتی که در مغزش مطرح می‌شد
نمی‌یافت. سرانجام تصمیم گرفت مسئولیت را به عهده بگیرد
و اگر یاسه‌تسو لاوسون ولیست جاسوسان را تحویل داد، او را
آزاد کند و وسایل حرکتش را به سوی اسپانیا فراهم آورد.. به
همین دلیل به یاسه‌تسو که از پنجره هواپیما به بیرون خیره شده
بود و غرق در فکر بود گفت:

- یاسه‌تسو، اگر مردانه قول بدهی که به وعده خود عمل
کنی، منم قول می‌دهم که ترا با دویست هزار دلار پول نقد به
اسپانیا بفرستم..

لبخندی عجیب روی لبهای یاسه‌تسو نقش بست و با کلامی

آرام گفت:

- قول می‌دهم... بله قول می‌دهم آقای ریچارد...



فرودگاه هنگ کنگ طبق معمول همیشه از جمعیت موج می‌زد. از هر نژاد و ملیتی در فرودگاه دیده می‌شد. ریچارد آهسته درگوش سامسون گفت:

- کاملاً مواظب یاسه‌تسو باش... یک لحظه هم نباید او را از یاد ببری....

مراسم گمرکی خیلی زود انجام شد و هرسه نفر از فرودگاه خارج شدند.

ریچارد گفت:

- باید به فکر یک تاکسی باشیم...

یاسه‌تسو جواب داد:

- من بیشتر به اینجا واردم.. آن تاکسی زرد رنگ را سوار می‌شویم. سه نفری به طرف تاکسی راه افتادند و سوار شدند... نه ریچارد و نه سامسون هیچکدام متوجه نشدند که بین یاسه‌تسو و راننده نگاه معنی‌داری رد و بدل شد.

ریچارد از سامسون پرسید:

- تو مدتی همراه لاوسون در این شهر بوده‌ای، بگو ما را به

یک هتل ببرد.

سامسون آدرس هتلی را به راننده داد و راننده حرکت کرد و در همان موقع رادیو اتومبیل را روشن کرد، تاکسی بسرعت از خیابانهای شلوغ شهر گذشت. در هر خیابانی سیلی از جمعیت موج می‌زد. هنگ کنگ به قدری شلوغ بود که اگر کسی از دوستش جدا می‌ماند محال بود بتواند او را میان سیل جمعیت پیدا کند. سرانجام تاکسی مقابل هتلی توقف کرد. ریچارد پول تاکسی را داد و سه نفری پیاده شدند. ریچارد قدم به هتل گذاشت. سامسون و یاسه‌تسو نیز عرض پیاده رو را طی کرده و به در هتل رسیده بودند که ناگهان فریاد دردناک یاسه‌تسو در فضا طنین انداخت و او مانند درختی که از ریشه قطعش می‌کنند نقش زمین شد و سامسون را با خود روی زمین غلطاند!

ریچارد بلافاصله به طرف سامسون پرید و از او که دستش

زیر تنه یاسه‌تسو مانده بود، پرسید:

- سامسون ... سامسون ... سالمی ...

سامسون غرید:

- این لاشه را از روی دست من بلند کن که مچ دستم داره

میشکته ...

تازه ریچارد متوجه شد که کاردی تا دسته در پشت یاسه تسو فرو رفته و خون مثل چشمه‌ای از پشتش می جوشد و کف خیابان جریان می یابد. عده کثیری از مردم کنجکاو دور آنها حلقه زده بودند. ریچارد شتابزده کلید دستبند را از جیبش بیرون آورد و دستبند را از دست یاسه تسو و سامسون باز کرد و بعد به سامسون کمک کرد تا از جا برخیزد و در همان حال گفت:

- سامسون جمعیت خیلی زیاده شده است. بعید نیست همین الان هر دو نفر ما نیز مورد حمله قرار بگیریم، بهتر است جسد را داخل هتل بکشیم...

سامسون دستش را دور کمر یاسه تسو حلقه کرد و او را مانند چمدانی از روی زمین برداشت و با دو قدم بلند وارد هتل شد. ریچارد نیز پشت سر او وارد هتل گردید. مسئول ثبت نام مسافرین، وحشتزده جلو دوید و اعتراض کنان به سامسون که داشت یاسه تسو را روی مبل می خواباند گفت:

- آقایان... معذرت می خواهم... اینجا بیمارستان نیست... ریچارد بی اعتنا به او در هتل را بست تا جمعیتی که جلوی در اجتماع کرده بودند وارد سالن هتل نشوند، آنوقت به متصدی ثبت نام مسافرین گفت:

- پسر بجای فضولی برو به پلیس تلفن کن... مگر نمی بینی اینجا قتل اتفاق افتاده است.

بعد متوجه سامسون شد که کنار یاسه تسو نشسته و گوشش را به دهان او نزدیک کرده بود با عجله پرسید:
- زنده است؟

سامسون انگشتش را به علامت سکوت جلوی دهانش برد.

- هیس... دارد چیزهایی می گوید...

ریچارد نیز نزدیک یاسه تسو شد. یاسه تسو با چشمهای از حدقه درآمده آنها را نگاه می کرد و آهسته می گفت:

- مرا کشتند... راننده تاکسی با باز کردن رادیو خط سیر ما را به آنها اطلاع داد... آن رادیو یک دستگاه فرستنده بود که امواج مشخصی را می فرستاد. چند دقیقه سکوت برقرار شد. رنگ یاسه تسو چنان سفید شده بود که گویی صورتش را با گچ رنگ کرده اند. لبش را بر دندان می گزید تا از شدت دردی که در تمام بدنش احساس می کند کاسته شود. صدایش ضعیف تر و آهسته تر از اول شنیده شد:

- من... من از آنها انتقام می گیرم، من همه چیز را برای شما فاش می کنم....

ریچارد که می‌ترسید یاسه تسو هر لحظه جان از تنش بدر رود و نتواند اسراری را که می‌خواهد فاش کند، شتابزده گفت:
- یاسه تسو حرف بزن.. بگو.. ما انتقام ترا از آنها می‌گیریم...
حرف بزن... یاسه تسو ناله کرد:

- انگشتر مرا بردارید... انگشترم را...

سامسون بلافاصله بایک حرکت سریع انگشتر یاسه تسو را که رویش تصویری از مجسمه بودا حک شده بود بیرون کشید و در جیب گذاشت. یاسه تسو با صدایی که لحظه به لحظه ضعیف‌تر می‌شد و مانند شمعی که آخرین فروغش به چشم می‌خورد روبه خاموشی می‌رفت گفت:

- به بندر بروید... آنجا در میان خانه‌های قایقی سراغ...

مقداری خون از دهان یاسه تسو بیرون ریخت. چند بار لبش را تکان داد. حالا ریچارد مجبور بود برای شنیدن صدایش، گوشش را درست روی دهان او بچسباند. یاسه تسو هنوز مقاومت می‌کرد. نمی‌خواست قبل از آنکه همه حرفها را بزند، بمیرد، ادامه داد:

- سراغ قایق خانم «تسو» را بگیرید... او مادر من است... من فکر چنین روزی را کرده بودم و همه اسرارم را به او می‌گفتم... او جای لاوسون را می‌داند... لیست جاسوسان را هم دارد..

او خیلی ... خیلی چیز ... چیزها می داند... انگشتر مرا به او نشان دهید و بگویید آنها مرا... مرا... یاسه تسو مثل ماربخود پیچید و از روی مبل پایین افتاد. ریچارد با تاجر سر تکان داد و گفت:
- آنها حتی به خودشان نیز رحم نمی کنند.

سامسون پرسید:

- حالا چکار کنیم؟

- هیچی باید منتظر مامورین پلیس بمانیم و یک ساعت به سئوالات خسته کننده آنها جواب دهیم. تاما را بشناسند و در موردمان از واشنگتن تحقیق نکنند اجازه نخواهند داد که دنبال کارمان برویم.

صدای آژیر اتومبیلهای پلیس از دور شنیده شد. ریچارد سیگاری آتش زد و خودش را روی یک مبل انداخت و منتظر نشست. سامسون نیز مشغول کشیدن سیگاری شد تا اعصابش را تسکین دهد...



هنگامی که ریچارد و سامسون از اداره پلس خارج شدند، شب فرا رسیده بود. سامسون از ریچارد پرسید:

- همین امشب شروع می کنیم یا از فردا؟

ریچارد دستهایش را بهم مالید و گفت:

- وقت زیادی نداریم. بعید نیست که تبهکاران سراغ خانم «تسو» هم بروند... بگو ببینم تو بندری را که خانه‌های قایقی در آنجا لنگر انداخته است بلدی؟ سامسون بدون آنکه جواب دهد، جلوی یک تاکسی دست بلند کرد و به محض اینکه تاکسی توقف کرد، هر دو سوار شدند و سامسون به راننده تاکسی دستور داد که آنها را به بندری که خانه قایقی در آنجا لنگر انداخته بود برساند. پاسی از شب گذشته بود. بعلت باران ریز و تندی که از آسمان فرو می‌ریخت، بندر خالی و خلوت بود. فقط درون دهها قایقی که روی امواج آب بالا و پایین می‌رفت. فانوس‌هایی کورسو می‌زد. یک پیرمرد چینی در حالی که زیر باران تلوتلو خوران آواز می‌خواند از بندر می‌گذشت. سامسون به او نزدیک شد:

- شب به خیر پیرمرد.

پیرمرد ایستاد، چشم‌هایش را گشود و بعد باوضع مسخره‌ای تعظیم کرد:
- شب به خیر آقا..
سامسون پرسید:

- تو می‌دانی قایق خانم «تسو» را به ما نشان دهی؟
پیرمرد با خنده گفت:

- شما ... شما خارجی هستید؟! ...

سامسون خندید:

- جواب مرا ندادی. تو قایق خانم تسو را می شناسی؟

پیرمرد باز اصرار کرد:

- شما مال کدام کشور هستید؟! ...

ریچارد که متوجه جریان شده بود، یک اسکناس پنج دلاری از جیبش بیرون آورد و جلوی چشمهای پیرمرد گرفت و گفت:

- قایق خانم تسو را نشان بده و پنج دلار بگیر، چطور است موافقی؟ پیرمرد دست دراز کرد تا اسکناس پنج دلاری را بگیرد. ولی ریچارد دستش را عقب کشید و گفت:

- نه.. اول قایق را نشان بده...

پیرمرد با صدای بلند خندید، هر سه زیر باران سیل آسا که هر لحظه شدت می یافت خیس شده بودند، اما پیرمرد همچنان می خندید. سامسون با ناامیدی گفت:

- فایده ندارد، ریچارد. این پیرمرد بیش از اندازه خرفت است.

پیرمرد صدایش را برید و با عجله گفت:

- نه... نه خرفت نیستم. پنج دلار را بدهید تا قایق را نشان

دهم...

ریچارد اسکناس را به طرف او دراز کرد و گفت:

- پیرمرد اگر کلک بزنی، گردنت را می شکنم. ولی پیرمرد

دوباره خندید:

- آه چقدر آسان می شود پول بدست آورد. بسیار خوب

معامله انجام شد آنهم قایق...

و انگشتش را بلند کرد و اولین قایقی که در ساحل لنگر

انداخته بود و درست روبروی سامسون و ریچارد قرار داشت

نشان داد و باز با صدای بلند خندید و زیر باران سیل آسا براه

افتاد.

ریچارد و سامسون به طرف قایق که رویش با حروف

درشت نام «تسو» به چشم می خورد براه افتادند. نزدیک قایق

سامسون فریاد زد:

- خانم تسو... خانم تسو...

اما جز صدای ریزش باران، صدای دیگری جوابش را نداد.

ریچارد و سامسون بهم نگاهی انداختند و وارد قایق شدند.

پرده‌ای را که جلوی اتاق قایق آویزان بود کنار زدند. اتاق

درون تاریکی غلیظی فرورفته بود و بوی نم، بوی کهنگی، بوی

رطوبت و باران از آن به مشام می رسید. ریچارد فندکش را

روشن کرده و دفعتاً هر دو دیدند که جسد پیرزنی کف قایق افتاده است. ریچارد گفت:

- بیچاره را کشته‌اند... می‌دانستم که سراغش می‌آیند. اگر آن پلیس‌های لعنتی آنهمه ما را معطل نمی‌کردند، همان صبح با این پیرزن تماس گرفته بودیم و نمی‌گذاشتیم این بلای وحشتناک سرش بیاید.

- حالا تکلیف چیست؟

- هیچی، اولاً باید قایق را بگردیم. شاید بتوانیم مدرکی که به ما کمک کند بدست آوریم...

ریچارد دستش را با فنک جلو برد تا در پرتو ضعیف آن اتاق را بازرسی کند. یک فانوس کوچک روی یک میز فکس‌نی و رنگ و رو پریده به چشم می‌خورد، ریچارد فانوس را روشن کرد. حالا می‌توانستند بخوبی اطرافشان را ببینند، جسد پیرزن کف اتاق افتاده بود و معلوم بود که او را خفه کرده‌اند زیرا صورتش سیاه و چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود، ریچارد با دقت مشغول معاینه جسد شد. از وضع بهم ریخته اتاق و از خراش‌هایی که روی پوست صورت و سر و گردن مقتوله دیده می‌شد اینطور به نظر می‌رسید که مقتوله غافلگیر نشده است، بلکه مدتی با قاتل صحبت کرده و حتی با او گلاویز شده و

کتک کاری کرده است.

ریچارد به سامسون گفت:

- قاتل در این اتاقک دنبال چیزی می گشته است. حتی قبل از اینکه پیرزن بیچاره را بکشد، مدتی او را کتک زده و سعی کرده چیزی را که لازم داشته است از او بگیرد. اما زن به سختی امتناع کرده و جانش را بر سر اینکار گذاشته است.

بعد از جا بلند شد... چشمهای جسد به سقف خیره شده بود و با وجودی آثار دردی که در صورتش به چشم می خورد، معلوم بود از اینکه توانسته در مقابل قابل مقاومت کند خوشحال است، زیرا یک نوع رضایت، یک نوع خوشحالی در چشمهای بی جانش نقش بسته بود و این موضوع ریچارد را به حیرت می انداخت. دنباله نگاه پیرزن را تعقیب کرد. سقف اتاقک با پوششی از حصیر تزئین شده بود ریچارد یک دفعه فریاد زد:

- سامسون ... سامسون... پیدا کردم... پیدا کردم..

سامسون که داشت داخل صندوق پیرزن را جستجو می کرد با حیرت گفت:

- چی را پیدا کردی!

ریچارد با انگشت اشاره به چشمهای مقتوله کرد و گفت:

- ببین کجا را نگاه می کند.

سامسون شانه بالا انداخت:

- سقف را... خوب این طبیعی است. اکثر کسانی که خفه

می شوند چشمانشان به بالا دوخته می شود.

ریچارد جواب داد:

- درست است، اما تو در چشم همه مقتولین بجای ترس

و وحشت آثار خوشحالی و آرامش می بینی؟!!

سامسون در حالی که به فکر فرورفته بود، مانند کسی که با

خودش حرف می زند گفت:

- نه... نه...

ریچارد دیگر معطل نشد. صندوق پیرزن را وسط اتاق

قایق کشید. در آن را بست و خود روی آن رفت و مشغول کردن

حصیرها از سقف شد، هنوز دو تکه از آنرا نکنده بود که یک

کیف چرمی سیاه، از آن نوع کیف‌هایی که مردان معمولاً در

جیب می‌گذارند پایین افتاد. ریچارد و سامسون با عجله کیف را

برداشتند و مشغول تماشای اوراق داخل آن شدند. چند نامه و

چند عکس و چند نقشه بود که با دست کشیده بودند ولی همه

آنها به زبان چینی بود و نه ریچارد و نه سامسون هیچکدام قادر

به خواندن آن نبودند و نمی‌توانستند از آن سر در بیاورند.

ریچارد و سامسون بهم نگاه کردند و ریچارد گفت:
- باید برویم... بالاخره یک نفر پیدا می شود که به ما کمک
کند و این نامه ها و نقشه ها را برای ما بخواند.
دفعه‌ای یک مرد قد کوتاه چینی پرده مقابل اتاقک را کنار زد و
همانطور که طپانچه را به طرف آنها گرفته بود با خنده گفت:
- آقایان من حاضرم کمکتان کنم و آنها را برایتان بخوانم...
لطفاً کیف را به من بدهید...

ریچارد از جا برخاست و پرسید:

- ممکن است بفهمم افتخار آشنایی با کی را دارم؟
مرد چینی دست چپش را به طرف او دراز کرد تا کیف
چرمی را بگیرد و در همان حال گفت:
- امشب باهم آشنا می شویم چون ناچارم شما را به یک
میهمانی دعوت کنم. باید همراه من بیایید!...
ریچارد، کیف را جلو برد تا کف دست مرد چینی بگذارد،
ولی یکدفعه با سرعتی غیرقابل تصور دست چپ مرد چینی را
که به طرف او دراز شده بود گرفت و با یک حرکت سریع آنرا
پیچاند و در همان حال فریاد زد:
- سامسون بخواب...

مرد چینی انگشتش را روی ماشه فشرد. گلوله شلیک شد،

ولی دیگر خیلی دیر شده بود چون فن جودو که ریچارد بکار برد، و او را برق آسا از جا بلند کرد و از پشت به سختی به کف قایق کوبید. تمام این جریانات در عرض چند ثانیه روی داد. در یک چشم به هم زدن، بطوری که حتی سامسون متوجه نشد چه روی داده است، قبل از آنکه مرد چینی بتواند از جای بلند شود لگد ریچارد به مچ دست او اصابت کرد و هفت تیر از دست مرد چینی به گوشه‌ای پرتاب شد، ولی مرد چینی نیز، آزموده، خطرناک و خیلی حيله گر بود.

بخصوص که با فن جودو آشنایی داشت و توانست در همان لحظه که لگد ریچارد به مچ دستش اصابت کرد، درد را تحمل کند و بایک چرخش سریع با دست دیگر پای ریچارد را بگیرد و بجلو بکشد. ریچارد تعادل خود را از دست داد و از پشت به زمین افتاد. مرد چینی بلافاصله از جا پرید و به طرف هفت تیرش رفت، در موقعی که او برای برداشت هفت تیر خمش شده بود، سامسون با سر زانو به چانه‌اش کوبید و مرد دو قدم به عقب پرتاب شد. ناگهان سامسون و ریچارد متوجه شدند که یک نارنجک پلاستیکی از بیرون به داخل قایق پرتاب شد، ریچارد داد کشید:

- سامسون وسط آب پیر... وسط آب پیر...

و خودش به طرف دریا شیرجه زد و سامسون نیز پشت سر او از طرف دیگر قایق خود را داخل آب انداخت و قایق با صدای مهیبی منفجر شد و مثل پرکاهی به هوا بلند شد و با این ترتیب از قایق و جسد پیرزن و آن مرد چینی اثری نماند... سامسون شناکنان خود را به ساحل رساند. اما از ریچارد در ساحل خبری نبود. عده زیادی از زنان و مردان چینی که اکثراً فوق‌العاده فقیر بودند و درخانه‌های قایقی زندگی می‌کردند با صدای انفجار از اتاقک‌ها بیرون آمده و روی قایق ایستاده و با حیرت به اطراف نگاه می‌کردند و هیچکس چیزی نمی‌گفت. گویی این جریانات برای آنها بسیار عادی است. سامسون که از سرما می‌لرزید، سعی کرد در پرتو نور فانوسهایی که مردم بدست داشتند داخل آب را ببیند و از ریچارد اثری بیابد، اما گویی دریا ریچارد را بلعیده بود، زیرا از او کوچکترین نشانه‌ای در دریا دیده نمی‌شد. باران همچنان فرو می‌ریخت، دل سامسون شور افتاده بود، اضطرابی بزرگ بر قلبش چنگ انداخته و لحظه به لحظه بیشتر می‌شد، زیر لب زمزمه کرد:

- خدایا کمک کن... کمک کن... اگر ریچارد صدمه‌ای دیده باشد، بکلی نقشه‌هایمان عقیم می‌ماند و از همه بدتر نمی‌توانیم لاوسون را پیدا کنیم... برای او چه اتفاقی روی داده؟

شاید انفجار قایق به او نیز لطمه‌ای زده؟ شاید هنگامی که وسط آب می‌پرید سرش به قایق دیگری اصابت کرده و بیهوش شده و در نتیجه غرق شده است... هزار فکر به مغز سامسون هجوم آورده بود، حالا شب به نیمه رسیده بود. خانه‌های قایقی راسکوت فراگرفته و تاریکی بر همه جا سایه انداخته بود، سامسون نمی‌دانست تکلیفش چیست و چه باید بکند. هیچ چاره‌ای نداشت جز اینکه تا برآمدن روز و دمیدن خورشید همانجا قدم بزند. ولی سرما تا اعماق استخوانهایش نفوذ کرده بود. باران یک لحظه هم بند نمی‌آمد. ناگهان در میان سکوت شب و همه دریا صدایی شنید، همه قوایش را در چشمهایش متمرکز کرد تا شاید درون تاریکی را ببیند و تشخیص دهد صدا از کدام طرف است. ولی مجدداً سکوت همه جا را فراگرفته بود. سامسون همانطور که به اطراف نگاه می‌کرد، به نظرش رسید شبح مردی را که آهسته و با احتیاط درون تاریکی جلو می‌رود، می‌بیند... طپانچه‌اش را بیرون کشید و پشت پیت‌های حلبی و جعبه‌های خالی که رویهم چیده بودند پیچید و آهسته شروع به پیشروی کرد. حالا بخوبی سایه مرد را می‌دید که در لابلای جعبه‌ها تکان می‌خورد، معلوم بود که سایه نیز او را دیده است و یا در کمین چیزی است، زیرا

سعی می‌کرد حتی المقدور از پشت جعبه‌ها حرکت کند. سامسون احساس کرد برای اولین بار دندانهایش بهم می‌خورد، نمی‌دانست از سرما است، از خشم است و یا از ترس... خم شد، خود را گلوله کرد و همانطور آهسته به پیشروی ادامه داد.

از اولین قسمت جعبه‌ها که رد شد، سایه را یک بار دیگر دید که کمین کرده است. چند لحظه مکث کرد. همانجا ایستاد. پشت سرش رانگریست. ضامن طپانچه‌اش را امتحان کرد و دوباره به راه افتاد. اما با کمال حیرت دید که سایه ناپدید شده است! ترس هر لحظه بیشتر چنگالش را در قلب او فرو می‌برد. نمی‌دانست چه پیش آمده است. مرد به کجا رفته و در چه نقطه‌ای کمین گرفته است. جرئت نداشت از جا تکان بخورد. می‌ترسید اگر یک قدم دیگر جلو رود مورد اصابت گلوله قرار گرفته و از پای درآید. ولی مگر تاکی می‌توانست آنجا بماند و انتظار بکشد؟ خصوصاً که باران یک لحظه بند نمی‌آمد و سرما تا اعماق استخوان‌هایش نفوذ کرده بود و سستی و کرختی خاصی در تمام بدن خود احساس می‌کرد. فکری بخاطرش رسید. به اطرافش نگاه کرد. یک تکه چوب در دو قدمی او روی زمین افتاده بود، چوب را برداشت و با شدت

بسوئی که سایه ناپدید شده بود پرتاب کرد. در یک لحظه یک نفر از پشت جعبه بیرون پرید، ولی قبل از آنکه سامسون به درستی متوجه شود چه رویداده است، دو گلوله پی در پی شلیک کرد و سایه به دور خود چرخ می زد و روی زمین افتاد. سامسون به طرف او پرید و در تاریکی شب روی او خم شد و در همین موقع صدای ریچارد را شنید که می گوید:

- طپانچه ات را بنداز و تسلیم شو!

سامسون با حیرت گفت:

- هی تویی ریچارد؟

ریچارد جلو دوید و با خشم گفت:

- احمق پس تو باز کار را خراب کردی؟

سامسون که از ماجرا سردر نمی آورد پرسید:

- تو کجا بودی... هنگامی که من از دریا بیرون آمدم ترا

ندیدم. خیال کردم در دریا غرق شده ای...

ریچارد پشت یقه کتش را بالا گرفت و گفت:

- برویم... زود باش برویم..

سامسون از جابرخاست و در کنار ریچارد براه افتاد. ریچارد

تعریف کرد:

- به محض اینکه سرم را از آب بیرون آوردم، دیدم که مردی

با عجله به طرف جعبه‌ها راه افتاد. من بجای اینکه از آب بیرون بیایم، شنا کرده به طرف جعبه‌ها رفتم، یقین داشتم که یکی از تبهکاران است. شاید هم قاتل پیرزن بخت برگشته بود. تصمیم گرفتم زنده دستگیرش کنم و ماجرا را بفهمم... به همین دلیل وقتی نزدیک جعبه‌ها رسیدم زیر آبی به طرف ساحل آمدم و در گوشه‌ای کمین کردم. او مثل اینکه از قضیه بوئی برده بود و یا تصور می‌کرد کسی تعقیبش می‌کند خود را پنهان کرد...
سامسون با تاسف گفت:

- درست است، چون موقعی که من در ساحل منتظر تو بودم سایه او را دیدم و به تعقیبش پرداختم غافل از اینکه تو سر راه او کمین کرده‌ای...
ریچارد سرتکان داد:

- فراموشش کنیم... باید به فکر پیدا کردن لاوسون باشیم...



سامسون وارد اتاق شد. ریچارد تا گلو زیر لحاف فرو رفته و در کنار تخت خوابش مقداری اسناد و اوراق به چشم می‌خورد.
سامسون خندید:

- کار تمام است!

ریچارد از جا پرید:

- چی؟ فهمیدی؟

- بله مخفی گاه لاوسون را پیدا کردم.

ریچارد که چشمهایش از حدقه بیرون زده و سخت دچار هیجان شده بود، گفت:

- نمی توانم باور کنم... نمی توانم باور کنم...

سامسون با خیال راحت سیگاری آتش زد و گفت:

- راه آبی... او را در بیشه انبوهی که در طرف چپ یک

مرداب قرار دارد زندانی کرده اند... چینی ها به این مرداب

می گویند راه آبی... بدرستی معلوم نیست که این مرداب به

کجا منتهی می شود، ولی آنطور که تحقیق کرده ام جاسوسان

چینی از این راه وارد هنک کنگ می شوند و از این بندر آزاد به

شهرهای مختلف جهان می روند...

ریچارد با عجله مشغول لباس پوشیدن شد و هنگامی که

طیانچه اش را پشت کمرش می گذاشت پرسید:

- اسامی جاسوسانی را که در شیکاگو قصد سرقت نقشه

کلاهک های اتمی را دارند، پیدا کردی؟

سامسون با همان آسودگی خیال جواب داد:

- بله... از بابت آنها هم خیالت راحت باشد، یاسه تسو

بیچاره همه چیز را برای مادرش می نوشت، اسامی همه

همکارانش را فاش کرده و حتی آدرس خانه آنها و محل اجتماعشان را نیز گفته است. مثل اینکه خبر داشته چه سرنوشتی درانتظار اوست. همینکه لاوسون را نجات دهیم و به شیکاگو برگردیم، می‌توانیم همه آنها را بدون دردسر دستگیر کنیم...

ریچارد کتش را هم پوشید و گفت:
- یالله برویم...

سامسون سیگارش را خاموش کرد و جواب داد:
- عجله نکن... نجات لاوسون آنطور هم که تصور کرده‌ای ساده نیست. نه تنها ساده نیست، بلکه خیال می‌کنم غیرممکن باشد...

ریچارد با حیرت پرسید:

- اطلاعاتی بدست آورده‌ای؟

سامسون از جیب بغلش نقشه‌ای بیرون آورد و گفت:
- اینجا را نگاه کن... این نقشه را یاسه‌تسو کشیده است. در قلب بیشه‌ها انبوه راه آبی، یک پایگاه ساخته‌اند و از بخت بدما این پایگاه در خاک چین قرار دارد و سربازان مسلح چینی از آن حمایت می‌کنند. از محل این پایگاه تا سرداب یعنی جایی که مجبوریم از قایق پیاده شویم «مین» کار گذاشته‌اند. در هر قدم

ممکن است یکی از این مین‌ها منفجر شود و ما را تکه تکه کند... وقتی از این مین‌ها گذشتیم و جان سالم بدر بردیم تازه می‌رسیم به باتلاق‌ها... باتلاق‌هایی که توسط چینی‌ها پوشانده شده است و به محض اینکه قدم روی یکی از پوشالها بگذاریم، دفعتاً در باتلاق فرورفته و آنوقت دیگر نجات غیرممکن است... تازه اگر شانس آوردیم و سلامت از این باتلاقها گذشتیم و اسیر مارهای وحشتناک نشدیم و استخوانهایمان نشکست، به منطقه محافظت شده می‌رسیم که در هر قدم یک سرباز قرار دارد باید از میان همه سربازان عبور کنیم و به پایگاه برسیم. از در و از پایگاه عبور کنیم، نگهبانان زندان را از بین ببریم، برق در زندان را قطع کنیم و لاوسون را بیرون آوریم و مجدداً از میان سربازها و مارها و به اتاقها و مین‌ها بگذریم و به قایق برسیم. خوب با این ترتیب فکر می‌کنی بتوانیم لاوسون را نجات دهیم؟

ریچارد خود را روی صندلی انداخت. یاس و ناامیدی وجودش را فراگرفت و ناله کرد:

- آه... چطور ممکن است... این از قدرت ما دو نفر خارج است... نمی‌توانیم... کار یک لشکر مجهز نظامی است نه کار دو نفر!

سامسون با کف دست به پیشانیش کوبید:

- این لعنتی‌ها با این تله‌های خطرناک توانسته‌اند لاوسون را نگهدارند، وگرنه تاکنون لاوسون گریخته بود... راستی یک موضوع را فراموش کردم برای تو بگویم، یاسه‌تسو درنامه‌هایش نوشته است هیچکس نمی‌داند که لاوسون را کی اعدام می‌کنند... شاید وقتی ما به آنجا برسیم از لاوسون هیچ خبری نباشد!

ریچارد که نزدیک بود دیوانه شود فریاد کشید:

- من می‌روم... من می‌روم... اگر جانم را بر سر اینکار بگذارم خواهم رفت.

سامسون مصممانه از جابرخواست:

- پس منم درکنار تو خواهم بود...

ریچارد قلم و کاغذی از جیبش بیرون آورد و گفت:

- این وسایل که به تو می‌گویم آماده کن... بهر ترتیبی هست

باید برویم...

سامسون چشمهای از حدقه درآمده خود را که در آن حالت

وحشت و حیرت موج می‌زد به ریچارد دوخت و گفت:

- ریچارد جداً تصمیم‌داری به این منطقه وحشت‌انگیز که

در هر قدمش مرگ کمین کرده است برویم؟

ریچارد شانه بالا انداخت و جواب داد:

خوب چاره‌ای نداریم. چکار می‌توانیم بکنیم؟ ما باید لاوسون را نجات دهیم.

سامسون انگشتش را به طرف ریچارد گرفت و گفت:

- ریچارد، خوب توجه کن. احتمالات اینکار جسارت آمیز را در نظر بگیر... اولاً ممکن است به محض اینکه ما به طرف راه آبی حرکت کنیم جاسوسان و افراد آنها موضوع را به پایگاه اطلاع دهند. ثانیاً ممکن است وقتی به آنجا برسیم که لاوسون را تیرباران کرده باشند. از همه اینها گذشته احتمال رسیدن ما با خطراتی که برایت شمردم کاری تقریباً محال است. درست مانند این می‌ماند که من و تو تصمیم بخودکشی بگیریم.

ریچارد با بی‌حوصلگی غرید:

- پس می‌گویی چکار کنیم؟ حالا که تا اینجا رسیده‌ایم و مخفیگاه لاوسون را پیدا کرده‌ایم به آمریکا بازگردیم و بگوییم ما از خطراتی که در سر راهمان بود ترسیدیم و کار را نیمه‌کاره رها کردیم و بازگشتیم؟

سامسون جواب داد:

- نه... اشتباه میکنی. نظر من این است که با نقشه و حساب

دقیق‌تر وارد عمل شویم.

- مثلاً چه طوری؟

- خیلی ساده از واشنگتن بخواهیم که با نیروی هوایی انگلیس وارد مذاکره شود و یک گردان چترباز در اختیار ما بگذارند، شب هنگام پرواز می‌کنیم و وقتی روی پایگاه رسیدیم چتربازان پایین می‌پرند و پایگاه را اشغال می‌کنند.

ریچارد ناگهان منفجر شد و فریاد کشید:

- سامسون، برو بچه‌ها راست می‌گویند که تو فقط یک گوریلی! گوریلی که بازوی توانا و مغز ناتوان دارد.

سامسون که از فریاد و متلک ریچارد فوق‌العاده ناراحت و عصبانی شده بود، بارنگ و روی برافروخته جواب داد:

- اما نقشه گوریل از نقشه تو عملی‌تر است. زیرا ما دونفر بدون تردید کشته می‌شویم. در حالی که یک گردان چترباز ممکن است کاری انجام دهند.

ریچارد که خود متوجه شده بود در مورد همکاری کلمات رکیکی بکار برده و بی‌جهت او را رانجانده است، دستش را روی شانه او گذاشت و آرام و مهربان گفت:

- سامسون معذرت می‌خواهم... اما تو جوانب کار را در نظر نمی‌گیری... خودت گفتی که پایگاه در داخل خاک کشور چین قرار دارد. حمله یک گردان چترباز به یک پایگاه در خاک کشور

دیگر، درست به منزله آغاز جنگ است، به محض اینکه پای اولین چترباز به زمین برسد، از پایگاه ماجرا را به وسیله بی سیم به پکن اطلاع می دهند و هواپیماهای چینی بطرف پایگاه حرکت می کنند. آنوقت دیگر موضوع فراری دادن یک نفر در کار نیست، مسئله جنگ دو کشور و شاید هم جنگ جهانی سوم پیش می آید... می فهمی؟ وانگهی تو خیال می کنی برای مامورین پایگاه مشکل است که به محض شروع حمله به زندان لاوسون رفته و با یک گلوله به زندگی او خاتمه دهند؟ درحالی که اگر دونفری برویم ممکن است بتوانیم بی سرو صدا لاوسون را نجات دهیم. تازه اگر هم کشته شویم مهم نیست زیرا از یک جنگ و خونریزی بزرگ جلوگیری کرده و حیثیت کشورمان را بخطر نیانداخته ایم. بسیاری از اوقات کاری را که یک نفر یا دونفر یا حتی یک دسته می توانند انجام دهند، به مراتب بهتر از کاری است که یک گردان و یک لشکر و یک ارتش به آن دست بزنند... قانع شدی؟!

سامسون شرمسارانه سرتکان داد و آهسته پرسید:

- خوب وسایلی را که باید آماده کنیم چیست؟

ریچارد جواب داد:

- یادداشت کن...

سامسون قلم و کاغذش را بیرون آورد و مشغول نوشتن شد
و ریچارد شمرده شمرده شرح داد:

- یک دستگاه کوچک مین یاب. چکمه های بلندی که
مخصوص شکار مار است، دو حلقه طناب محکم، داروی
بیهوشی، رادار کوچک و یک نیزه بلند فتری که در حالت عادی
مانند یک عصا بتوان از آن استفاده کرد و در مواقع ضروری
مانند آتن اتومبیل هر چقدر دلمان می خواهد بلند شود، مقدار
زیادی فشنگ و مهمات بی صدا و مواد منفجره پلاستیکی، دو
گذرنامه قلبی باعکس و مشخصات ما، یک کتاب راهنمای
زبان چینی و دوکارد زهراگین...

سامسون یادداشت را تا کرد و در جیب گذاشت و گفت:

- غیر از نیزه فتری، بقیه وسایلش را می توان بسرعت تهیه
کرد. فقط نیزه فتری را باید سفارش دهیم که بسازند...

ریچارد پاسخ داد:

- فقط سعی کن هرچقدر ممکن است وسایل زودتر آماده
شود، زیرا وقت بسیار کمی داریم و خطر هر لحظه تهدیدمان
می کند....



نیزاری انبوه دو طرف مرداب را فرا گرفته بود. مه چنان پایین آمده بود که انسان تصور می کرد از میان ابرها عبور می کند، سکوت وحشتناک مرداب و جنگل های انبوه دو طرف آنرا، فقط صدای پارویی که به آب می خورد می شکست. حالت و هم آور مرداب در دل انسان رعب و وحشتی عجیب ایجاد می کرد، گوئی انسان در سرزمین مردگان سفر می کند و هر لحظه امکان دارد از میان جنگل ها، اشباح و ارواح خبیثه به سر آدمی بریزند و با چنگال های استخوانیشان آدم را قطعه قطعه کنند. ریچارد در قسمت جلو و سامسون در قسمت عقب قایق نشسته بودند و روی پای هر کدام تفنگی دیده می شد.

یک مرد خاموش چینی که بعنوان راهنما برداشته بودند، میان آندو نشسته بود. هر دو از شدت اضطراب و التهاب عرق به پیشانی داشتند، کوچک ترین سخنی باهم نمی گفتند. انگار می ترسیدند، به محض اینکه لب باز کنند، صدایشان در مرداب خالی و خاموش طنین بیاندازد و مرگ را متوجه آنها کند. هرچه پیش می رفتند جنگل انبوه تر، سکوت سنگین تر و هراس و وحشت ناشناخته ای که بر مرداب پرده کشیده بود بیشتر و عمیق تر می شد. ناگهان ریچارد احساس کرد از داخل نیزار یک جفت چشم ریز و سیاه به آنها خیره شده است و قدم

به قدم آنها را تعقیب می‌کند، رویش را به طرف سامسون برگرداند مثل اینکه سامسون نیز متوجه خش خشی در میان نزار شده بود. زیرا او هم پارو را رها کرده و تفنگ را آماده شلیک نگاهداشته بود. تنها مرد پیر چینی بود که خونسرد و آرام نشسته و در صورتش هیچگونه نگرانی و تشویشی دیده نمی‌شد، ریچارد و سامسون این مرد پیر را به زحمت و با پول زیاد راضی کرده بودند که همراه آنها به این سفر خطرناک بیاید. این مرد چینی در تمام هنک کنگ تنها کسی بود که راههای گوناگون مرداب را می‌دانست، ریچارد و سامسون ضمن اینکه به این مرد هیچگونه اعتمادی نداشتند، مجبور بودند از او مثل یک جواهرگرانها نگهداری کنند. زیرا اگر بلایی سر این مرد می‌آمد، آنها در میان مرداب سرگردان می‌شدند و بسیار امکان داشت که از گرسنگی، تشنگی، هراس و وحشت دیوانه شوند و در میان مرداب جان بسپارند... ریچارد دفعه‌تاً چشمش به مار عظیم‌الجثه‌ای افتاد که از درختی آویزان شده و درست جلوی راه آنها قرار داشت. ریچارد نمی‌توانست گلوله‌ای شلیک کند. زیرا مار مثل بچه بازیگوشی تاب می‌خورد و به این طرف و آن طرف می‌رفت. قایق لحظه به لحظه به مار نزدیکتر می‌شد. اگر مار خود را درون قایق می‌انداخت، قادر بود قایق را واژگون کند

و با خودش را دور یکی از آنها پیچاند و استخوانهایش را خرد کند. ریچارد با دست اشاره کرد که از سرعت قایق کم کند. بعد با دقت وضعیت مار را در نظر گرفت، مار سیاه و چندانش آور و تنومند و بلند بود و قسمتی از بدنش دور درختی که کنار مرداب روئیده بود، پیچیده و ثابت بود. فکری بخاطر ریچارد رسید. بهترین راه این بود که قسمت از بدن مار را که به تنه درخت پیچیده شده بود، هدف قرار دهد... آهسته از مرد چینی پرسید:

- پدر، فکر می‌کنی اگر آن نقطه از بدن ما را هدف قرار دهیم، مار از پای در نیاید؟ و بلافاصله با انگشت دم مار را که به درخت پیچیده بود نشان داد، مرد چینی بدون اینکه جواب ریچارد را بدهد پارو را برداشت و کت مندرس و پاره‌اش را دور دسته پارو پیچید و به آن کبریت کشید. کت نم کشیده بی آنکه شعله بکشد شروع به سوختن کرد و دود غلیظ و بدبویی که آدم را دچار سرفه می‌کرد در هوا پراکند... آنوقت پیرمرد جایش را با جای ریچارد عوض کرد و اشاره نمود که آهسته آهسته پارو بزنند و قایق را بازم جلوتر ببرند... پیرمرد ایستاده و دستش را با پارو بلند کرده بود، اینک دود درست نزدیک سر مار در فضا پخش می‌شد. مار دوتکان شدید خورد و بسرعت

خودش را جمع کرد و از درخت پایین رفت و راه باز شد. آنوقت پیرمرد لبخندی زد و کتش را درون آب فرو برد و خاموش کرد. ریچارد و سامسون نفس راحتی کشیدند و هر دو عرق صورتشان را خشک کردند و به راه ادامه دادند. اما هنوز زیاد پیش نرفته بودند که ناگهان صدایی مانند صدای شکستن شاخه درخت به گوش رسید و تکانی تند در شاخه‌های بلند نی‌های دو طرف مرداب دیده شد. حالا پیرمرد خاموش و ساکت هم خونسردی خود را از دست داده و رنگ به صورت نداشت. ریچارد بلا تکلیف بود. نمی‌دانست باید چکار کند. آیا از قایق پیاده شده و وارد نیزار شود؟ آیا همچنان به پیشروی ادامه دهند؟ آیا امکان نداشت که هر لحظه از داخل نیزار آنها را هدف گلوله قرار دهند؟ ریچارد در این افکار غرق بود که ناگهان صدای فریاد دردناک پیرمرد چینی در مرداب خاموش طنین انداخت و چون ناقوس مرگ در نیزار پیچید...

پیرمرد از جا بلند شد، دستش را روی سینه‌اش گذاشت، دهانش را چند بار باز و بسته کرد و سپس با سر به میان مرداب سرنگون شد و بلافاصله ماری سیاه و قطور دور بدن او پیچید و در یک چشم بهم زدن پیرمرد نگون بخت را زیر آب کشید. این حوادث چنان تند و بسرعت و پی‌درپی اتفاق افتاد که

ریچارد و سامسون، بهت زده به یکدیگر می‌نگریستند. هیچکدام نمی‌دانستند چه اتفاقی روی داده است. زیرا حتی صدای گلوله را نشنیده بودند! سامسون طاقت از دست داد و با صدای بلند گفت:

- ریچارد باید کف قایق دراز بکشیم.. آنها ما را می‌بینند و ممکن است ما را هدف گلوله قرار دهند.

ریچارد بلافاصله کف قایق دراز کشید سامسون نیز در حالی که برخلاف جهت ریچارد کف قایق خوابیده بود به آنسوی نیزار خم شد. حالا قایق آرام آرام، بی آنکه کسی پارو بزند، جلو می‌رفت. ریچارد، سامسون را صدا زد:

- سامسون... فایده ندارد اینجا بنشینیم... چون افراد چینی ما را دیده‌اند و ممکن است به پایگاه اطلاع دهند و تمام نقشه‌های ما را برهم بزنند...

سامسون جواب داد:

- چاره‌ای نداریم ریچارد، الان اگر قدم به نیزار بگذاریم کشته خواهیم شد. باید تا شب همین جاسبر کنیم و هنگامی که تاریکی فرارسید وارد نیزار شویم. آنها ما را نخواهند کرد و همینطور به تعقیب ما خواهند پرداخت. بنابراین شب می‌توانیم کلک همه آنها را بکنیم و نگذاریم که به پایگاه خبر

دهند...

ریچارد ناگهان در میان نیزار چشمش به مردی افتاد که لباس معمولی برتن داشت، یک تفنگ دوربین‌دار در دست او بود و خمیده خمیده از میان نیزار پیش می‌رفت. ریچارد تفنگ را به طرف او نشانه رفت و ماشه را کشید. مرد از پهلو هدف گلوله قرار گرفت. نعره‌ای زد و روی زمین افتاد... در همین موقع پنج مرد چینی از دو طرف مرداب تیراندازی را به طرف قایق آغاز کردند.

سامسون یکی از نارنجک‌ها را برداشت و به طرف سه نفر از آنها که طرف دست چپ مرداب نزدیک بهم قرار داشتند، پرتاب کرد. با انفجار نارنجک دو نفر از آنها جابجا کشته شدند و نفر سومی قسمتی از پایش قطع شد. ریچارد نیز با تیراندازی یکی او دو نفر را که طرف راست قرار داشتند از پای درآورد و دومی که قصد فرار داشت، در باتلاقی فرو رفت. مجدداً سکوت مرداب را فرا گرفت. انگار که اصلاً ماجرای روی نداده است.

سامسون گفت:

- خیال می‌کنم همین پنج نفر بودند.

- از کجا معلوم است؟ شاید کسان دیگری در نیزار کمین

کرده‌اند...

سامسون اشاره به مردی که قسمتی از پایش قطع شده و روی زمین افتاده و ناله می‌کرد، نمود و گفت:

ریچارد باید بهر ترتیبی هست، آن مرد را داخل قایق بکشیم... او می‌تواند اطلاعات مهمی در اختیار ما بگذارد.

ریچارد جواب داد:

- مهمتر از اطلاعات، می‌تواند ما را راهنمایی کند. ما بدون راهنما در این جنگل انبوه و در این مرداب پوشیده از نیزار سرگردان خواهیم شد. هر دو با دقت گوش فرار دادند و چون صدایی از داخل نیزار شنیده نشد، ریچارد گفت:

- سامسون بلند شو... دستگاه مین یاب را بردار... یکی از این طنابها را به کمرت ببند و بسراغ این مرد برو... من از داخل قایق مواظب تو هستم...

سامسون بلافاصله از جابرخاست، یکی از طنابها را برداشت و یکسرش را محکم دور کمر خود گره زد و دستگاه مین یاب را بدست گرفت. ریچارد سر دیگر طناب را محکم در دست گرفت و همانطور که تفنگ روی زانویش بود به سامسون گفت:

- آهسته وارد آب شو...

سامسون آرام وارد آب شد، گودی مرداب تاشانه‌هایش می‌رسید و سامسون برای اینکه دستگاه مین یاب آب نخورده، ناچار بود آنرا سر دست گرفته و آرام آرام جلو برود... همینکه نزدیک نزار رسید دستگاه مین یاب شروع به زدن اصواتی مانند موج رادیو نمود. سامسون برگشت و با صدای بلند گفت:
- ریچارد اینجا را مین گذاری کرده‌اند... نمی‌شود قدم به خشکی گذاشت...

ریچارد پاسخ داد:

- برگرد... الان فکری به حال مین‌ها خواهم کرد...

سامسون به همان آرامی که جلو رفته بود به طرف قایق برگشت. ریچارد تفنگ را کنار گذاشت و مسلسل خودکار کوچکی را از زیر پتو بیرون آورد و یک رگبار مسلسل به طرف ساحل مرداب شلیک کرد. با هر گلوله‌ای به زمین می‌خورد یک مین منفجر می‌شد. پس از چند دقیقه در آن قسمت که سامسون می‌خواست قدم به خشکی بگذارد دیگر مینی وجود نداشت. ریچارد گفت:

- حالا می‌توانی بروی... شروع کن... فقط وقتی قدم به خشکی گذاشتی مواظب باتلاق باش... به آن طرف نگاه کن... و با دست نقطه‌ای را که یکی از مهاجمین درون باتلاق

گرفتار شده بود نشان داد. مرد بیهوده تلاش می‌کرد و دست و پا می‌زد. اما تا چانه‌اش درون بالاق فرو رفته بود و طی مدتی که سامسون با چشمهای پرازوحشت به او نگاه می‌کرد بکلی در باتلاق مدفون شد...

سامسون بی اراده روی سینه‌اش صلیبی نقش کرد و براه افتاد، از آب گذشت و قدم به خشکی گذاشت. قبل از آنکه هر قدمی بردارد، ابتدا زمین را امتحان می‌کرد و تا از سخت و سفت بودنش مطمئن نمی‌شد. قدم جلو نمی‌گذاشت. مردی که پایش قطع شده بود. همانطور ناله می‌کرد و چون دید سامسون به او نزدیک می‌شود با زبان انگلیسی شروع به التماس کرد:

- آقا خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم مرا نجات دهید...
آنجا را ببینید... آن مار... آن مار..

سامسون به طرفی که مرد اشاره کرد بود نگریست. برآستی ماری قطور و سیاه و بدشکل به مرد مجروح نزدیک می‌شد. سامسون بلافاصله طپانچه‌اش را از کمر کشید و سرمار را نشانه گرفت و گلوله‌ای به طرف مار شلیک کرد اما با کمال وحشت و هراس دید گلوله‌اش خطا رفت و مار خود را جمع کرد و قبل از آنکه سامسون بتواند گلوله دوم را شلیک کند، خود را به طرف او پرتاب کرد. سامسون خود را کنار کشید. با وجود این دم قوی

مار دور کمر او پیچیده شد. وضع بسیار خطرناکی بود. امکان داشت مار با یک فشار استخوانهای او را خرد کند. سامسون دستگاه مین یاب را زمین انداخت و کارد زهر آگین را که به کمر داشت از جلد بیرون کشید. حالا مار تمام بدنش را دور او پیچانده بود. سامسون بدون لحظه‌ای معطلی کارد را در کمر مار فرود برد. ولی مار قوی‌تر و نیرومندتر از آن بود که با یک ضربه کارد کشته شود. ریچارد که از داخل قایق به این صحنه وحشت‌انگیز چشم دوخته بود، فریاد زد:

- سامسون عجله کن... باز هم بزن... باز هم ...

اما سامسون می‌دید که فشار مار بقدری زیاد شده است که نفس در سینه او تنگی می‌کند. می‌دید که استخوانهایش مانند اینکه داخل آسیایی قرار گرفته باشد، دارد له می‌شود. بزحمت دو ضربه به دیگر به مار زد... اما مار همچنان لحظه به لحظه به فشار خود می‌افزود.

ریچارد دوباره فریاد کشید:

- سامسون چشمش.. کارد را به چشمش فرو کن...

سامسون دید براستی سر مار نزدیک دست او قرار دارد و می‌تواند کارد را در چشمش فرو کن. در حالی که دیگر رمقی برایش باقی نمانده بود، کارد را تا دسته در چشم مار فرو کرد.

مار دچار تشنج شدیدی شد. بدنش را بسرعت از دور
سامسون باز کرد. چند بار غلطید و دور خود چرخید و بی
حرکت باقی ماند.

سامسون که صورتش سیاه شده بود و در تمام بدنش دردی
طاقت فرسا احساس می کرد به پشت روی زمین خوابید و
سعی کرد چند نفس عمیق بکشد. چند لحظه به همان حال
باقی ماند و چون حالش کمی بهبود یافت به مرد مهاجم که
خون زیادی از پایش رفته بود گفت:

- نزدیک بود بخاطر تو کشته شوم... مرد با تضرع و التماس
گفت:

- متشکرم آقا... متشکرم آقا...

سامسون غرید:

- تشکر فایده ندارد باید جبران کنی. من می توانستم فرار
کنم و بگذارم مار ترا براحتی بکشد...
مرد که از شدت خونریزی رنگش مثل مهتاب پریده بود
گفت:

- من تا پایان زندگی برده شما خواهم بود..

با وجود این سامسون احتیاط را از دست نداد. طپانچه اش
را که روی زمین افتاده بود برداشت و در حالی که آنرا آماده

شلیک نگهداشته بود پرسید

- تا پایگاه چقدر راه داریم؟

مرد به جنگل اشاره کرد و گفت:

- پشت جنگل است... اگر تا شب راه پیمایی کنیم، نیمه شب

به آنجا خواهیم رسید.

سامسون جواب داد:

- بسیار خوب تو ما را راهنمایی خواهی کرد.

مرد وحشت زده گفت:

- نه... نه... شما نمی توانید به آنجا نزدیک شوید... خیلی

خطرناک است... هر سه نفر ما را می کشند...

سامسون دندانهایش را بهم فشرد و با غیظ گفت:

- تو خیال می کنی ما اینجا به میهمانی آمده ایم و انتظار

داریم از ما پذیرایی کنند؟! ما آماده استقبال از مرگ هستیم و تو

باید در این راه ما را راهنمایی کنی، اگر کشته شدیم که هر سه

با هم می میریم و اگر زنده ماندیم من قول می دهم که زندگیت

به مراتب از حالا بهتر شود.

مرد مجدداً با لحنی تضرع آمیز گفت:

- ولی من... من می ترسم... من...

سامسون غرید:

- لعنت بر این ترس که مغزت را هم از کارانداخته است.
خوب مرد حسابی اگر نخواهی همراه ما بیائی ناچاری همینجا
بمانی و به محض اینکه ما از اینجا دور شویم ممکن است
ماری دیگر، نظیر این مار که نزدیک بود استخوانهای مرا خرد
ند، سراغت بیاید و در یک چشم به هم زدن نابودت کند.
وانگهی اگر مار هم نیاید، اگر درون باتلاقها هم فرو نروی از
خونریزی، گرسنگی و تشنگی جان خواهی سپرد. حالا تصمیم
با خودت است، یکی از این دو راه را انتخاب کن.

مرد همچنان با چشمان پرهراس خود به او چشم دوخته
بود و نمی توانست تصمیمی بگیرد. سامسون که حالت پراز
تردید و بیم او را احساس کرده بود براه افتاد و گفت:

- خوب رفیق خدا حافظ...

مرد فریاد کشید:

- نرو... صبر کن... همراه شما می آیم...

سامسون لبخند زد:

- آفرین حالا شدی عاقل... خوب بگو بینم از کدام طرف

باید برویم؟ ترا سوار قایق کنیم یا وسایل کار را از قایق بیرون
بیاوریم؟

مرد که زخم پا طاقتش را ربوده بود نالید:

- باید پیاده شوید... باید پیاده برویم...

سامسون دستش را دور دهانش گذاشت و فریاد زد:

- ریچارد وسایل را از قایق پیاده کن... این مرد ما را

راهنمایی می‌کند...

ریچارد بلافاصله کیسه بزرگ غیرقابل نفوذی را که درونش پراز وسایل گوناگون و خوراک بود، روی دوش انداخت. مسلسل و تفنگ را در یکدست گرفت و آرام وارد آب شد و آهسته آهسته به طرف ساحل براه افتاد. سامسون که در کنار آب، میان نزار ایستاده بود منتظر بود که ریچارد به ساحل برسد تا برای بیرون آمدن از آب به او کمک کند، ناگهان متوجه شد، یک حیوان عجیب که نه مار بود نه سوسمار و در ضمن شباهتی به هر دو داشت از آن طرف خود را میان آب انداخت و به سرعت به طرف ریچارد حرکت کرد. سامسون شتابزده فریاد کشید:

- ریچارد مواظب باش... حیوان عجیبی به تو نزدیک

می‌شود..

ریچارد بلافاصله بسته بزرگ را با دندان‌ش گرفت، مسلسل

را روی شانه انداخت و با تفنگ به طرف حیوان که حالا خیلی

به او نزدیک شده بود نشانه رفت و چندگلوله پی در پی شلیک کرد. آب، خون آلود شد و حیوان عجیب که نه ریچارد و نه سامسون هیچکدام تا آن موقع نظیرش را ندیده بودند، به قعر مرداب فرو رفت. ریچارد دوباره براه افتاد و خود را از مرداب بیرون کشید و نگاهی به مرد مجروح انداخت و گفت:

- سامسون باید زخمش را پانسمان کنیم. همانقدر که آن پیرمرد نگون بخت برای ما ارزش داشت، این مرد هم که دشمن ماست برای ما ارزش دارد.

سامسون از درون بسته بزرگ، مقداری قرص آرام بخش بیرون کشید و به طرف مرد رفت و گفت:

- برای تحمل درد، چند قرص از این بخور!...

مرد مجروح با ولع زیادی قرص‌ها را خورد. کم‌کم حالت رخوت لذت بخشی در خود احساس کرد و آرام گفت:

- متشکرم... خیلی متشکرم... دردپایم کم شد.

سامسون بلافاصله از درون جعبه‌ای که رویش علامت صلیب سرخ دیده می‌شد، مقداری پنبه و داروهای گوناگون بیرون آورد و پای مرد مجروح را پانسمان کرد و پرسید:

- حالا می‌توانیم حرکت کنیم؟

مرد مجروح با سر اشاره مثبت کرد و بعد درحالی که

ریچارد و سامسون در راه رفتن به او کمک می‌کردند و زیر بازویش را گرفته بودند، سه نفری براه افتادند.



مرد مجروح تمام علائم را می‌شناخت. می‌دانست از کجا عبور کند که خطر کمتر باشد. همچنین باتلاق‌ها را که مامورین چینی رویش را پوشانده بودند و دام‌هایی که تعبیه شده بود، همه را می‌شناخت. بدون برخورد با هیچ دردسری، تمام روز را به راه پیمایی ادامه دادند. فقط برای استراحت مرد مجروح و خوردن غذا توقف کردند و دوباره براه افتادند.

کم‌کم تاریکی زودرس جنگل فرا می‌رسید. حالا ناچار بودند برای دیدن جلوی پای خود از چراغ قوه استفاده کنند. ریچارد که هرچند دقیقه یک بار به بهانه‌های مختلف نور چراغ قوه را به صورت مرد مجروح می‌انداخت، متوجه شده بود که از نیم ساعت پیش در چشم‌های مرد برق عجیبی می‌درخشد و در صورتش حالت تصمیمی بوجود آمده است. بی‌آنکه به سامسون حرفی بزند از سرعت قدم‌هایش کاست و بعنوان بازدید راه از آنها فاصله گرفت و همینکه دید آنها به اندازه کافی از او دور شده‌اند، تکه کاغذی بیرون آورد و رویش نوشت:

«سامسون، خیال می‌کنم به پایگاه نزدیک شده‌ایم. این مرد شاید نقشه‌ای در سر دارد، کاملاً مواظب اوضاع باش و سعی کن از اینجا به بعد او جلو حرکت کند و من و تو پشت سرش... چراغ قوه را هم از دست او بگیر، من خیال می‌کنم او دارد با خاموش و روشن کردن چراغ قوه علائمی را مخابره می‌کند...»

ریچارد بعد از نوشتن این نامه خود را به سامسون و مردمجروح که منتظر او ایستاده بودند رساند و بی آنکه مرد مجروح متوجه شود، نامه را در دست سامسون گذاشت. سامسون هم به طریق ریچارد داخل جنگل شد و نامه را خواند و بسرعت بازگشت و مردمجروح را صدا کرد:

- هی رفیق!...

مرد مجروح ایستاد. سامسون پرسید:

- مثل اینکه حالت کاملاً خوب شده... اینطور نیست؟

مرد مجروح با لبخند گفت:

- این داروهای شما معجزه می‌کند. من اصلاً درد را

احساس نمی‌کنم مثل این است که به هیچوجه مجروح نشده‌ام...

سامسون قیافه متفکری گرفت و گفت:

- یادت باشد که فردا صبح اول وقت، در هر شرایطی که

بودیم من داروی تازه‌ای به تو بدهم. چون دارویی که روی زخمت گذاشته‌ام سمی است. و اگر بعد از رفع درد پا زهر را به تو ندهم، سم ترا می‌کشد.

مرد با ناباوری گفت:

- غیرممکن است... این حرف را یک بچه هم قبول نمی‌کند...

ریچارد بجای سامسون جواب داد:

- احمق جان این از داروهای سری بهداری ارتش است. این

دارو را کشف کرده‌اند تا بتوانند سربازان مجروح را به پشت

جبهه برسانند و بلافاصله پس از بستری کردن آنها با پادزهری

که به مجروح می‌دهند اثر سمی این دارو مسکن را از بین

می‌برند.

مرد مجروح با لجاجت گفت:

- باور نمی‌کنم!

ریچارد پرسید:

- تو مرفین رامی شناسی؟

- بله...

- خوب میدانی که مرفین کم است و ضمناً مقدار کمش

برای تسکین بیمار به او تزریق می‌شود..

مرد مجروح سرتکان داد:

- درست است ...

ریچارد گفت:

- خوب، حالا اگر مرفین را زیادتیر از حد عادی به بیمار

تزریق کنند او مسموم می شود و جان می سپارد، درست است؟

مرد باز سرتکان داد:

- بله درست است ...

خوب احمق جان این دارو چیزی شبیه مرفین است اما صد

درجه قوی تر از آن است و گرنه چطور ممکن بود به این زودی

درد را از تو دور کند و زخم را التیام بخشد... فهمیدی؟ پس فردا

صبح ما در هر شرایطی بودیم، یادآوری کن که پادزهر را به تو

بدهیم.

مرد مجروح پرسید:

- پادزهر کدام است؟ خواهش می کنم جعبه اش را به من

نشان دهید.

ریچارد خندید:

- نه جانم، اشتباه می کنی. ما باید زنده بمانیم تا پادزهر را به

تو بدهیم.

مرد یک دفعه کنترل اعصابش را از دست داد و فریاد کشید:

- مرا ببخشید... مرا ببخشید... من با خاموش و روشن کردن

چراغ قوه به سربازان پایگاه خبر دادم که شما دارید نزدیک می شوید! الان یک دسته ده نفری سرباز دارند به طرف ما می آیند... خوب گوش کنید، صدای بال پرندگان رامی شنوید؟ این صدا را سربازان با دهانشان درمی آورند و رمز است... ببینید صداها چقدر از نزدیک شنیده می شود، آنها به ما نزدیک شده اند...

ریچارد با یک خیز خود را روی مرد مجروح انداخت و با دو ضربه پی درپی او را روی زمین غلطاند و در همان حال ضمن چند ناسزا گفت:

- پست فطرت، حق این بود که ما تو را همانجا رها می کردیم تا کشته شوی.. این است پاداش ما؟ این است دستمزد نجات جان تو؟

و سپس چند ضربه دیگر به سر و روی مرد فرود آورد. مرد که از شدت درد طاقت از دست داده بود ناله کرد:

- نزنید... نزنید... من جان شما را نجات می دهم.. ریچارد او را از روی زمین بلند کرد. کارد شکاری برنده ای را که به کمر بسته بود بیرون آورد و آنرا روی گردن مرد که «شیمی یاما» نام داشت گذاشت و گفت:

- مطمئن باش که اگر صدگلوله هم به تن من اصابت کند،

می توانم این کارد زهر آگین را در گردن تو فرو کنم. تو قبل از من
و همکارانم کشته خواهی شد. حالا هر طور میل توست رفتار
کن...

«شیمی یاما» نفس نفس زنان گفت:

- اگر بتوانیم سه نفر از سربازان را بی سر و صدا به قتل
برسانیم و لباسهای آنها را بپوشیم، من شما را از راه مخفی
وارد پایگاه خواهم کرد.

ریچارد لبخند زد:

- ما لباس سربازان چینی را همراه داریم. اما نه سه دست،
بلکه دو دست.. و بلافاصله از داخل بسته‌ای که همراه داشتند،
مشغول بیرون آوردن لباسها شد. یک دست‌آز لباسها را
سامسون پوشید و یک دست را هم شیمی یاما به تن کرد. آن
وقت سامسون گفت:

- حالا به محض اینکه سربازان به این منطقه رسیدند، من و
تو به آنها نزدیک می شویم و تو به آنها می گوئی سه نفر به ما
حمله کردند و تفنگهای ما را گرفتند. ترتیب بقیه کارها را من
می دهم. فقط حواست را جمع کن و در صد د کلک زدن برنیا...
زیرا لوله تفنگ رفیق من از اینجا مغز تو را نشانه گرفته است و
بد نیست بدانی که گلوله‌های رفیق من هرگز خطا نمی کند...

قبل از آنکه شیمی یاما جوابی بدهد، صدای پای سربازانی که با احتیاط تمام پیش می آمدند شنیده شد. سامسون به شیمی یاما اشاره کرد و هر دو به طرف محوطه کم درختی که صدای پا از آنجا شنیده می شد براه افتادند. دسته ده نفری سربازان به شیمی یاما و سامسون رسیدند. شیمی یاما با زبان چینی گفت:

- دیر آمدید... چند نفر ناشناس در این حوالی بودند و ما برای دستگیری آنها اقدام کردیم. ولی ما را غافلگیری کردند و از پشت سر به ما حمله نمودند و تفنگهای ما را گرفتند.

فرمانده سربازان با سوءظن پرسید:

- شما مال کدام دسته هستید؟

شیمی یاما جواب داد:

- دسته گشتی کنار شهر...

فرمانده سربازان درحالی که سعی منی کرد در تاریکی صورت سامسون را تشخیص دهد سؤال کرد:

- پس اینجا چکار می کنید!

شیمی یاما که آهسته آهسته از سامسون فاصله می گرفت گفت:

- در تعقیب آن چند نفر ناشناس از کنار شهر دور شدیم...

سامسون که متوجه شده بود شیمی‌یاما از او فاصله می‌گیرد. نارنجکی را که از ابتدا در مشت می‌فشرده به دهان نزدیک کرد و با سرعتی عجیب ضامن آنرا با دندان کشید و ناگهان نارنجک را میان سربازان رها کرد و خود را روی شیمی‌یاما انداخت و دستش را دور کمر او حلقه کرد و با قدرتی مافوق تصور شیمی‌یاما را به طرف چپ، داخل درختها کشید. در لحظه‌ای که هر دو روی زمین افتادند، نارنجک میان سربازان بهت زده که هنوز از ماجرا چیزی سر در نیاورده بودند، منفجر شد و هر ده نفر را به خاک و خون کشید. فقط یکی از آنها صدمه زیادی ندید و تفنگ خودکارش را به طرف سامسون و شیمی‌یاما نشانه رفت. ولی ریچارد به او مهلت تیراندازی نداد و با شلیک یک گلوله بزنگیش خاتمه داد.

شیمی‌یاما از جا پرید و درحالی که از فرط عصبانیت دندانهایش را بهم می‌فشرده، گفت:

- صدای انفجار نارنجک حتما تا پایگاه رفته است. اگر می‌دانستم که می‌خواهید از نارنجک استفاده کنید جلوی کارتتان را می‌گرفتم. هم اکنون در تمام پایگاه افراد به حال آماده باش درآمده‌اند تا بفهمند صدای انفجار نارنجک از کدام

قسمت بوده است.

ریچارد شانه بالا انداخت و گفت:

- مهم نیست. بالاخره دیر یا زود آنها می‌بایست از وجود ما مطلع می‌شدند. وانگهی تو قول داده‌ای که ما را از راه مخفی وارد پایگاه کنی مگر اینطور نیست؟ جان تو در گروی قول توست..

شیمی‌یاما جواب داد:

- بسیار خوب... پس عجله کنید...

ریچارد لباس یکی از سربازان مقتول را که تقریباً به بدن او می‌خورد، بیرون آورد و پوشید و هر سه نفر، مثل سه سرباز چینی براه افتادند. هزار متری محل حادثه شبع پایگاه که در تاریکی چون غولی به نظر می‌رسید، دیده می‌شد. شیمی‌یاما در محلی که پایگاه به خوبی مشخص بود، طنابها را که به کمر درختی بسته شده بود کشید. ریچارد و سامسون کاملاً متوجه او بودند و با دقت به کارهایش می‌نگریستند تا چنانچه خطایی از او سرزد با یک گلوله به زندگیش خاتمه بخشند. وقتی شیمی‌یاما طناب را کشید قسمتی از زمین که به نظر می‌رسید انبوهی از خار خشک در آنجا روئیده است بلند شد و زیرش دهانه چاهی نمودارگشت. سه نفری وارد نقب زیرزمینی شدند

و براه افتادند. سامسون از شیمی یاما پرسید:

- این راه به کجا منتهی می شود؟

- به حیاط پایگاه...

ریچارد و سامسون نگاهی بهم انداختند و ریچارد سه سوال

کرد:

- یعنی ما وسط پایگاه و از میان صدها سربازان چینی سر

بیرون می آوریم؟

شیمی یاما سر تکان داد:

- بله... اما نگران نباشید. چون اولاً هوا کاملاً تاریک شده،

در ثانی در این راه رفت و آمد زیاد است و همه گشتی ها از این

راه می آیند و می روند بنابراین به هیچ وجه جلب توجه نخواهد

کرد...

در همین موقع از مقابل چهار سرباز چینی پدید آمدند...

سامسون و ریچارد سرشان را پایین انداختند و سعی کردند

حتی المقدور دیده نشوند. چون راهرو سیم کشی شده بود و هر

ده قدم به ده قدم یک لامپ کوچک، نور ضعیفی را به اطراف

می پراکند... راه پیمایی درون نقب زیرزمینی بیش از نیم ساعت

به طول انجامید و سرانجام آنها به انتهای نقب رسیدند. در اینجا

پلکانی قرار داشت که نقب را به بالا، یعنی به حیاط پایگاه

مربوط می ساخت. ابتدا سامسون، بعد شیمی یاما و در آخر ریچارد از پله ها بالا رفتند. قلب در سینه ریچارد و سامسون بشدت می طپید. آنها اکنون در میان صدها دشمن قرار داشتند و کوچکترین بی احتیاطی به قیمت جانشان تمام می شد. حیاط پایگاه خلوت بود و بارانی که تازه آغاز به باریدن کرده بود، بیشتر به خلوتی پایگاه کمک می کرد. این پایگاه، قلعه های قدیمی چینی را به یاد می آورد. دیواری قطور و بلند دور تا دور پایگاه را فرا گرفته بود و در هر گوشه پایگاه برجی به چشم می خورد که یک سرباز چینی روی برج، زیر سرپوش شیروانی به نگهبانی ایستاده بود. در طرف راست چند اتومبیل جیب و کامیون قرار داشت که داخل اکثر آنها روشن بود. در طرف راست چند اتومبیل جیب و کامیون و پشت جیب و کامیونها یک در بزرگ دیده می شد. کمی دورتر از در بزرگ، یک کیوسک مخصوص نگهبانان قرار داشت که داخلش سربازی با مسلسل ایستاده بود و کنار این کیوسک سر در کوچک قدیمی در کنار هم بسته شده بود. شیمی یاما آهسته گفت:

- آن در بزرگ زندان پایگاه است که چند زندانی مهم در آن قرار دارند. آن سه در بهم چسبیده که نگهبانی جلویشان قرار دارد، انبار اسلحه و مهمات پایگاه است و در طرف چپ نیز

اتاق‌های افسران و سربازان قرار دارد. حالا می‌خواهید چکار کنید؟

ریچارد سرش را جلو برد و گفت:

- موتورخانه برق کجاست؟

آن طرف پایگاه تا اینجا فاصله زیادی دارد. وانگهی در کنارش یک آسایشگاه بزرگ است که نگهبانان داخل آن استراحت می‌کنند.

ریچارد مجدداً پرسید:

- کلید انبار مهمات در دست کی است؟

- در دست فرمانده...

- آیا اطاق فرمانده را بلد هستی؟

شیمی‌یاما با انگشت اطاق فرمانده را نشان داد. اتاقی را که در طرف راست قرار داشت و کاملاً از سایر اتاقها جدا و دور افتاده بود.

ریچارد چند لحظه فکر کرد و بعد به سامسون گفت:

- اول نگهبان انبار مهمات را از پای درمی‌آوریم.

بعد در انبار را می‌گشائیم و انبار را منفجر می‌کنیم... با انفجار انبار قسمتی از پایگاه خراب خواهد شد. آنوقت در میان جنجال و هیاهویی که درمی‌گیرد به زندان حمله خواهیم

برد.

سامسون پرسید:

- تکلیف برق چه می شود؟

- آنهم با من و شیمی یاما.. دودکش موتور را می بینی باید خود را به دودکش برسانیم... هر وقت مرا نزدیک دودکش دیدی کارنگهبان را یکسره کن...

سامسون پرسید:

- پس از آنکه نگهبان را کشتم وارد انبار شوم؟

ریچارد جواب داد:

به محض اینکه نگهبان را از پای درآوردی قفل انبار را بشکن و به طرف من نگاه کن وقتی فندکم را روشن کردم چند نارنجک به داخل انبار بیانداز و بلافاصله دوان دوان خودت را به اتاق فرمانده برسان... خوب دقت کن که فرمانده حتی یک دقیقه پس از رسیدن تو به آنجا نباید زنده بماند..

ریچارد هنوز داشت حرف می زد و دستور می داد که شیمی یاما آهسته گفت:

- عجله کنید، یک افسر به این طرف می آید...

ریچارد و شیمی یاما به طرف انتهای محوطه پایگاه راه افتادند و سامسون نیز خود را درون تاریکی کشید. محوطه

پایگاه بزرگ بود و خوشبختانه نیروی برق و نور چراغ‌ها به اندازه‌ای نبود که بتواند کاملاً محوطه را روشن کند. ریچارد و شیمی‌یاما تا نزدیک دیوار پایگاه، آنجا که موتور خانه برق قرار داشت، بدون هیچ اشکالی پیش رفتند. هنگامی که به پای دیوار رسیدند، ریچارد پرسید:

- از کجا می‌توانیم خود را به پشت بام برسانیم؟

شیمی‌یاما به حفره‌ای که در دیوار قرار داشت اشاره کرد و گفت:

- پله‌ها آنجا قرار دارد...

ریچارد در حالی که کاملاً متوجه شیمی‌یاما بود به طرف پله‌ها راه افتاد. درست جلوی پله‌ها با یک گروه‌بان چینی که از برج نگهبانی بازمی‌گشت سینه به سینه برخورد کرد و چون بالای در موتور خانه یک چراغ قرار داشت گروه‌بان چینی بخوبی توانست صورت ریچارد را ببیند و با حیرت گفت:

- صبر کن ببینم!

ریچارد که زبان چینی را نمی‌فهمید، بدون توجه به او براه خود ادامه داد و گروه‌بان که بلافاصله فهمیده بود غریبه‌ای در لباس سربازهای چینی وارد محوطه پایگاه شده است طپانچه‌اش را از کمر کشید و به طرف او پرید. شیمی‌یاما که

تصور می‌کرد نجات پیدا کرده است، فوراً گفت:

- او را دستگیر کن... یک مامور آمریکایی است.. رفیقش

نیز الان می‌خواهد انبار را منفجر کند..

ریچارد از گفتگوی آنها چیزی سردر نیاورد. اما فهمید که

شیمی‌یاما از فرصت استفاده کرده و او را لو داده است. به

همین دلیل دستهایش را در مقابل لوله طپانچه گروهان چینی

بالا برد و با خنده به شیمی‌یاما گفت:

- بیچاره خائن... جان خودت را به خطر انداختی... اگر مرا

قطعه قطعه کنند، حاضر نمی‌شوم پادزهر را بتو بدهم تا از مرگ

نجات پیدا کنی... گروهان چینی رویش را به طرف شیمی‌یاما

برگرداند تا پرسد که این مرد آمریکایی چه می‌گوید و این

فرصت بسیار مناسبی بود برای ریچارد که با لگد به زیر طپانچه

گروهان بزند. طپانچه از دست گروهان پرید و ریچارد

بلافاصله دوضربه پی‌درپی به چانه و شکمش فرود آورد..

گروهان روی زمین افتاد و شیمی‌یاما درحالی که فریاد

می‌کشید پابه فرار گذاشت، اما ریچارد بلافاصله طپانچه

گروهان را از روی زمین برداشت و به طرف او نشانه رفت و

گلوله‌ای شلیک کرد.

صدای شلیک گلوله با صدای فریاد شیمی‌یاما توأم شد، در

یک لحظه پایگاه بهم ریخت؛ دهها سرباز از داخل اتاقها بیرون ریختند و هر کدام در تاریکی شب به گوشه‌ای می‌دویدند تا بفهمند چه خبر شده است. ریچارد که وضع را وخیم می‌دید و می‌دانست الان در مرز پیروزی تمام نقشه‌هایش نقش بر آب خواهد شد، دومین گلوله را به سینه گروهبان که تازه از جا برخاسته بود شلیک کرد و چون گروهبان دور خود چرخشی خورد و روی زمین افتاد، ریچارد دوان دوان از پله‌ها بالا رفت و خود را روی پشت بام رساند و فندکش را روشن کرد، سامسون که نزدیک در انبار کمین گرفته بود و با صدای گلوله‌ها و بیرون ریختن سربازها فهمیده بود که حادثه‌ای در شرف وقوع است و دل در سینه‌اش می‌طپید با دیدن نور فندک، بی‌مهابا به نگهبان انبار حمله برد و قبل از آنکه نگهبان انبار بفهمد چه پیش آمده است، کارد زهرآگین سامسون در سینه‌اش فرو رفت آنوقت سامسون با قبضه طیآنچه قفل در انبار را شکست. در همین موقع چند سرباز به طرف او آمدند. سامسون اولین نارنجک را در میان آنها انداخت و دومین نارنجک را به داخل انبار رها کرد. سومین نارنجک را نیز به داخل انبار انداخت و خود با سرعتی عجیب شروع به دویدن کرد. ناگهان انبار مهمات که پراز باورت، فشنگ تفنگ، مسلسل و گلوله‌های توپ بود منفجر

شد و نیمی از پایگاه چون پرکاهی به آسمان بلند شد. در این موقع ریچارد نیز دو نارنجک از لوله دودکش موتورخانه برق پایین انداخت و خود از پله‌ها سرازیر شد. سربازان که از صدای انفجار انبار وحشت زده و هراسان به این طرف و آنطرف می‌دویدند و نمی‌دانستند چه روی داده است، ناگهان با انفجار وحشتناک دیگری روبرو شدند و قسمت دیگری از پایگاه فرو ریخت. فرمانده پایگاه که با لباس خواب، در حالی که کلتش را بدست گرفته بود از داخل بستر بیرون پریده بود، هنگام خروج از اتاق با سامسون روبرو شد و سامسون با شلیک یک گلوله به زندگیش خاتمه داد. در این موقع ریچارد به وسط پایگاه همانجائیکه از سامسون جدا شده بود رسید، سامسون نیز خود را به آنجا رساند. در پایگاه هیاهوی بزرگی در گرفته بود. هیچکس کسی را نمی‌شناخت و فشنگ‌هایی که داخل انبار منفجر شده و آتش گرفته قرار داشت، هر لحظه منفجر می‌شد و سربازان خیال می‌کردند مورد حمله نیروهای دشمن قرار گرفته‌اند. تازه در این موقع بود که افسران چینی به فکر افتادند ژنرال فرمانده را پیدا کرده و از او دستور بگیرند ولی وقتی با جسد او روبرو شدند، وضع بدتر شد، افکار همه فلج شده بود، هیچ کس نمی‌دانست باید کار کند. ریچارد که

وضعیت آشفته را دیده بود به سامسون گفت:

- معطلی جایز نیست... باید به داخل زندان راه پیدا کنیم...
دونفری به طرف زندان راه افتادند. با انفجار کارخانه برق،
پایگاه بکلی در تاریکی محض فرو رفته بود و چشم چشم را
نمی دید. در زندان باز بود و معلوم بود که نگهبانان زندان نیز
برای اطلاع از جریان بیرون آمده اند... ریچارد به سامسون
گفت:

- سعی کن به هیچکس تیراندازی نکنی... چون به محض
اینکه یک نفر داخل زندان کشته شود، آنها خواهند فهمید که
دشمن داخل زندان شده و به فکر لاوسون می افتند و سر وقت
ما می آیند.

سامسون پرسید:

- در این تاریکی چگونه او را پیدا کنیم؟

ریچارد جواب داد:

- چاره‌ای نداریم جز اینکه صدایش بزنیم.

سامسون همانطور که دستش را به دیوار گرفته بود و با

احتیاط از پله‌های زندان پایین می رفت، گفت:

- اگر شستشوی مغزی حقیقت داشته باشد لاوسون نام

خودش را نخواهد شناخت.

ریچارد شانه بالا انداخت و پاسخ داد:

- فعلاً که تا اینجا آمده‌ایم و شانس هم با ماست... چاره‌ای نداریم... وقتی به راهرویی که دو طرفش سلول‌های زندان قرار داشت رسیدند، دیدند که یکی از نگهبانان چراغی را که بسی شباهت به مشعل نبود و هنگام خاموشی برق از آن استفاده می‌کردند، روشن کرده است، ریچارد بلافاصله گفت:

- سامسون اینجا زور و بازوی تو به کار می‌آید، باید بدون سر و صدا این نگهبان را خفه کنی و چراغ را برداری.

سامسون به طرف مرد نگهبان رفت و ریچارد فرصتی یافت تا در پرتو ضعیف چراغ به اطراف نگاه بکند. زندان حالت دخمه‌ای قدیمی داشت. شاید این پایگاه یکی از قلعه‌های باستانی چین بود. دیوارها را همه از سنگ ساخته بودند و رطوبت تا کمر دیوارها می‌رسید. سلول زندانها جز یک در نشکین بزرگ چوبی، هیچ راهی به خارج نداشت و ریچارد فکر کرد باید برای یافتن لاوسون همه سلول‌ها را جستجو کند. در این موقع چشمش به سامسون افتاد که از پشت سر خود را بروی مرد نگهبان انداخت. دستش را دور گردن او حلقه کرد و بدون آنکه نگهبان کوچکترین صدائی بکند، او را کشان کشان به گوشه‌ای کشید، ریچارد به طرف چراغ دوید و آنرا برداشت

و آهسته گفت:

- هی سامسون... بین دسته کلید در جیب او قرار دارد؟
سامسون بسرعت جیب‌های مرد نگهبان را که خفه کرده
بود، جستجو نمود و با یاس و ناامیدی، درحالی که دندانهایش
را بهم می‌فشرده گفت:

- نه... کلیدها اینجا نیست...

ریچارد با عجله گفت:

- باید شانس خود را آزمایش کنیم... وقت زیادی نداریم. با
صدای بلند لاوسون را صدا کن. شاید بتوانیم او را پیدا کنیم...
برای اولین بار سامسون با حرف و نقشه ریچارد مخالفت
کرد و جواب داد:

- به محض اینکه لاوسون را صدا کنم، عده‌ای که داخل
زندان هستند و یا در پاسدارخانه زندان نشسته‌اند، ما را
می‌فهمند و...

ریچارد با خشم سخنش را قطع کرد و گفت:

- پسر مگر نمی‌بینی در بیرون چه هنگامه‌ای پاست. در این
هیاهو و جاروجنجال کی می‌تواند صدای ترا تشخیص دهد؟
سامسون بجای اینکه جواب ریچارد را بدهد، یکدفعه

فریاد کشید:

- هی اینجا را نگاه کن... در زندان قفل ندارد. باکلون بسته می شود. در یک لحظه می توانیم در تمام سلولها را باز کنیم و لاوسون را پیدا نمائیم.. ریچارد دیگر معطل نشد. بسرعت مشغول بازکردن در زندانها شد. اکثر زندانها خالی بود. چند سلول که داخل آن چند نفر قرار داشتند و در انتهای راهرو واقع شده بود، آخرین نقطه امید سامسون و ریچارد بود. اما در آن زندان هم لاوسون را نیافتند. سامسون که از فرط یاس و خشم و ناامیدی نزدیک بود دیوانه شود، ناگهان خودش را روی یکی از زندانیان که داشت فرار می کرد انداخت و فریاد زد:

- اگر ما نیامده بودیم شما در این زندانها می پوسیدید و از بین می رفتید، اقلا شما هم به ما کمی بکنید... یک زندانی آمریکایی را این طرفها ندیدید؟

زندانی بخت برگشته که یک افسر اخراجی چینی بود و زبان سامسون را نمی فهمید نگاه وحشت زده خود را به او دوخت و به زبان چینی گفت که سامسون نفهمید. ریچارد هنوز مشغول جستجو بود با فریاد بلندی سامسون را صدا زد:

- سامسون او را رها کن... بیا اینجا..

سامسون دوان دوان خود را به ریچارد رساند، ریچارد داخل

سلولی شده و با دقت مشغول باز کردن پنجره‌ها بود که کف زندان قرار داشت.

سامسون پرسید:

- تصور می‌کنی لاوسون اینجا باشد؟

ریچارد با هیجان فوق‌العاده جواب داد:

- بله... بله.. یقین دارم، من مثل یک سگ شکاری بوی بدن

لاوسون را استشمام می‌کنم...

در این موقع دریچه را گشودند و ابتدا ریچارد و پشت سر او

سامسون از پله‌ها سرازیر شدند. در انتهای دریچه محوطه

کوچکی قرار داشت که مثل یک گاوصندوق آهنین به نظر

می‌رسید. سقف، دیوارها و کف این محوطه همه از آهن بود.

ریچارد با تعجب و حیرت به سامسون گفت:

- مواظب باش، احتیاط کن به هیچ چیز دست نزن.. شاید

در این اتاقک آهنی دامی تعبیه شده باشد.

سامسون همانجا که ایستاده بود، بدون کوچکترین حرکتی

ماند و پرسید:

- ممکن است این اتاقک به برق وصل باشد؟

ریچارد که فندکش را روشن کرده بود و با دقت اطراف را

نگاه می‌کرد پاسخ داد:

- بله... اگر کارخانه برق را منفجر نکرده بودیم، الان هر دو ما به صورت زغال درآمدیم... نگاه کن... دور تا دور سقف را سیم‌کشی کرده‌اند. سامسون به میله‌ای که شباهت زیادی به اهرم داشت اشاره کرد و گفت:

- فکر می‌کنم پشت این دیوار آهنین اتاق دیگری قرار داشته باشد.

ریچارد سر تکان داد:

- بله، همانجایی که الان نزدیک به یک سال است، لاوسون محبوب ما زندانی می‌باشد.

دونفری با احتیاط فراوان به اهرم نزدیک شدند. ریچارد برای احتیاط بیشتر لباس نظامی را که به تن داشت بیرون آورد و روی دسته اهرم انداخت و بعد به سامسون اشاره کرد. سامسون با دو دست اهرم را گرفت با تمام قوا به طرف پایین کشید. اما اهرم کوچکترین حرکتی نکرد. سامسون باز هم بر فشار خود افزود بطوری که رگهای گردنش بیرون زده و صورتش عرق کرده بود. ریچارد که دید اهرم بیشتر از تصور او سنگین است، به کمک سامسون رفت و دونفری به اهرم آویزان شدند. کم‌کم اهرم تکان خورد و به همان نسبت که اهرم پایین می‌آمد، دیوار آهنی طرف چپ اتاق به کنار می‌رفت.

سرانجام به اندازه‌ای که یک نفر بتواند عبور کند دیوار کنار رفت. ریچارد خود را از شکاف دیوار به آن سوی کشید و پشت سر او هم سامسون وارد دیوار شد، در آن سوی تاریکی و سکوت محض حکمرانی می‌کرد. تاریکی به اندازه‌ای شدید بود که آنها دو قدمی پیش پای خود را نیز نمی‌توانستند بینند. ریچارد همانطور که فندکش را روشن نگهداشته بود آهسته آهسته جلو می‌رفت و سامسون نیز پشت سرش حرکت می‌کرد. هیچکدام نمی‌دانستند در پایگاه چه می‌گذرد و الان وضع به چه صورتی است. هدف و مقصود هر دو نجات لاوسون بود و آماده بودند که در این راه حتی جان خود را از دست بدهند. در این موقع ریچارد آهسته گفت:

- گوش کن... گوش کن...

ریچارد ایستاد. صدای تنفس آرام شخص ثالثی در آنجا شنیده می‌شد. ریچارد طپانچه‌اش را بالا آورد. سامسون نیز آماده تیراندازی شد. ناگهان صدایی داخل راهرو تاریک طنین انداخت:

- آنجا کی ایستاده؟

سامسون و ریچارد به یکدیگر نگاه کردند. نمی‌دانستند چه جوابی بدهند و یا چه تصمیمی بگیرند... صدا مجدداً به

گوششان رسید:

- آنجا کسی ایستاده؟

این صدا، صدای چینی نبود. هرکسی بود با زبان انگلیسی حرف می زد. هر دو برای یک لحظه فکر کردند که شاید صدای لاوسون است. اما خیلی زود به اشتباه خود پی بردند. زیرا هر دو با صدای لاوسون بخوبی آشنا بودند و می دانستند که صدای لاوسون از این صدا نیرومندتر و رساتر است... چاره‌ای نبود جز اینکه حرف بزنند. ریچارد گفت:

- بله اینجا ما هستیم... تو از کجا صحبت می کنی؟

صدای قهقهه‌ای بلند به گوششان رسید:

- پس چینی‌ها باز هم اسیر آمریکایی گرفته‌اند؟

ریچارد مجدداً پرسید:

- تو از کجا صحبت می کنی؟

- از اینجا... از داخل این سلول... الان یک ساعت است که

برق قطع شده و گرنه مرا می دیدی... شما را چطور با این

تاریکی داخل زندان آورده‌اند؟

ریچارد سؤال کرد:

- غیر از تو باز هم آنجا زندانی هست:

- مگر نگهبانان چینی همراه شما نیستند؟

ریچارد گفت:

- نه... ما آنها را از پای درآورده ایم... ما برای نجات شما آمده ایم... مرد که در انتهای راهرو داخل اتاقک کوچکی قرار داشت با ناباوری گفت:

- امکان ندارد... هیچکس نمی تواند به این زندان راه پیدا کند. روی زندان ما یک پایگاه قرار دارد با بیش از دوهزار سرباز... چگونه ممکن است بیگانه ای وارد پایگاه شود. وانگهی اگر برق قطع نبود شما نمی توانستید از آن اتاقک آهنی که مانند کوره آهنگری داغ و سرخ می شود عبور کنید...
ریچارد با بی حوصلگی گفت:

- حالا که آمده ایم... حالا بگو بینم جز تو کس دیگری در آنجا زندانی نیست؟
مرد جواب داد:

- چرا... بیائید جلو... چند نفر از مامورین ضد جاسوسی آمریکا و چند نفر انگلیسی در اینجا زندانی هستند...
بیائید جلو... اینجا چراغی است که شما می توانید با فندک روشنش کنید...

ریچارد و سامسون از یکدیگر جدا شدند.
یکی این طرف راهرو و دیگری در آنسوی راهرو شروع به

پیشروی کردند، هنوز به آنچه شنیده بودند اطمینان نداشتند و گمان می‌بردند که دامی در راه است. به همین دلیل احتیاط را از دست نمی‌دادند... ریچارد فندک را هم خاموش کرده بود و حالا تمام قدرتش را در چشمهایش متمرکز ساخته بود تا بتواند از درون تاریکی، انتهای راهرو را تشخیص دهد... پس از چند دقیقه که چشمان ریچارد و سامسون با تاریکی عادت کرد، توانستند میله‌های آهنین را ببینند، پشت میله‌ها یکی دو نفر ایستاده بودند و در نزدیکی میله، به دیوار چراغی آویزان بود. قبل از آنکه ریچارد چراغ را روشن بکند، سامسون طاقت از دست داد و با صدای بلند فریاد زد:

- میان شما شخصی به نام لاوسون وجود دارد؟

هنوز حرف سامسون تمام نشده بود که فریادی به گوش آن

دو رسید:

- سامسون... توئی؟ سامسون من اینجا هستم...! اینجا

هستم! دیگر نه ریچارد و نه سامسون هیچکدام نفهمیدند چه

شد. دونفری مثل دیوانه‌ها به طرف چراغ پریدند و چراغ را

روشن کردند. در پرتو نور ضعیف چراغ لاوسون را دیدند که با

ریش انبوه، چشمهایی گودافتاده، صورتی لاغر و تکیده شده،

دستها و پاهایش را با زنجیر به زمین میخ کرده‌اند... بلافاصله با

شیک چندگلوله در زندان را بازکردند. داخل زندان غیر از لاوسون، دو آمریکایی و سه انگلیسی که همه آنها به وسایل گوناگون دزدیده شده بودند قرار داشتند. سامسون خودش را روی لاوسون انداخت و دستهایش را دور کمر او حلقه کرد و مثل بچه کوچکی زار زار گریست:

- آه لاوسون ... لاوسون... باور کن حالا اگر بمیرم مهم نیست... دیگر به آرزویم رسیدم... حالا دیگر مهم نیست کشته شوم یا زنده بمانم...

لاوسون نیز دچار احساسات شده بود بغض گلویش را می فشرد و نمی دانست چه بگوید. فقط ریچارد بود که دور از این احساسات همه حواسش به انتهای راهرو بود. زیرا صدای همهمه افرادی را که به آنجا نزدیک می شدند، می شنید.

ریچارد که یقین کرده بود سربازان چینی و نگهبانان متوجه موضوع شده و به زندان هجوم آورده اند فریاد کشید:

- باید فکری کرد... الان همه ما را به گلوله می بندند... نگهبانان به اینطرف می آیند... همه زندانی ها که خود را نجات یافته می دانستند، اینک با بهت و حیرت و وحشت به یکدیگر می نگریستند و نمی دانستند چکار کنند.

سامسون گاهی به لاوسون و گاهی به ریچارد و گاهی به

راهرو تاریک که از انتهای آن صدای پاهای سربازان شنیده می‌شد، نگاه می‌کرد. لاوسون که بر اثر بی‌غذایی، ورزش نکردن و یکجا ماندن ضعیف شده بود، فرماندهی عملیات را بعهدہ گرفت:

- ریچارد...

- بله لاوسون...

- اسلحه داری؟

- بله ... یک طپانچه، تعدادی نارنجک، چند بمب

پلاستیکی ... و چاقو...

- بسیار خوب راهرو تنگ است و آنها ناچارند دونفر دونفر

جلو بیایند. تو خوب می‌توانی راه را بندبیاوری..

ریچارد جواب داد:

- ولی اگر من تیراندازی بکنم، ممکن است آنها با مسلسل

جواب مرا بدهند و چون ما سنگر و پناهگاهی نداریم همه

کشته خواهیم شد....

لاوسون گفت:

- تا تو جلوی آنها را سد کنی، سانسون دستهای مرا

باز خواهد کرد، آنوقت می‌توانم فکر کنم، تصمیم بگیرم و راه

محلی برای فرار از این دخمه لعنتی پیدا کنم...

ریچارد زانو زد. بعد از جیبش یک فشفسه مخصوص نور و روشنایی بیرون آورد و فتیله‌ای را آتش زد و با آخرین قدرت به طرف انتهای راهرو پرتاب نمود، فشفسه همانطور که می‌سوخت و جلو می‌رفت، فضای اطرافش را کاملاً روشن کرد و ریچارد در پرتو این نور دید همانطور که لاوسون می‌گفت سربازان، دو به دو، با احتیاط کامل جلو می‌آیند. خوشبختانه دست آنها تفنگ بود و هیچکدام مسلسل همراه نداشتند. ریچارد دونفر اول را نشانه گرفت و دو گلوله پی‌درپی شلیک کرد. نعره سربازان با صدای شلیک گلوله‌ها درهم آمیخت. فشفسه خاموش شد و دوباره تاریکی بر راهرو حکمفرما گشت. در این مدت سامسون سعی می‌کرد با زور بازویش زنجیری را که بدست و پای لاوسون بسته بودند، پاره کند و لاوسون را از زمین نجات دهد. ریچارد دومین فشفسه را رها کرد و در همان حال گلوله‌های دیگری شلیک نمود. سربازان که فهمیده بودند، زندانیان مسلح هستند، در انتهای راهرو کمین گرفته و به تیراندازی پاسخ می‌دادند. ولی وضع بسیار خطرناک بود. هر لحظه امکان داشت که ریچارد هدف گلوله قرار گیرد. لاوسون با صدای بلند گفت:

- سامسون... عجله کن... بیشتر فشار بیاور...

یکی از زندانیان انگلیسی که دستهایش آزاد بود، جلو آمد و گفت:

- منم کمک می‌کنم...

سامسون با پشت دست عرق صورتش را خشک کرد. نفسی تازه نمود، همه قدرتش را در دستهایش متمرکز ساخت و به مردانگلیسی گفت:

- تو هم زنجیر را بگیر... وقتی تا سه شمردم یک دفعه باهم زنجیر را بطرف بالا می‌کشیم...

مردانگلیسی با دودست زنجیر را گرفت. اما هنوز سامسون دوشماره را برزبان نیاورده بود که ریچارد داد کشید:

- آخ... سوختم...

سامسون از جا پرید:

- ریچارد... ریچارد...

ریچارد ناله کرد:

- کارت را بکن... تیرخوردم اما مهم نیست...

لاوسون پرسید:

- زخم کاری است؟

- نه... شانهام... به شانهام اصابت کرد...

لاوسون به مردانگلیسی دستور داد:

- شما زخم ریچارد را ببندید و اگر لازم شد تیراندازی کنید
و جلوی پیشروی سربازان را بگیرید...
سامسون دوباره مشغول کار شد. زنجیرها کم کم سست
می شد و امید نجات بیشتر می گشت...
مردانگلیسی با استیصال رویش را برگرداند و گفت:
- فایده ندارد... هرچه از آنها می کشیم باز دونفر جای کشته
شدگان را می گیرد. آنها دارند لحظه به لحظه نزدیک تر
می شوند...

سامسون دندانهایش را بهم فشرد:
- لعنتی ها... الان حسابشان را می رسم...
بعد نارنجکی از جیب بیرون آورد و چنان پرتاب کرد که
نارنجک تمام طول راه را پیمود و با صدای وحشتناکی منفجر
شد. تعداد زیادی از سربازان روی هم ریختند. مدخل ورودی
راهرو از اجساد کشته شدگان پر شده بود. ولی باز هم این کشتار
وحشتناک نتوانست جلوی پیشروی سربازان را بگیرد، حالا
آنها بقدری به زندان نزدیک شده بودند که تا چند دقیقه دیگر
می توانستند درون زندان بریزند.

لاوسون که وضع را خطرناک می دید و می دانست که
ریچارد بزودی بر اثر خونریزی قوایش را از دست خواهد داد

به سامسون گفت:

- دیوارها را منفجر کن... با بمب پلاستیکی راه آنها را ببند...

ریچارد ناله کرد:

- اینکار را نکنید... اینکار را نکنید...

لاوسون پرسید:

- چرا؟ مگر نمی بینی که آنها لحظه به لحظه به ما نزدیک تر

می شوند...

ریچارد با صدای ضعیفی جواب داد:

- اگر دیوارها فرو بریزد، ممکن است سقف زندان هم روی

ما خراب شود و همه ما را زنده بگور کند...

سامسون که مثل دیوانه ها شده بود با عصبانیت داد زد:

- زنده بگور شدن، بهتر از اسیر شدن بدست این وحشی ها

است...

لاوسون حرف سامسون را تأیید کرد:

- بله... چاره ای نداریم... چون با وضعی که پیش آمده

در هر حال آنها ما را خواهند کشت...

سامسون دست بکار شد. تعدادی بمب پلاستیکی از جیب

بیرون آورد و به ریچارد گفت:

- خودت را عقب بکش... برو نزدیک دیوار عقبی... مرد

انگلیسی کمک کرد و زیر بازوی ریچارد را گرفت و او را به طرف عقب زندان برد. لاوسون که با دقت مواظب همه چیز بود گفت:

- سامسون سعی کن حتی المقدور بمب‌ها را به دیوارهای قسمت جلو بزنی تا اگر احتمال ریزش سقف می‌رود، ما درامان باشیم...

سامسون جواب داد:

- قبل از انفجار بمب‌ها باید حساب این چند نفری که نزدیک شده‌اند را برسم...

و بلافاصله نارنجک دیگری به طرف سربازان چینی انداخت. یک بار دیگر تعداد کشته شدگان سربازان را مجبور به عقب نشینی کرد و این فرصتی بود برای سامسون تا بمب‌ها را به طرف دیوارها پرتاب کند. بمب‌ها که بی شباهت به یک توده موم نبود، با شدت به دیوارها خورد. ناگهان صدای کرکنده‌ای برخاست و پشت سر آن دیوارها فرو ریختند. زندان می‌لرزید، مانند این بود که توفان سهمگینی یک کلبه چوبی را تکان می‌دهد...

سامسون می‌خواست دومین بمب را پرتاب کند که لاوسون فریاد زد:

- دست نگهدار ... دست نگهدار...

سامسون پرسید:

- مگر نمی‌خواهی راهشان را بکلی ببندم؟

- چرا .. اما همینقدر کافی است. الان سربازان دیگر راهی

برای عبور ندارند...

مرد انگلیسی با خوشحالی گفت:

- نگاه کنید... نگاه کنید... دیواری که خراب شده، از طرف

ما به خارج راه دارد.

لاوسون با عصبانیت جواب داد:

- خوشحالی نکن... اگر همین سوراخ را سربازان پیدا کنند

از همین جا بما حمله خواهند کرد.

سامسون دوباره بسراغ لاوسون رفت، این بار تیغه چاقو را

لای یکی از حلقه‌های زنجیر گذاشت و با تمام قوا فشار داد،

هرچند که تیغه چاقو شکست ولی در عوض حلقه زنجیر نیز از

هم باز شد و به این ترتیب زنجیر به دو نیمه شد. حالا سامسون

می‌توانست اول یک طرف زنجیر و بعد طرف دیگر را از زمین

بکند... شاید ده دقیقه طول کشید تا زنجیرها باز شد. اما طی

همین مدت کوتاه سربازان توانستند خاک‌هایی را که بر اثر

خراب شدن دیوار راه آنها را بسته بود، به کنار زده و دوباره

شروع به پیشروی کنند. تازه لاوسون، ریچارد و سامسون متوجه سربازان شده بودند که ناگهان یک نارنجک جلوی در زندان منفجر شد... مردانگلیسی که جلوتر از همه می خواست از سوراخ فرار کند، به هوا پرتاب شد و مثل توده‌ای از گوشت متلاشی شده وسط زندان پخش گردید. لاوسون به دیوار خورد، ریچارد کف زمین درغلتید و خون از صورت و شانه و دستهای سامسون فواره زد... چند زندانی دیگر که هنوز دست بند بدست داشتند هرکدام به طرفی افتادند. لاوسون دید سرش گیج می‌رود. روی چشمهایش پرده سیاهی کشیده شده است و مثل این است که دست و پایش به فرمان او نیست...

لاوسون همانطور که به دیوار تکیه کرده بود صدا زد:

- سامسون ... سامسون...

- سامسون ناله کرد:

- بله... من اینجا هستم. تو سالمی؟

- ضربه سختی به من خورده است...

در این موقع ریچارد که به علت افتادن روی زمین کمتر صدمه دیده بود با شلیک گلوله سربازی را که قدم به داخل زندان گذاشته بود به قتل رساند و از جابرخواست و جلوی لاوسون و سامسون ایستاد تا از آنها دفاع کند. لاوسون چند

لحظه چشمهایش را بست. نفسش را تازه کرد و به زحمت خود را حرکت داد. سامسون که مانند غول خونینی از جا برخاسته بود، یک نارنجک دیگر از جیب بیرون آورد و به طرف یکدسته از سربازان که به یک قدمی زندان رسیده بودند انداخت. فریاد سربازان که به قتل رسیدند یا مجروح شدند، عقب نشینی آنهایی که دورتر بودند، تاریکی آنجا، همه و همه دست بدست هم داد تا لاوسون، سامسون و ریچارد خود را از زندان بیرون بیاندازند. تاریکی مانع از آن بود که سربازان آنها را تشخیص دهند. به همین دلیل، همینکه آنها از زندان بیرون آمدند، خطر کشته شدنشان تقلیل پیدا کرد. زیرا سربازان فقط به داخل زندان تیراندازی می کردند. چون می دانستند که دشمن داخل زندان کمین گرفته است. لاوسون آهسته گفت:

- سینه خیز پیش می رویم و همینکه به اجساد کشته شدگان رسیدم، زیر اجساد خود را پنهان می کنیم...

لاوسون از جلو، ریچارد وسط و سامسون پشت سر آندو سینه خیز از زندان بیرون رفتند و به توده اجساد سربازانی که با نارنجک به قتل رسیده بودند، رسیدند و هر کدام دونهش را روی خود کشیدند و پنهان شدند. سربازان که می دیدند از جانب زندان دیگر تیراندازی نمی شود، به پیشروی خود ادامه

دادند و وارد زندان شدند. ولی زندان را خالی یافتند. یکی از سربازان فریاد کشید:

- آنها فرار کرده اند... فرار کرده اند... لاوسون را با خود برده اند...

افسری که تازه خود را به زندان رسانده بود با حیرت زمزمه کرد:

- پس همه این اقدامات برای نجات لاوسون بود؟
سرباز پرسید:

- قربان چه دستوری می فرمائید؟

افسر با عصبانیت در حالی که از خشم می لرزید غرید:
- زود باشید، ببینید از کجا فرار کرده اند!...

سرباز با دست به سوراخی که در دیوار ایجاد شده بود و روشنایی کم رنگی از آن به داخل می تابید اشاره کرد و گفت:
- از آنجا... از آنجا رفته اند...

- عجله کنید. نباید بگذاریم به این سادگی آنها بگریزند...
سربازان از راهی که آمده بودند بازگشتند و دخمه‌ای که بیش از یک سال زندان لاوسون بود، خالی ماند. لاوسون وقتی یقین پیدا کرد که دخمه خالی شده است، تکانی خورد و آهسته صدازد:

- ریچارد ...؟ سامسون..؟

ریچارد و سامسون نیز از زیر نعلش‌ها بیرون آمدند.
لاوسون گفت:

- قبل از آنکه صبح فرا رسد باید از پایگاه خارج شویم،
چون به محض روشن شدن هوا، آنها ما را خواهند شناخت.
ریچارد جواب داد:

- تو هم باید لباس سربازان را به تن کنی تا جلب توجه نکند.
ما می‌توانیم از تاریکی و شلوغی پایگاه استفاده کرده و همراه
آنها از پایگاه خارج شویم...

لاوسون با عجله مشغول بیرون آوردن لباس یکی از کشته
شدگان گردید. ریچارد هم زخم سامسون را بست و سه نفری،
در حالی که هر کدام مانند سربازان چینی تفنگی روی دوش
داشتند از دخمه خارج شدند و قدم به محوطه پایگاه گذاشتند.
در حیات پایگاه جنجال همچنان ادامه داشت.

سربازان که فرمانده خود را کشته می‌دیدند، بلا تکلیف و
بیهوده بهر طرف می‌رفتند. تعدادی چراغ نفتی روشن کرده
بودند. اما این چراغ‌ها نمی‌توانست آن پایگاه را بزرگ را حتی
اندکی روشن کند.

ریچارد سرش را نزدیک گوش سامسون برد و گفت:

- باید از همان راه مخفی که وارد شدیم، خارج شویم.

سامسون جواب داد:

- ولی الان آن راه پر از سربازان چینی است.

- چاره‌ای نداریم. چون آنها تصور نمی‌کنند که ما راه مخفی

را بلد هستیم. الان همه حواس و توجه آنها به دروازه‌ها و

دیوارهای پایگاه است و ما براحتی می‌توانیم از راه مخفی

بیرون برویم، چون بطور یقین هم اکنون دسته‌ای از سربازان

دارند از راه مخفی بیرون می‌روند تا اطراف پایگاه را جستجو

کنند و یا در جنگل‌ها پراکنده شوند و منتظر صبح بمانند....

سامسون سرش را تکان داد:

- اگر راه مخفی را با چراغ روشن کرده باشند، هر سربازی با

اولین نظر ما را خواهد شناخت. بخصوص ریش انبوهی که بر

صورت لاوسون است، ما را لو می‌دهد....

ریچارد که از تلف شدن وقت عصبانی بود گفت:

- پس می‌گویی چکار کنیم؟ همین جا بمانیم و منتظر شویم

تا صبح برسد؟ یا اینکه به طرف دروازه پایگاه برویم و تسلیم

شویم؟

سامسون با خونسردی گفت:

- نه... من معتقدم از هلیکوپتر استفاده کنیم!

ریچارد با حیرت پرسید:

- هلیکوپتر؟ هلیکوپتر... منظورت چیست!

سامسون شمرده شمرده شرح داد:

- وقتی که برای کشتن فرمانده پایگاه به طرف اتاقش

می رفتم، متوجه شدم که روی بام اتاقش یک هلیکوپتر توقف

کرده است. از داخل اتاق فرمانده یک راه بروی پشت بام قرار

دارد. اگر بتوانیم خود را به اتاق فرمانده برسانیم و از آنجا به

روی بام برویم، دیگر نجات پیدا کرده ایم...

ریچارد با بی حوصلگی گفت:

- منکه راندن هلیکوپتر را بلد نیستم...

سامسون شانه بالا انداخت:

- من هم بلد نیستم...

لاوسون لبخند زد:

- اصلا مرا به حساب نمی آورید. درست است که فوق العاده

ضعیف و ناتوان شده ام، اما هنوز می توانم یک هلیکوپتر را

برانم....

ریچارد گفت:

- پس برویم...

سه نفری با احتیاط به طرف اتاق فرمانده حرکت کردند،

سعی داشتند حتی المقدور از تاریک‌ترین قسمت‌های پایگاه عبور کنند تا دیده نشوند. کم‌کم به اتاق فرمانده نزدیک می‌شدند. در اینجا برای اینکه محوطه را روشن کنند، چراغ کامیونها و جیب‌ها را روشن کرده بودند و این موضوع مادم از آن بود که کارآگاهان آمریکایی بتوانند وارد اتاق فرمانده پایگاه شوند. لاوسون که با دقت اطراف را بررسی می‌کرد، گفت:

- گوش کنید بچه‌ها، جمعاً چهار کامیون و پنج جیب و دو استیشن اینجا توقف کرده که چراغ‌های همه آنها روشن است... باید هرکدام از ما به یک گوشه رفته و از فاصله‌ای دور چراغ‌ها را هدف گلوله قرار دهیم. این کار دو حسن دارد، اول اینکه یک بار دیگر سربازان را دچار ترس و وحشت می‌کند و دیگر اینکه با شکستن چراغ‌ها پایگاه مجدداً در تاریکی فرو می‌رود. چطور است؟

ریچارد خندید:

- نقشه خوبی است... من رفتم...

سامسون نیز براه افتاد و لاوسون هم خود را به گوشه‌ای رساند. قرارشان این بود که هرکدام صد شماره بشمارند. و آنوقت بهرکجایی که رسیدند، یک دفعه باهم چراغ اتومبیل‌ها را هدف گلوله قرار دهند... سربازان چینی که مقابل دو دروازه

بزرگ پایگاه اجتماع کرده و عده‌ای هم مواظب دیوارها بودند، یک دفعه با صدای گلوله‌ها از جا پریدند، با شلیک هر گلوله، یکی از چراغ‌ها خاموش می‌شد، سربازان نمی‌دانستند از کدام نقطه شلیک می‌شود. به محض اینکه متوجه دست راست پایگاه می‌شدند، از طرف چپ صدای گلوله برمی‌خاست و چون به طرف چپ می‌رفتند از گوشه دیگری صدای شلیک به گوش می‌رسید. قبل از آنکه آنها بتوانند جهت گلوله‌ها را تشخیص دهند، کلیه چراغ‌ها خاموش شد و پایگاه مجدداً در تاریکی فرو رفت. لاوسون، سامسون و ریچارد هر سه دوان دوان به نقطه‌ای که از یکدیگر جدا شده بودند رسیدند و سامسون آنها را به طرف اتاق فرمانده هدایت کرد. جلوی در اتاق فرمانده به یک افسر چینی برخورد نمودند و افسر چینی که در تاریکی متوجه ریش انبوه لاوسون شده بود به طرف او پرید و گریبانش را گرفت و فریاد کشید:

- کمک... کمک... اینجا هستند...

لاوسون با سر زانو محکم به شکم افسر چینی کوبید و همینکه او خم شد، مشت پولادین سامسون به گردنش فرود آمد. افسر بخت برگشته روی زمین افتاد. اما پای لاوسون را دودستی چسبید و همچنان فریاد کشید:

- اتاق فرمانده ... به اتاق فرمانده بیائید... آنها اینجا هستند...
ریچارد لوله تفنگ را پشت سر افسر چینی گذاشت و با یک
گلوله مغز او را متلاشی کرد. ولی این مدت کافی بود که عده
زیادی از سربازان چینی که صدای آن افسر را شنیده بودند، به
طرف اتاق فرمانده هجوم ببرند. سامسون و ریچارد شروع به
تیراندازی کردند و لاوسون خود را به اتاق فرمانده رساند.
نگهبانی که همیشه کنار هلیکوپتر ایستاده بود و اینک با صدای
فریادهای افسر از پشت بام پایین می آمد تا به او کمک کند
در اتاق به لاوسون برخورد کرد. لاوسون قبل از آنکه سرباز
نگهبان بتواند از تفنگش استفاده کند، خود را روی او انداخت.
سرباز و لاوسون دونفری روی زمین غلتیدند. لاوسون
می دانست هر لحظه ای که سپری می شود ممکن است به
قیمت جان او تمام شود. به همین دلیل سعی داشت هرچه
زودتر سرباز نگهبان را از پای در آورد ولی سرباز سرنیزه خود را
از کمر کشیده بود و لاوسون از ضعفی که به علت بی غذایی به
او دست داده بود، نمی توانست جلوی فشار قوی دست
نگهبان را بگیرد و لبه تیز سرنیزه هر لحظه بیشتر به گردن او
نزدیک می شد.

ریچارد و سامسون نیز بی خبر از ماجرای که داخل اتاق

قرار داشت، بشدت تیراندازی می‌کردند تا جلوی پیشروی سربازان را بگیرند. آندو به خیال اینکه لاوسون خود را به هلیکوپتر رسانده و منتظر آنهاست با هر گلوله‌ای که شلیک می‌کردند، یک قدم عقب می‌آمدند. حالا تقریباً همه سربازان فهمیده بودند که دشمنی که وارد پایگاه شده همان دونفر هستند و برخلاف تصورشان، مورد حمله یک لشگر قرار نگرفته‌اند. به همین دلیل با کینه و خشم و جسارت بی سابقه‌ای سعی داشتند هرچه زودتر این دشمنان گستاخ را که آنطور ساده آنها را به بازی گرفته بودند، از پای درآورند. ریچارد که وضع را و خیم می‌دید به سامسون گفت:

- من مواظب آنها هستم و جلویشان را می‌گیرم تو خودت را به لاوسون برسان. سامسون بی آنکه حرکت بکند جواب داد:
- یا هر دو کشته می‌شویم، یا هر دو باهم خواهیم رفت.
ریچارد غرید:

- جای تعارف نیست. می‌بینی که هرچه از آنها می‌کشیم باز هم جلو می‌آیند، برو خودت را به لاوسون برسان.
سامسون خشاب فشنگ تازه‌ای در مسلسلش گذاشت و گفت:

- من میمانم تو برو.

ریچارد فریاد زد:

- احمق مگر فراموش کرده‌ای که ما برای نجات لاوسون آمده‌ایم، اگر بیشتر از این معطل کنی، آنها ما را از پای درمی‌آورند و سراغ لاوسون می‌روند.
سامسون با عصبانیت گفت:

- خوب تو برو... اگر قرار باشد یکی اینجا بماند و تیراندازی کند، چرا من نباشم؟
هنوز ریچارد جوابی نداده بود که صدای فریاد لاوسون به گوش آنها رسید:

- سامسون... ریچارد... یکی به من کمک کند...

سامسون دیگر معطل نشد. با وجود اینکه هر لحظه امکان تیر خوردن و کشته شدن می‌رفت با دوخیز پی در پی و مارپیچ خود را به داخل اتاق رساند و دید لاوسون روی زمین افتاده و سرباز با فشار عجیبی سرنیزه را به گردن او نزدیک می‌کند. سامسون در بسیاری از ماموریت‌ها همراه لاوسون بود و می‌دانست این مرد چه اعجوبه‌ای است. می‌دانست که یک نفری قادر است ده مرد را از پای درآورد. می‌دانست که در اداره پلیس بین‌المللی همیشه از لاوسون به عنوان یک فوج سرباز نیرومند یاد می‌کردند. می‌دانست که لاوسون در کشتی جودو،

کچ، پرتاب کرد، تیراندازی و مشت زنی نظیر ندارد و حالا از اینکه می‌دید لاوسون قادر نیست یک سرباز، یک مرد معمولی را از پای درآورد تعجب می‌کرد، غافل از اینکه آن شکنجه‌هایی که لاوسون طی این یک سال تحمل کرده، خارج از حد و قدرت یک انسان بوده و اگر هر کسی جای لاوسون قرار داشت بدون شک طاقت از دست می‌داد و زیر شکنجه‌های وحشیانه جان می‌سپرد. لاوسون مجدداً فریاد زد:

- سامسون... چرا معطلی؟

آنوقت سامسون مثل یک غول، پشت گردن سرباز را گرفت و او را بلند کرد و دور سر خود چرخاند و مانند تویی بشدت از در اتاق بیرون انداخت. سرباز بخت برگشته قبل از آنکه به زمین برسد میان هوا بر اثر اصابت گلوله‌های رفقایش سوراخ سوراخ شد. لاوسون درحالی که نفس نفس می‌زد ناله کرد:

- از بی غذایی دارم می‌میرم و بلافاصله از پله‌ها بالا رفت و خود را به پشت بام رساند. ریچارد همانطور که تیراندازی می‌کرد قدم به قدم عقب می‌رفت. حالا دیگر وارد اتاق شده بود. آرزو می‌کرد کاش یکی از نارنجک‌هایش باقی مانده بود تا می‌توانست در این لحظه حساس از آن استفاده کند. هنوز فکر نارنجک از مغزش رخت برن بسته بود که یکی از سربازان

نارنجکی را به داخل اتاق پرتاب کرد. ریچارد که کاملاً مواظب اوضاع بود، قبلاً از آنکه نارنجک به زمین بخورد، با کف دست ضربه شدیدی به آن زد و نارنجک درست مانند توپ والیبال، مجدداً از دراتاق بیرون رفت و میان سربازان افتاد. ناگهان انفجار وحشتناکی برخاست و سربازان مانند توده خاکی رویهم انباشته شدند. این فرصت کافی بود که ریچارد دراتاق را با سرعت ببندد و به طرف پله‌هایی که به پشت بام منتهی می‌شد، بدود. در همین موقع لاوسون هم هلیکوپتر را روشن کرد و وقتی ریچارد روی پشت بام رسید فریاد زد:

- سوار شوید... عجله کنید... تا آزادی بیشتر از یک قدم فاصله نداریم...

سامسون و ریچارد دونفری به داخل هلیکوپتر پریدند، تازه در این لحظه بود که سربازان موفق شدند، در اتاق را بشکنند و وارد شوند ولی وقتی روی پشت بام رسیدند که سپیده دمیده بود و هلیکوپتر در زمینه شیری رنگ آسمان به طرف هنک کنگ می‌رفت...



سامسون خندید و پرسید:

- لاوسون فکر می‌کردی بار دیگر آمریکا را ببینی؟

لاوسون همانطور که دریاغ آسایشگاه قدم می زد و متفکر به
نظر می رسید گفت:

- راستش را بخواهی دیگر امید از زندگی بریده بودم...

سامسون جواب داد:

- باید از ریچارد متشکر باشی. فعالیت او موجب شد که ما

بتوانیم ترا نجات بدهیم.

لاوسون سؤال کرد:

- الان ریچارد کجاست؟

- با یک دسته چهل نفری برای دستگیری جاسوسانی که

لیست آنها را در هنگ کنگ بدست آورده بودیم، رفته است.

خیال می کنم فردا صبح بتواند به دیدن تو بیاید.

لاوسون خندید:

- میدانی از اداره پلیس بین المللی چه تقاضایی کرده ام؟

سامسون ابروهایش را درهم کشید و گفت:

- انشاء الله که تقاضای بازنشستگی نکرده ای؟!؟

- نه جان من... تقاضا کرده ام ریچارد به قسمت من منتقل شود.

سامسون با حیرت پرسید:

- مگر ماموریتی در پیش است؟

لاوسون سرتکان داد:

- آنهم چه ماموریت خطرناکی...

- ولی ما تازه شبهای پرماجرایی را پشت سر گذاشته‌ایم... ما هنوز به اندازه کافی استراحت نکرده‌ایم... وانگهی توهم هنوز نیرو و بنیه اولیه خود را بدست نیاورده‌ای...

لاوسون بازهم خندید:

- دوست من، برای ما استراحت معنی ندارد... ماتریبت شده‌ایم برای اینکه به وطنمان خدمت کنیم...
در همین هنگام یک پرستار به آنها نزدیک شد و به لاوسون گفت:

- لطفاً خود را برای شنا در آب سرد آماده کنید...

لاوسون در حالی که همراه پرستار می‌رفت با صدای بلند فریاد زد:

- آهای گوریل، ماموریت رفتن بهتر از این زندگی اجباری است.

سامسون دندانهایش را بهم فشرد و گفت:

- اگر یک بار دیگر به من بگوئی گوریل...

لاوسون قهقهه زد:

- عصبانی نشو گوریل... ترا واقعاً دوست دارم.. و سپس

بایک شیرجه وسط آب سرد استخر آسایشگاه پرید.

پایان

(از سری کتابهای لاوسون)

قلاب ماهی

هیجان انگیزترین داستان پلیسی

با کتابهای جیبی آسیا آشنا شوید

- ۱ - فردا باغوشت باز خواهم گشت
- ۲ - کرس بزرگ
- ۳ - مردیکه دوجهره داشت
- ۴ - لحظات اضطراب
- ۵ - فرار
- ۶ - شیطان در غروب
- ۷ - شورش
- ۸ - قهرت
- ۹ - در ویتنام همیشه باران نمیبارد
- ۱۰ - وحشت در ساحل نیل
- ۱۱ - معبد مرگ
- ۱۲ - عبور از مرز
- ۱۳ - دشمن پنجم
- ۱۴ - دوزخی‌ها
- ۱۵ - قطره‌های خون
- ۱۶ - يك شاخه گل سرخ برای غم
- ۱۷ - شاول بندها را بکشید
- ۱۸ - قلاب ماهی
- ۱۹ - لاوسون در جزیره وحشت
- ۲۰ - افسون يك نگاه
- ۲۱ - مرگ از کدام طرف می‌آید
- ۲۲ - بار دیگر با تو در میان عطر و سکوت
- ۲۳ - پلنگ (دختر فریب)
- ۲۴ - شبهای پر ماجرا
- ۲۵ - لاوسون در آسیانه مرگ
- ۲۶ - قهرمان در جستجوی قاتل بروسلی
- ۲۷ - تابوت سرخ

